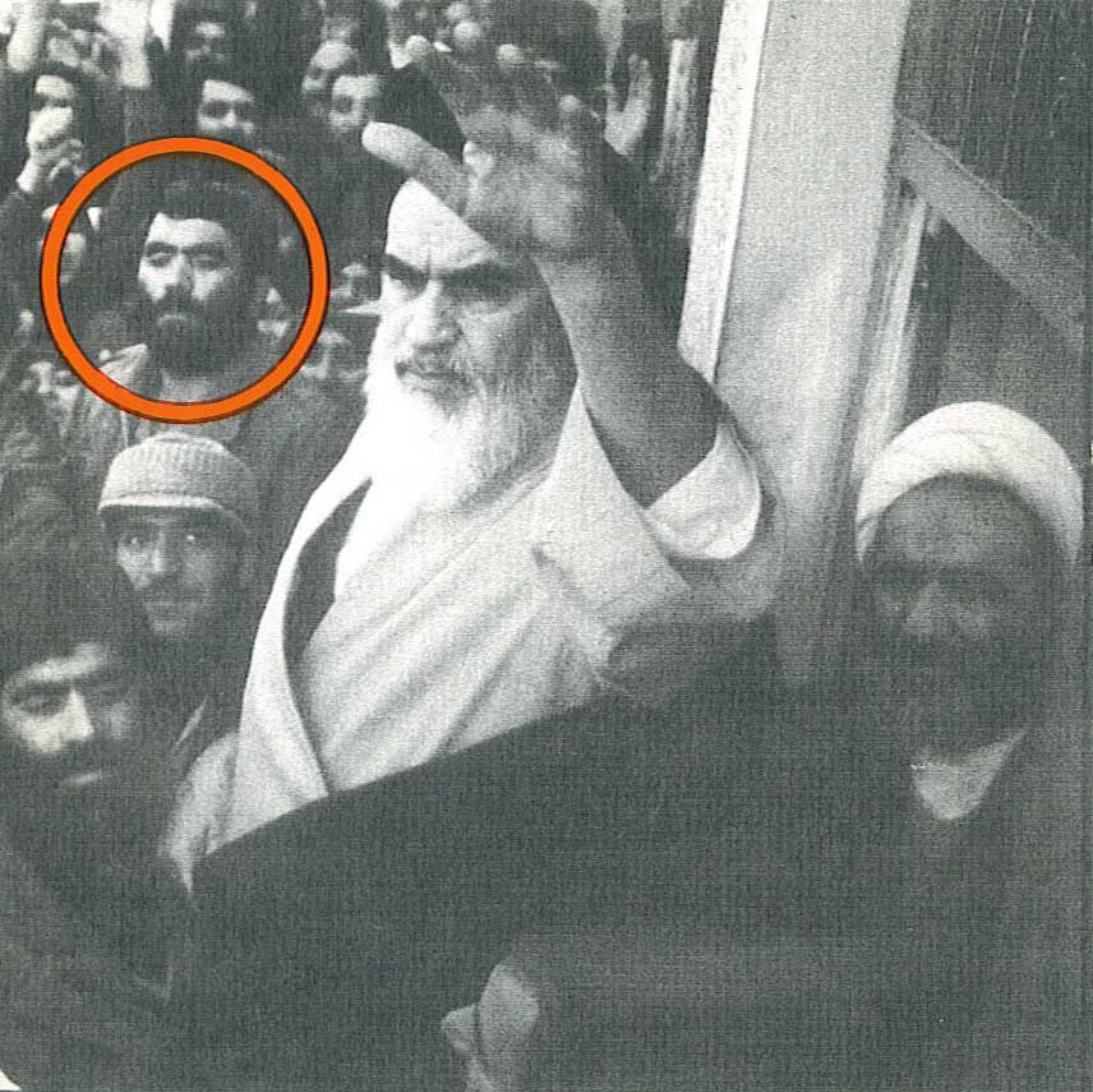


در پشت پرده های انقلاب

اعترافاتِ جعفر شفیع زاده

فرمانده پیشین واحد مخصوص انقلاب اسلامی ایران
و محافظ آیت الله خمینی در نوفل لو شاتو و تهران

پیشگفتار

آقای جعفر شفیع زاده را برای اولین بار در روزهای انقلاب در تهران دیدم که مانند همه همکاران خود با احساس قدرت کامل و به کمك کسانی نظیر خودش برای دستگیری و مصادره بدون مجوز مال و اموال من آمده بود.
او هم موفق به دستگیری و اعزام اینجانب به زندان شد و هم هر آن چه را که نتیجه یك عمر کار و زندگی من و خانواده ام بود بعنوان مصادره به یغما برد.
در واقع امر، آوارگی امروز من و خانواده ام و همه مصائبی که طی این سالها بر من و خانواده ام رفته است نتیجه اقدامات ایشان است.
من با قید کفیل و ضمانتی سنگین از زندان نجات یافتم و بلافاصله ابتدا خود و سپس خانواده ام به خارج از وطن آمدیم. سالها طول کشید تا توانستیم با شرایط سخت غربت خو کنیم ولی امید به انتقام گیری از همه مسببین تیره روزی و بیچارگی خود و خانواده سبب می شد که ناگواری های سخت تبعید را تحمل کنیم.
پنج سال پیش برای انجام کاری با قطار مسافربری از لاهه واقع در کشور هلند عازم وین در اطریش بودم. در ایستگاه دوسلدورف در آلمان مسافری وارد کوپه شد که شناختنش کار مشکلی نبود. او آقای جعفر شفیع زاده و عامل اصلی همه دربدری های من بود. بطرزی غیر مترقبه به آنچه که سالها درباره آن فکر کرده بودم اینك رسیده بودم. به محض آن که مطمئن شدم او هیچکس جز همان عامل بدبختی های من و خانواده ام نیست، تصمیم به تماس با پلیس گرفتم تا شکایت خود را مطرح کنم. شفیع زاده با تهدید مرا در

کوپه نگاه داشت و در حالی که ابتدا منکر آشنایی با من بود، فاصله دوسلدورف تا کلن را به سخن گفتن با من گذراند. سخنان او مرا از تصمیم منصرف ساخت و موجب شد بقیه راه تا مونیخ که او پیاده شد، صرف گفتگو میان ما بشود. آنچه که او در این مدت طولانی تعریف کرد برای تاریخ ارزش بیشتری از انتقامجویی من داشت.

هفته بعد که به محل اقامتم برگشتم، برای چند روز شفیع زاده میهمان من بود و رضایت داد که خاطرات شنیدنی او ضبط و سپس منتشر شود. طی سه ماه او چهار بار به محل اقامتم آمد و هر بار ساعتهای طولانی به ذکر خاطراتش پرداخت. احتمال سوء قصدی علیه جانش می داد و بسیار محتاطانه آمد و شد می کرد.

او، حتی هزینه چاپ این خاطرات را چون امانت به من سپرد اما پس از آخرین دیدارمان با آن که قرار بود سه ماه بعد و بدنبال مسافرتی به کانادا به اروپا برگردد و خاطراتش را ادامه دهد، دیگر خبری تا بامروز از او نشده است.

عمر من رو بپایان است و این خاطرات برای ایران و تاریخ ایران ارزش فوق العاده ای دارد و از اینروست که پس از سالها صبر تصمیم گرفتم نسبت به انتشار آن اقدام کنم. امیدوارم حتی پس از مرگ من هم که هست شفیع زاده دنباله خاطراتش را چاپ و منتشر سازد.

بر این خاطرات نه یک سطر از سوی اینجانب افزوده شده و نه یک سطر کم شده است. فقط و فقط کار من تنظیم آن از صورت محاوره ای به شکل نوشتنی و خواندنی بوده است .

ویراستار

۷

همه ماجرا، ماجرایی که از یک قصاب معمولی یک پاسدار و سپس از یک پاسدار یک قصاب آدمکش ساخت، از یک بعد از ظهر گرم سال ۱۳۵٤ شروع شد.

من آن موقع در تهدریجان، روستایی که نزدیک نجف آباد و در حوالی اصفهان است، در مغازه قصابی پدرم بکار مشغول بودم. نام پدرم جواد بود و مردم ده به او «کربلایی جواد» می گفتند. او دوسال پیش در همان تهدریجان مرد و چون من هنوز پاسدار محافظ سید مهدی هاشمی بودم، بدستور امام جمعه اصفهان که آخوند ستمکاری است و بنام آیت الله طاهری معروف است، او را بعنوان «شهید» در نجف آباد به خاک سپردند. شاید هیچکس بیشتر از خود پدرم از اینکه او را باین نام بخاک سپرده اند، ناراحت نباشد.

پدرم با آنکه اهل ده بود و کوره سوادی هم نداشت، باآنکه نماز می خواند و روزه اش هرگز ترک نمی شد، اما از همان اوان کودکی همیشه بمن می گفت: جعفر! از سگ هار، دیوار شکسته، زن سلیطه و آخوند پرهیز کن!. من قسمتی

از این ضرب المثل فارسی را بارها و بارها شنیده بودم، اما « آخوند » را پدرم به آن سه مورد دیگر اضافه کرده بود.

بهر حال داشتم می گفتم که همه ماجرا از آن بعد از ظهر گرم تابستان سال ۱۳۵٤ شروع شد. در آن موقع قصابی کوچک ما در تهدریجان کسب پر رونقی بود. مردم از گوشت یخ زده خوششان نمی آمد و سهمیه گوشت گرمی هم که از سازمان گوشت اصفهان به مغازه ما می دادند، آنقدر کم بود که کفاف اهالی را نمی داد. ملاها گفته بودند گوشت یخ زده حرام است و ذبح اسلامی نیست و به این دلیل مردم تهدریجان، درچه پیاز، نجف آباد و سایر شهرهای دور و بر که بشدت هم مذهبی هستند، خریدار گوشت یخزده نبودند.

پدرم گهگاهی که فرصت بدست می آورد به فریدن اصفهان و یا سد شاه عباس می رفت، چند گوسفند می خرید و به تهدریجان می آورد، خودمان گوسفندها را سر می بریدیم و به قیمت گرانتری به مردم می فروختیم. نمی دانم کدام شیر پاك خورده ای ماجرای گوشت قاچاق ما را به اصفهان اطلاع داد که یك روز مهندس گلزار ، رئیس سازمان گوشت اصفهان که اصلاً اهل یزد بود و شخص دیگری بنام درخشنده که شاید معاونش بود، به تهدریجان آمدند و درست هنگامی که من مشغول سربریدن پنجمین گوسفند بودم، مرا دستگیر کردند. من آنموقع نمی دانستم و اگر هم می دانستم مهم نبود که بهداشت چیست و ذبح غیر بهداشتی کدام است. بهر حال مرا به نجف آباد بردند، به دادگستری تحویل دادند و دادگستری هم بعد از چند روز مرا به چهار ماه زندان محکوم کرد. من آن موقع نوزده سال داشتم و تحمل زندان برایم کار آسانی نبود. بهر حال چهار ماه در زندان ماندم و بعد با دلی پر از کینه از دولت و مأموران دولتی و رژیم شاه ، از زندان بیرون آمدم. حالا دیگر ترسم از زندان ریخته شده بود و راهش را هم پیدا کرده بودم. به پدرم گفتم تو فقط در مغازه بمان و به بقیه کارها کاری نداشته باش . پول و پله ای قرض کردم و یك وانت بار

مزدا خریدم. بعد از ظهر ها با وانت راه می افتادم ، به خوراسگان در نزدیکی اصفهان می رفتم، چند گوسفند می خریدم و در بیابان بهنگام غروب سر می بریدم و بعد لاشه گوسفندها را به تهدریجان می آوردم و چون مشتریهای خود را نیز می شناختم یا در منزل تحویلشان می دادم و یا سر ساعت معینی می آمدند و سهمیه ای را که خواسته بودند، دریافت می داشتند.

یکی از مشتریان خوب و همیشگی ما سید مهدی هاشمی بود. این سید مهدی هاشمی ، مهمترین شخصیت تهدریجان بود. بعنوان طراح قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر و به دوبار اعدام محکوم شد و بعد درست صبح روز ۲۲ بهمن، عبا و عمامه پوشید، رئیس دفتر منتظری شد و حالا هم با پا در میانی برادرش سید هادی که داماد منتظری است ، امور مربوط به تروریست های بین الملل و سازمانهای آزادیبخش را اداره و سر پرستی می کند. اما آنروزها، یک آدم کت و شلواری بود و هنوز حتی ماجرای قتل آیت الله شمس آبادی هم پیش نیامده بود. این را همین جا باید بگویم که سید مهدی هاشمی ، شبهای جمعه و یا ایام عزاداری با لباس شخصی در تهدریجان به منبر می رفت و محضر بسیار شیرینی داشت.

آن روز گرم تابستان ۱۳۵٤، که همه ماجرا از همان روز شروع شد، سید مهدی هاشمی به در مغازه آمد و مرا که در حال عزیمت به خوراسگان برای خرید گوسفند بودم، صدا زد و گفت :

ـ آقا جعفر ! می دانی که من چند و چندین سال است که مشتری مغازه پدرت هستم و تا حالا هم همیشه از طرز کار شما پدر و پسر راضی بوده ام. من برای دو هفته عده ای میهمان بسیار محترم از علمای مذهبی دارم. جمعی از آیت الله های مرجع تقلید هستند که لطف کرده اند و از پس فردا ، به اصفهان می آیند. باغ حاج تراب درچه ای را که می شناسی ؟.

گفتم: بلی !

گفت:: این دو هفته ، همه آنجا اطراق می کنیم. این بیست هزار تومان هم خدمت شما باشد، تا بقیه را عرض کنم. اولاً که کسی نباید از این میهمانی اطلاع داشته باشد، ثانیاً، این دو هفته ، می خواهم شب و روز شما در آن جا باشید، ثالثاً پول هم برای اینست که بروی پانزده شانزده تا گوسفند سالم و پروار بخری و شبانه به باغ حاج تراب درچه ای ببری ، کار شما هم در این دوهفته که میهمان داریم ذبح گوسفندان و درست کردن کباب و کله پاچه برای میهمانان است. حالا بگو حاضری یانه ؟

من سید مهدی هاشمی را خیلی دوست داشتم. فکر می کردم، آدم باسواد و رشیدی است. همه اهالی ده همینطور فکر می کردند. از آن گذشته من تا آن موقع هرگز بیست هزار تومان پول نقد، یکجا ندیده بودم . این بود که بلافاصله گفتم: شما امر بفرمایید. شما اگر حکم قتل کسی را هم بدهید، نه نخواهیم گفت ! ما خانه زادیم آقای هاشمی !

سید مهدی هاشمی، پس از آن که مرا راضی دید، مقداری درباره طرز کار در این چند روز صحبت کرد و گفت حتماً تا فردا غروب باید گوسفندها درباغ حاج تراب باشد و خودم هم باید به پدر ومادرم بگویم که برای دوهفته ای به مشهد می روم !.

سید مهدی هاشمی رفت و من در حالی که از داشتن بیست هزار تومان پول نقد ، سر از پا نمی شناختم ، بجای رفتن به خوراسگان به داران فریدن رفتم و با دادن ۸۴۰۰ تومان ۱۸ گوسفند پروار خوب خریدم و فردا پیش از آن که آفتاب سر بزند، خودم را به باغ حاج تراب در درچه پیاز رساندم.

سید ابوالفضل ، باغبان حاج تراب را می شناختم. در را باز کرد و باتفاق گوسفندها را در قسمتی از باغ اسکان دادیم. مقداری هم علوفه از فریدن با خودم آورده بودم که آنها را هم در یک آغل قدیمی جا دادیم.

از سید ابوالفضل که موتور سیکلت داشت، خواهش کردم که ساعت ۱۰ صبح در نجف آباد ، مقابل میدان ششم بهمن منتظرم باشد که باتفاق به باغ مراجعت کنیم.

ساعت ۷ صبح بود که به خانه خودمان رسیدم، پدرم از این که شب پیش به خانه نیامده بودم ناراحت بود. گفتم کاری برایم پیش آمد که مجبور شدم، شب را در اصفهان بمانم و حالا هم مجبور هستم که بروم اصفهان تا بلیت بگیرم و برای پابوسی حضرت رضا، راهی مشهد شوم. پدرم هرگز از این دیوانه بازیهای من متعجب نمی شد. من هم بلافاصله داود، شوهر خواهرم را صدا زدم، کلید وانت را به او دادم که در غیاب من کار مغازه لنگ نماند و بعد دوهزار تومان هم به پدرم دادم تا مطمئن شود که برای سفر مشهد پول و پله کافی دارم، بعد هم طوری با داود حرکت کردم که ساعت نه و نیم صبح در نجف آباد بودم، به داود گفتم برگردد و هر چه اصرار کرد که مرا به اصفهان برساند، قبول نکردم. ساعت ده صبح به میدان ششم بهمن رفتم و با کمال تعجب ، بجای سید ابوالفضل باغبان، سید مهدی هاشمی را دیدم که باتفاق علی اکبر پرورش ، انتظارم را می کشید.این آقای پرورش که بعدها وزیر آموزش و پرورش رژیم خمینی شد، آنموقع معلم هنرستان صنعتی اصفهان بود. هر دو در یک پیکان سفید رنگ نشسته بودند و تا مرا دیدند، پرورش در را باز کرد و خودش رفت عقب اتومبیل نشست. پشت فرمان نشستم و باتفاق بطرف باغ حاج تراب حرکت کردیم. احتیاجی به معرفی نبود، چون آقای پرورش از مشتریان همیشگی منبر سیدمهدی هاشمی بود، تمام طول راه به صحبتهایی درباره نوع پذیرایی از میهمانان گذشت تا سر انجام به باغ حاج تراب درچه ای رسیدیم. باغ حاج تراب در جاده ای که اخیراً اسفالت شده بود ، میان درچه پیاز و فلاورجان واقع شده بود.

آنروز تا غروب ، من ، سید ابوالفضل و پسرانش مشغول کار بودیم. غروب که شد، پرورش رفت و تا ساعت

۱۲ شب، بیش از شش دفعه برگشت و هر بار مقدار زیادی لحاف و تشك و همچنین وسایل غذاخوری و آشپزی آورد. نیمساعت از نیمه شب گذشته هم سید عبدالله آمد. سید عبدالله در اصفهان در چلوکبابی سلطانی آشپز بود و دست پخت معرکه ای داشت. من مدتها بود که او را می شناختم. او هم اهل تهدریجان بود. ساعت دو بعد از نصفه شب، سیدمهدی بما گفت برویم بخوابیم که از فردا کارها شروع خواهد شد.

اتاق من و سید عبدالله که حدود پنجاه سال داشت، در واقع اتاقکی بود که روی یك موتور آب قرار داشت، کمی هم از ساختمان اصلی باغ دور بود. موقعی که می خواستیم بخوابیم، سید عبدالله گفت: قربانشان بروم، حضرت رضا ما را نطلبید، نطلبید، این دفعه هم که طلبید بجای مشهد سر از درچه در آوردیم!!. خیلی خندیدیم، اما بعد گفت عیبی ندارد سید مهدی هم از اولیاست و خدمت به علمای مذهبی، دست کمی از زیارت ضامن آهو ندارد.

بی خوابی شب قبل و کارهای سنگین آنروز سبب شد که خیلی زود بخواب رفتم.

۱۳

ساعت هفت صبح بود که از خواب بیدار شدم. سید عبدالله زودتر از من بیدار شده بود. وقتی برای شستن سر و صورت بیرون رفتم، کنار حوضچه ای که آب موتور اول به آن داخل می شد، سه چهار تا ملای عمامه بسر دیدم که ظاهراً ، دیشب یا حد اکثر همان حوالی صبح وارد شده بودند. همه جوان بودند. پیر ترینشان شاید ۲۸ ـ ۲۹ سال داشت. مشغول بگو بخند و شوخی بودند. من تا آنموقع آخوند خنده رو ندیده بودم. سلام علیکی کردم و جوابی دادند و بعد سیدمهدی هاشمی آمد که بلافاصله ترتیب ذبح گوسفند را بدهم، خودم کبابی درست کنم به اندازه سی نفر و بقیه گوشت را هم بدهم به سید عبدالله که برای خورش و بقیه غذاها از آن استفاده کند.

ما در گوشه باغ مشغول کار شدیم ، اما لحظه به لحظه به عده آخوندهایی که من هرگز آنها را ندیده بودم، اضافه می شد. سه چهار نفر هم غیر آخوند بودند که آنها را هم نمی شناختم. تمام ساعات صبح به ذبح گوسفند و تهیه مقدمات کباب گذشت تا ظهر آمد و موقع صرف ناهار رسید. وقتی

غذاها روی سفره ای که بر زمین پهن شده بود، چیده شد و من هم رفتم تا آخرین قسمت کباب ها را بدهم، برای اولین بار همه میهمانان را کنار هم دیدم. سید مهدی هاشمی و پرورش ، دم در اتاق نشسته بودند و بقیه که رویهمرفته ۱۵ نفر می شدند، ۱۱ نفر ملا و ٤ نفر شخصی، دور سفره مشغول مزاح و شوخی و خنده بودند. یك آخوند عمامه سیاه هم بالای سفره نشسته بود که از همه بلند قدتر، رشید تر و خوش لباس تر بود و معلوم بود که ارشد بر همه آنهاست. من ، آن موقع او را نمی شناختم، اما حالا همه مردم دنیا او را می شناسند، او آیت الله بهشتی بود !.

بجز آیت الله بهشتی، بقیه کسانی که دور سفره مملو از غذا نشسته بودند و من بعد ها آنها را شناختم و با آنها همکار شدم، اینها بودند: محمد منتظری، جواد با هنر، شیخ صادق خلخالی، فضل الله محلاتی، طاهری، خادمی، صانعی، صدوقی یزدی، دستغیب شیرازی و مشکینی که همگی عمامه بر سر داشتند و دکتر صلواتی، دکتر میناچی، غلامعباس توسلی و محمد هاشمی رفسنجانی.

سید مهدی هاشمی از من خواست که بقیه را هم صدا بزنم که همگی با هم غذا بخوریم. تا من سید ابو الفضل و سید عبدالله و پسران سید ابوالفضل را صدا بزنم و باتفاق به اتاق برگردیم، میهمانان ، تقریباً صرف غذا را بپایان برده بودند و بجز تنی چند از آنها و از جمله شیخ صادق خلخالی، بقیه مشغول حلوا کشیدن و شله زرد خوردن بودند، با اینهمه آیت الله خادمی که من هم برایش احترام زیادی قائل بودم، لب بسخن گشود و از اسلام گفت ، که بلی ! اسلام اینست و در اسلام شاه و گدا نیست و طبق قانون خدا همه برابرند و برادر که سر یك سفره می نشینند و با هم دست در سفره می کنند.

این برنامه غذا خوری ، تقریباً بهمین شکل ، هر پانزده روز صبح و ظهر و شب اجرا می شد و تنها تفاوتی که داشت یکی نوع غذاها بود و یکی هم کم شدن یا اضافه

شدن یکی دوسه نفر از میهمانان .

در فاصله این سه وعده غذاخوران مفصل ، آقایان مشغول مذاکره و گفتگو بودند ، آنهم در اتاق در بسته و بدون این که کسی اجازه داشته باشد وارد اتاق شود. دو روز اول خیلی سختگیری می شد ، اما کم کم از شدت مراقبتها کاسته شد تا آن که نخستین « شب جمعه » فرا رسید.

آن شب ، سه نفر از آقایان با رسیدن غروب رفتند. این سه نفر بهشتی، خادمی و دستغیب شیرازی بودند. بقیه ماندند و من برای اولین بار در عمرم شاهد مجلسی از آنها بودم که تا آن موقع تصورش را حتی در خواب هم نمی کردم.

از ساعت ۹ شب و پس از صرف شام، کنار بساط منقل و تریاك که همه روزه بعد از ناهار وشام برپابود، بوی مشروبات الکلی هم به مشام می رسید ، اما من هر چه چشم می دوختم از بطری و شیشه مشروبات اثری نمی دیدم. این را هم همین جا بگویم که دو روزی بود بدستور سید مهدی هاشمی بعد از صرف شام و ناهار ، من پشت و یا در کنار در ورودی اتاق می نشستم تا دیگران و از جمله سید ابوالفضل و یا سید عبدالله و یا هر غریبه دیگری وارد اتاق نشود. آن شب برای من موضوع مشروب خوری آقایان ، چندان مسئله ای نبود، چون خود من هم مثل آنها نماز می خواندم، روزه می گرفتم ، به زیارت می رفتم و روزهای تاسوعا و عاشورا هم زنجیر زنی می کردم، اما شبهای جمعه هم لبی با عرق تلخ می کردم. می بخور ، منبر بسوزان ، مردم آزاری نکن ، برای من هم در ردیف یکی از دستورات مذهبی بود، و بنا بر این اشکالی نمی دیدم که آقایان علما هم همین شیوه مرضیه را پیشه کرده باشند، مسئله برای من همچنان پیدا کردن سرچشمه این مشروبات بود و نه خوردن آن .

از ساعت ۱۱ شب ، نق نق زدنها شروع شد. محمد منتظری و صانعی بیشتر از همه پرورش را سئوال پیچ کرده

بودند که : پس چرا نمی آیند؟ صبح شد! پس کی می آیند؟! و پرورش هم همگی را به صبر دعوت می کرد و می گفت : عجله نکنید! زودتر از ۱۲ ــ ۱ نمی آیند! شب جمعه است، و شب جمعه هم ناهار بازار اینهاست!.

من، پیش خود فکر می کردم که لابد آقایان در انتظار آیت الله بهشتی و خادمی و دستغیب هستند، اما وقتی ساعت ۱۲/۵ شب ، میهمانان تازه وارد رسیدند، کم مانده بود که در آن سن و سال سکته کنم !.

میهمانان تازه وارد، دو زن بی حجاب و آرایش کرده و چهار مرد بودند که در دست مردها، جعبه های ویلن، تار، سنتور و ضرب دیده می شد، چهره های آنقدر آشنا بود که گمان می کنم سید ابوالفضل درچه ای باغبان هم آنها را می شناخت. فضای اتاق که کم کم سرد شده بود، با حضور میهمانان تازه از راه رسیده دوباره گرم شد و فریاد احسنت و تبارك الله ملاها شور و حال تازه ای به میهمانی داد.

رفتار تازه واردها، طوری بود که می شد فهمید بجز علی اکبر پرورش ، کس دیگری را نمی شناسند. این را هم باید اضافه کنم که از همان روز اول و دوم، میهمانان سید مهدی هاشمی، تا هنگامی که در باغ بودند، با پیژاما و یا شلوار و پیراهن معمولی و بعضی بدون یقه زندگی می کردند و عبا و عمامه تنها در صورت خروج از باغ مورد استفاده قرار می گرفت و به این ترتیب قیافه و لباس ظاهری آنها بیشتر شباهت با حاجی های بازار داشت و نه علمای اعلام!، از یکی دونفرشان هم که بگذریم، بقیه چندان از ته گلو و آخوندی صحبت نمی کردند که در نظر اول ملا بودنشان معلوم شود !

من، همه تازه واردین را می شناختم. آنها هنرمندان و دسته ارکستر کاباره زیر زمینی هتل عالی قاپو اصفهان بودند. این هتل عالی قاپو که در خیابان چهار باغ قرار داشت و هتل بسیار خوبی هم بود، زیر زمینی داشت که

رستوران هتل بود و شبها برنامه ساز و آواز ورقص هم در آن اجرا می شد. همین معین خواننده هم کارش را از آنجا شروع کرد. بهر حال این دو زن هم که آن شب به باغ حاج تراب آمده بودند، از هنرمندان آنجا بودندو نام یکی شان الهام و دیگری نرگس بود. هر دو رقاصه بودند و نرگس که کمی هم چاق بود، از همان لحظه اول توجه همه ملاها را بخود جلب کرد.

گفتم که از لحظه ورود الهام و نرگس، رقاصه های زیبا روی هتل عالی قاپو، میهمانی رنگ و روی دیگری گرفت. اصرارهای پی در پی باهنر و محمد منتظری برای آن که دو رقاصه زیبای اصفهانی ، پای بساط منقل و تریاك بنشینند، بی فایده بود. حتی لب به مشروب هم نزدند و من در دنیایی از حیرت از خود می پرسیدم ببین کار دنیا و روزگار به کجاها کشیده که رقاصه و مطرب شهرمان از می و مشروب و تریاك و فسق و فجور پرهیز می کند و در عوض علمای دینمان جملگی تشنه و دلبسته منکرات هستند!!.

یکی دوبار هم خلخالی که تریاك نمی کشید اما خیلی لودگی می کرد و سیاه مست هم بود، سعی داشت دستی به تن و بدن رقاصه ها بکشد که هر بار با اعتراض شدید رقاصه ها روبرو شد و لاجرم کنار کشید. در میان اعضای ارکستر یك نوازنده نابینا هم بود که حالا اسمش را فراموش کرده ام ، اما مطمئنم که مردم اصفهان همه او را می شناسند. خود من از قدیم با او آشنایی داشتم. وقتی مجلس در اوج عیش و نوش بود، آهسته بیخ گوش من گفت: فلانی از این اشخاص که اینجا هستند. یکی دوتاشان شیخ و عمامه بسر نیستند؟!. خواستم بگویم، چرا بیشترشان ! اما نمی دانم چرا چون طرف اعتماد سید مهدی هاشمی قرار گرفته بودم، دلم نیامد مرز این اعتماد را بشکنم ، این بود که گفتم نه! و بلافاصله پرسیدم چرا این سئوال را می کنی؟ گفت حرف زدنشان مثل آخوندهاست!!.

از ساعت دو بعد از نیمه شب ، وقتی که رقص عربی و

هندی شروع شد و رقاصه ها با پوشیدن لباسهای مخصوص، سرگرم کار خودشان شدند، قیافه ها تماشایی تر شده بود، حالا کم کم، خلخالی با آن شکم گنده و هیکل خنده آور، از جا بلند شده بود و در رقص عربی و هندی به تقلید الهام و نرگس می پرداخت!، شیخ یوسف صانعی نیز با عاریه گرفتن فلوت یکی از اعضای ارکستر، آنچنان با آنها همنوایی می کرد که گویی یکی از نوازندگان حرفه ای است.

آن شب، بساط بزن و بکوب تا پنج صبح ادامه داشت و سر انجام وقتی هنرمندان، خسته و کوفته به شهر باز گشتند و مردان مذهب نیز مست و خسته تر از آنها، هر یک در گوشه ای از اتاق بخواب رفتند، تازه دنیای بیداری من و دنیای سئوال و جوابهایم آغاز شد. مشغول جمع کردن ظرف و ظروف پخش و پلا شده در اتاق بودم و لحظه ای از این دنیای سئوال و جواب بیرون نمی آمدم. دنیایی که در پایان کار جمع و جور کردن من، با سخنان سید مهدی هاشمی پایان گرفت و چه خوب هم شد که پایان گرفت.

سید مهدی هاشمی که آن شب نه لب به مشروب زد و نه پکی به وافور، در حالی که یك بسته اسکناس بمن می داد، از زحمات و راز داریم تشکر ها کرد و گفت این بیست هزار تومان دیگر را هم داشته باش که واقعاً امشب خیلی زحمت کشیدی! من بتو مدیونم و حالا می توانم رك و راست بتو بگویم که تو دیگر تا آخر عمرت با من هستی و انشاء الله روز بروز پولدارتر و ثروتمندتر خواهی شد!.

بظاهر، جواب همه سئوالهایم را گرفته بودم. بیست هزار تومان پول کمی نبود. برای من یك سرمایه بحساب می آمد. من داشتم بقول سید مهدی پولدار می شدم. چیزی را که همیشه در انتظارش بودم. و از آن هم مهمتر این که سید مهدی هاشمی بمن اعتماد پیدا کرده بود. هنوز یك هفته نگذشته بود که من بیست و هشت هزار تومان پول داشتم. چه کسی می توانست اینهمه به من کمك کند؟ بمن چه که خلخالی می رقصد و یا صانعی خوب فلوت می زند و دیگران

مشروب می خورند؟! حساب و کتاب بهشت و جهنم آنها که با من نیست. شاید هم اجازه دارند.

و، با این خیالات ، درست وقتی که سید عبدالله آشپز از خواب بیدار می شد من بخواب رفتم.

ساعت دو بعد از ظهر ، وقتی برای خوردن ناهار از خواب بیدار شدم، همه آقایان شاد و سرحال مشغول بحث و تحص بودند. بهشتی ، دستغیب شیرازی و خادمی هم برگشته بودند. من ، گمان می کردم که از ماجراهای دیشب حرفی نخواهند زد و سعی می کنند آنچه را که گذشته است از دید این آقایان پنهان دارند. اما بر خلاف تصور من ، خیلی هم با شور و حرارت از رویدادهای شب گذشته و بخصوص حالاتی که هر یك از آنها داشتند، با شوخی و خنده یاد می کردند و از این که آن سه نفر نبودند تا از آنهمه خوشی لذت ببرند، اظهار تأسف هم می کردند.

شب جمعه بعد، باز هم همین مجلس عیش و نوش تکرار شد و بالاخره پس از شانزده روز بی آن که من، سید ابوالفضل و یا سید عبدالله بدانیم، بجز آن هنگامه های خوشگذرانی، آنها در جلساتشان چه می گویند و چه تصمیماتی می گیرند، میهمانی بزرگ باغ حاج تراب درچه ای پایان گرفت، آقایان هر یك بسویی رفتند و من و سید عبدالله هم از زیارت مشهد برگشتیم و به خانه هامان رفتیم.

تنها تفاوتی که حالا وجود داشت این بود که جعفر شفیع زاده قصاب ۱۶ روز پیش ، حالا با انعام ها و دستمزدهایی که از سید مهدی هاشمی و آیت الله بهشتی گرفته بود، هشتاد و پنج هزار تومان پول نقد در جیب داشت ، که تا بیست روز پیش خوابش را هم نمی دید.

اینها را در مقدمه شرح این دوران از زندگیم برای این گفتم که بدانید وقتی می گویم همه چیز از یک بعد ازظهر گرم تابستان ۱۳۵٤ شروع شد، برای چه می گویم.

سید مهدی هاشمی، بهنگام خداحافظی ، گفت که روز چهار شنبه آینده، ساعت ۸ صبح در میدان عالی قاپو باشم تا باتفاق او برای گرفتن گذرنامه به شهربانی برویم. او حتی بمن نگفت که چرا خیال دارد برایم گذرنامه بگیرد. راستش را بخواهید، پس از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای ، برای من هم دیگر مهم نبود که چه می کنم. سید مهدی هاشمی همه چیز را می دانست و پولی که بمن می رسید، جواب همه سئوال هایم بود.

وقتی به خانه رسیدم، پدر ومادرم آنچنان خوشحال بودند و دست به سر و روی فرزند از زیارت برگشته شان می کشیدند که کم مانده بود خودم هم باور کنم براستی از مشهد بر می گردم. پیش از آن که صحبت سوغاتی مشهد پیش بیاید، بهر یک از آنها، یک اسکناس سبز هزار تومانی دادم و به این بهانه که در مشهد خواب دیده ام این پول را دور ضریح بمالم و بشما بدهم و تبرک است ، سر و ته قضیه را بهم آوردم.

وقتی برق رضایت را در چشمان پدر و مادرم دیدم، پیش خود گفتم که پول، آنهم پول باد آورده ، راست راستی که حلّال همه مشکلات روی زمین است ، اما امروز ، امروز که در هر جای دنیا، در معرض کشته شدن توسط حزب اللهی های رژیم هستم، حاضرم همه داراییم را که حالا سر به میلیونها می زند، بدهم و فقط یک لحظه دنیای بی دغدغه همان دوران قصابی را داشته باشم، ولی دریغا و حیف و صد

حیف !

رابطه من با سید مهدی هاشمی، روز بروز صمیمانه تر می شد. حالا دیگر همه می دانستند که من از کار قصابی در مغازه پدرم دست کشیده ام و بیشتر بعنوان راننده سید مهدی هاشمی کار می کنم. او هرگز جز همان مجالس وعظ و خطابه، کار دیگری نداشت و من بدرستی نمی دانستم آنهمه پول را از کجا و از چه طریق بدست می آورد، برایم مهم هم نبود. او پول خوب و فراوان بمن می داد و شاید مقدار زیادی از علاقه من به او نیز بهمین خاطر بود.

بهر حال ، پس از آن که گذرنامه من آماده شد، با آقای هاشمی به تهران آمدیم. اوایل مهرماه ۱۳۵٤ بود. به خانواده ام گفته بودم که بر اثر ارشادهای سید مهدی می خواهم به نجف بروم و طلبگی کنم. پول و پله بسیاری هم برایشان گذاشتم . چند روزی در تهران ماندیم و بعد من باتفاق غلامعباس توسلی که پس از انقلاب اسلامی رئیس دانشگاه اصفهان شد، با هواپیمای ارفرانس بسوی پاریس پرواز کردیم. این نه تنها اولین مسافرت من به خارج بلکه اولین سفرم با هواپیما نیز بود و بهمین دلیل دکتر توسلی مجبور بود، همه آداب و رسوم پرواز با هواپیما را بمن یاد بدهد!.

وقتی به پاریس رسیدیم، از خوشحالی روی پاهایم بند نبودم. من کجا و پاریس کجا؟ آیا اگر سید مهدی هاشمی نبود ، من می توانستم به پاریس بیایم؟ حتماً نه !.

پاریس برایم غریبه بود، اما از آن لذت می بردم. لذتی که چندان بطول نینجامید، زیرا که بزودی در حالی که فقط یك نامه دربسته بدستم داده بودند، توسلی مرا تا فرودگاه اورلی پاریس بدرقه کرد تا فقط پس از چهار روز اقامت در این شهر زیبا، راهی سوریه شوم. جایی که قرار بود زندگانی تازه ای را بخاطر ولینعمتم سید مهدی هاشمی شروع کنم .

در فرودگاه دمشق ، به محض پیاده شدن از هواپیما،

توسط چند نفر نظامی استقبال شدم و بلافاصله با یک اتومبیل سواری بسوی نقطه نامعلومی حرکت کردم. می دانستم که برای دیدن یک دوره نظامی به آنجا آمده ام. می دانستم که باید چشم و گوشم را باز کنم و طرز کار با اسلحه، تیراندازی، دشنه زنی ، انفجار و فعالیتهایی از این قبیل را یاد بگیرم. اینها همه کارهایی بود که باید بخاطر سید مهدی هاشمی انجام می دادم.

یکی دو روز در خانه ای نزدیک به دمشق سکنایم دادند و بعد مرا باتفاق چند نفر دیگر که ایرانی و پاکستانی بودند، به یک اردوگاه کامل چریکی منتقل ساختند!.

دوران سختی بود. سخت و لذت آور. من که همیشه به رژیم شاه فحش می دادم که چرا جوانها را به سربازی می برد و خودم هم بالاخره با گرفتن معافیت از زیر بار نظام در رفتم، حالا مجبور بودم چهار ماه تمام آموزشهای چریکی ببینم ، آنهم نه در کشورم و بخاطر کشورم، بلکه در سوریه و برای هدفهایی که سید مهدی هاشمی داشت.

بغیر از من، بیش از ۳۲ ایرانی دیگر هم در آن اردوگاه بودند و بجز من ، بقیه دانشجو و بهر حال تحصیلکرده بودند. در این میان تنها تحصیلات من به ششم ابتدایی می رسید و با اینهمه می گفتند که بهترین چریک آنها هستم. این را مربیان سوری می گفتند.

مدتی از شروع کار من در اردوگاه نگذشته بود که یک روز رئیس اردوگاه که یک سرگرد سوری موسوم به « حامد محمد سوداتی » بود، مرا به دفتر کارش خواست و با حضور یک ایرانی مقیم سوریه که ظاهراً مترجم و رابط ایرانی های اردوگاه با سید مهدی هاشمی بود، بمن اطلاع داد که آیت الله شمس آبادی در اصفهان کشته شده و در همین ارتباط سید مهدی هاشمی دستگیر گردیده و جمعی از خانواده ما نیز که نام فامیل شفیع زاده داشته اند، زندانی شده اند.

لحظاتی از شنیدن این خبر دچار بهت و حیرت شدم و بعد بسرعت مشغول طرح سئوالهایم شدم تا بیشتر در

جریان آنچه که منتظرش بودم و اتفاق افتاده بود، قرار بگیرم. بمن گفته شد که یک روز صبح در کنار جاده درچه، جنازه آیت الله شمس آبادی در حالی که خفه شده بود، پیدا شده و بعد پسر عمه من « محمد حسین جعفرزاده » که دانشجوی دانشگاه اصفهان بود و همچنین یکی دیگر از منسوبینم بنام « اسدالله شفیع زاده » و چند نفر دیگر دستگیر شده اند که بر اثر باز جویی از آنها، سید مهدی هاشمی نیز بازداشت و زندانی شده است.

رئیس اردوگاه، سعی کرد بمن بقبولاند که ساواک آیت الله شمس آبادی را کشته است، اما من که خود در جریان کارها بودم و همه شفیع زاده ها را نیز خودم به سید مهدی معرفی کرده بودم، می دانستم قضیه از چه قرار است و چگونه جلسات میهمانی باغ حاج تراب درچه ای به نتیجه رسیده است. آنها فکر می کردند ناراحتی من از بابت دستگیری بستگانم و سید مهدی هاشمی است، در حالی که این طور نبود و اگر چه براستی از خبر دستگیری آنها ناراحت شدم، اما ناراحتی بیشتر من به این خاطر بود که طبق قرارهای قبلی با سید مهدی هاشمی، من باید بلافاصله از هر جا که بودم به تهدریجان بر می گشتم و برنامه دقیقی را که باید برای فرار دادن آنها از زندان عملی می شد، بمرحله اجرا در آورم. از این برنامه بجز من، سید مهدی هاشمی، آیت الله بهشتی، محمد منتظری و پدر بزرگش، کس دیگری آگاه نبود.

وقتی به رئیس اردوگاه، سرگرد حامد محمد سودانی گفتم که خیال بازگشتن به ایران را دارم، بطورجدّی بمخالفت برخاست و گفت که بهیچوجه نمی تواند با چنین کاری موافقت کند و طبق برنامه من باید دوران آموزشی خود را بپایان برسانم و بعد از شرکت در چند ماجرای واقعی چریکی که قابلیت هایم در آن مشخص شود، به ایران برگردم.

بعد از این جلسه، دوبار تلاش کردم از اردوگاه

بگریزم و در هر دوبار شکست خوردم و دستگیر شدم و نا گزیر هر بار بمدت پانزده روز مجبور به اقامت در سلول انفرادی شدم.

بهر حال این دوره هم بسر رسید و یک روز سرگرد محمد حامد سودانی مرا صدا زد و گفت : تو با آن که درس نخوانده ای ، بهترین چریک این دوره اردوگاه هستی و بهمین جهت فردا شب باید نتیجه تعلیماتی را که بتو داده ایم بمرحله آزمایش بگذاری. حاضر هستی یا نه ؟

من که خیال کردم، باید آنچه را که یاد گرفته ام ، امتحان بدهم، گفتم : بلی ! اما چند دقیقه بعد وقتی آقای رازی ، مترجمی که در اردوگاه بود، ماجرا را تعریف کرد کم مانده بود از ترس سکته کنم !.

من باید فردای آنروز ، در کنار سایر اعضای یک جوخه مرگ، ۹ افسر سوری را تیرباران می کردم!. یعنی دست من حالا باید به خون، آن هم خون کسانی که دشمن شخصی من نبودند، آلوده شود.

چاره ای جز آری گفتن نداشتم. از همان بعد از ظهر گرم تابستان که سید مهدی هاشمی با دادن ۲۰ هزار تومان مرا و آینده مرا خرید، باید می دانستم که در این دنیای وانفسا و بی اعتبار که برادر، برادر را برای فقط یکصد تومان بقتل می رساند، این بذل و بخشش های ۱۰ ، ۲۰،۲۰ هزار تومانی ، نمی تواند بی هدف و برنامه خطرناکی انجام شود!.

من سعی می کنم برای عبرت دیگران، این خاطرات را صادقانه تعریف کنم. سعی ندارم از خودم یک قهرمان بسازم و بنا بر این، واقعیت را اگر خیلی هم تلخ و زننده باشد، ناگزیر بیان می کنم.

آن شب ، وقتی از اتاق سرگرد حامد محمد سودانی بیرون آمدم تا صبح که با حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، به تمرین تیراندازی پرداختیم، لحظه ای از فکر و خیال باز نماندم. آنها پیشنهاد کرده بودند که در کنار یک

جوخه اعدام من هم دست به تفنگ ببرم و قلب انسانی را که نمی شناختم و بنظر مسئولان اردوگاه دشمن خلق سوریه بودند، نشانه بگیرم و کسی را بقتل برسانم که حتی یکبار هم پیش از آن، او را ندیده بودم. این در نظر اول خیلی ناراحت کننده بنظر می رسید، اما من که به اردوگاه نیامده بودم که تمرین آواز خوانی و مطربی کنم. من ، هماتروز که تحت تلقینات سید مهدی هاشمی، برای دیدن این دوره چریکی رضایتم را اعلام کردم، باید می دانستم و می پذیرفتم که می آمدم و این درسها را یاد می گرفتم که کشته شوم یا بکشم!. بنا بر این، هیچ کشتنی راحت تر از این نبود که خود بی آنکه مورد تهدید باشم، آدمهای دست و پا بسته ای را هدف گلوله قرار دهم. ضامن بهشت و جهنم آنها هم نبودم. رئیس اسد ، دلش خواسته بود مخالفانش را بقتل برساند یا بقول روزنامه ها اعدام کند، بمن چه؟ من تنها یك مأمور بودم. یك فشار روی ماشه. همین و همین!. مگر این تیراندازی با همه تیراندازیهای قبلی چه فرقی داشت؟

با این خیالات شب را به صبح رساندم و صبح پس از چند تمرین تیراندازی مقدماتی، به من و ۸ نفر دیگر که ٤ نفر ایرانی، ۲ نفر پاکستانی و ۲ نفر انگلیسی بودند، اطلاع دادند که برای تمرین نهایی در حضور رفعت اسد، برادر حافظ اسد، در میدان تیر اردوگاه حاضر شویم، چون می دانم از اسم بردن انگلیسی ها تعجب کرده اید همین جا باید بگویم که در این اردوگاه، نه تنها انگلیسی ، فرانسوی و آلمانی که حتی عده ای چریك امریکایی سفید پوست و سیاه پوست نیز دیده می شد. اینها اکثراً متعلق به گروههای مبارزی بودند که علیه دولت هایشان مشغول مبارزه بودند و یك سازمان بین المللی که بعدها شرحش را خواهم داد، با دریافت شهریه های سنگین از کشورها و یا سازمانهای آزادیبخش، ترتیب اعزام آنها را به این اردوگاه و امثال آن می داد. از آدمهای سرشناسی که در این اردوگاه همراه بامن دوره چریکی دیدند، یکی هم بابی ساندرز معروف ایرلندی

بود که بعد ها بر اثر اعتصاب غذا در زندان ایرلند در گذشت .

ساعت یك بعد از ظهر ، رفعت اسد برادر حافظ اسد در حالی که چند نفر نظامی سوری با او بودند ، به میدان تیر اردوگاه آمد و ستوان « محمد عابد رافض » که فرمانده جوخه اعدام بود ، بما اطلاع داد که برای تمرین آماده باشیم. ۹ چوبه اعدام در محوطه میدان تیر مستقر بود که بهر چوبه یك آدمك پنبه ای بسته بودند. فاصله ما تا آدمکها کمتر از ۱۵ متر بود. روی لباس آدمکها ، درست در جایی که زیر آن مثلاً قلب قرار دارد ، یك علامت ضربدر زده بودند و ما باید درست بهمان نقطه شلیك می کردیم. آنروز تفنگ های کلاشینکف روسی را از ما گرفته بودند و یك نوع تفنگ نیمه خودکار امریکایی که به ام.یك معروف است بدستمان داده بودند. همه مسائل آموزشی در اردوگاه طوری بود که ما را بشدت تحت تأثیر قرار دهد. مثلاً بما گفتند که چون این ۹ نفر جاسوسهای امریکایی هستند ، حیف است با اسلحه و گلوله روسی کشته شوند و بنا بر این باید توسط تفنگ و فشنگ خود امریکایی ها ، معدوم شوند .

بفرمان ستوان محمد عابد رافض به زانو نشستیم و با فرمان آتش ، بسوی آدمکها تیراندازی کردیم. فاصله کم و بطور طبیعی نشانه گیری دقیق بود. لحظه ای بعد دیدیم که خون از محل تیر اندازی جاری شد. این نشانه آن بود که تیر انداز ، نشانه روی دقیق داشته است اما ، بعد ها فهمیدم که این کار تنها به این خاطر صورت می گیرد تا ترس ناشی از مشاهده خون از میان برود و هیچ چریکی تحت تأثیر واقع نشود. من ، بعدها ، بارها آنرا در ایران ، ضمن آموزشهایی که می دادیم ، تکرار کردم. یك کیسه پلاستیکی را از خون گوسفند و یا گاو پر می کردیم و زیر لباس آدمکها در ناحیه قلب قرار می دادیم تا همه چیز در یك تمرین طبیعی بنظر آید. ما می توانستیم ، حتی از یك مایع رنگی استفاده کنیم اما بما گفته بودند که باید ترس از

خون و خونریزی را از میان برد و بهمین سبب تأکید همیشه بر این بود که حتماً از خون حیوانات در چنین تمرینهایی استفاده شود.

دقایقی بعد، وقتی رفعت اسد با یك یك ما دست داد و مهارت ما را مورد تمجید قرار داد، دانستیم که آزمایش قاتلهای جدید ا ترین توفیق بوده است و تیراندازی و نشانه روی بدقت کامل انجام گرفته است.

بازیهای اردوگاه، تمرینات حساب شده اردوگاهی، تیراندازی بسوی آدمکهای پارچه ای که به یك تیر چوبی بسته شده اند و بجای یك قلب طپنده انسانی، با هزاران عشق و امید و آرزو، یك کیسه پلاستیکی خون گاو یا گاومیش در آن وجود دارد، با واقعیت، با جنگآوری، با نشانه گرفتن قلب یك انسان گناهکار و یا بیگناه که براستی در معرض نابود شدن است، تفاوت بسیار دارد. یك آدمك پارچه ای فقط یك نشانه گمراه کننده است، اما یك انسان، انسانی که دارای هزاران امید و آرزوست، دهها نفر چشم به او دوخته اند و او نیز به دهها کس امید دارد ولو آن که بنظر جمعی گناهکار باشد، کشتنش کار ساده ای نیست. برایتان گفته بودم که پیش از همکاری با سید مهدی هاشمی، شغل من قصابی بود. پدرم هم قصاب بود. بعضی وقتها ما تا روزی ۱۰ ـ ۱۵ گوسفند هم سر می بریدیم، اما این با آدمکشی فرق داشت. درست است که من با خون، با کشتن با ذبح کردن آشنا بودم، اما آدمکش که نبودم. بعدها در جریان انقلاب و بعد از آن، من بارها بدستور سید مهدی هاشمی، دستم به خون خیلی ها، خیلی از انسانهای خوب آلوده شد، اما در آن سپیده دم سال ۱۹۷۷ که در یك پادگان نظامی در حومه دمشق بعنوان عضوی از جوخه اعدام، آماده ملاقات با قربانیان خود شدم، هنوز دستم به خون یك انسان آلوده و آغشته نشده بود.

از ساعتی پیش، به همه ما، حتی به انگلیسی ها، لباس سربازان سوری پوشانده بودند. با همه علایم و نشانه هایش و

از دقایقی پیش همه ما در یک کامیونت روسی در انتظار بسر می بردیم. ساعت ٦ بامداد که هوا تازه گرگ و میش شده بود، ما را از کامیونت پیاده کردند. قربانیان را با چشمهای بسته و دست و پاهای بسته، به تیرهای چوبی بسته بودند. ظاهراً همه مراسم معمول پیش از اعدام انجام شده بود. ما با فرمان نظامی، مقابل قربانیان خود قرار گرفتیم، با فرمان نظامی به زانو نشستیم و با یک فرمان آتش، شلیک کردیم. بهمین راحتی و بهمین سادگی !. ٥ جنازه از چوب بزمین افتاد و ٤ جنازه دیگر همچنان به چوب بسته بود. ستوان محمد عابد رافض، مرا مأمور شلیک تیر خلاص کرده بود. باز هم یک کلت سنگین امریکایی بدستم دادند. برای هر ۹ نفر در مجموع ۱۲ گلوله شلیک کردم. آنهم بطور مستقیم روی مغز آنها. همه بجز دونفر با همان تیرهای اولیه مرده بودند. هیچ احساس مشخصی نداشتم. نه ناراحت بودم و نه پشیمان . بعدها، وقتی خودمان در ایران خمینی این کارها را می کردیم، تازه فهمیدم علت انتخاب من برای شرکت در جوخه اعدام و سپس مأموریت برای شلیک تیر خلاص چه بوده است؟. ظاهراً کسانی انتخاب می شدند که هیچ حس و عاطفه ای نداشته باشند. آدمکشی و خونریزی برایشان آسان باشد و من یکی از آنها بودم. یکی از کسانی که از قتل و خونریزی نمی ترسید و مأموران و معلمان سوری هم از میان بیش از چهار صد نفر که در آن اردوگاه دوره چریکی می دیدند، مرا واجد چنین صفاتی شناخته بودند.

وقتی مراسم تمام شد، مربیان ما در آن اردوگاه، به همه ما تبریک گفتند و از این که خوب وظایفمان را انجام داده ایم، خوشحال بودند. نمیدانم، شاید هم سربازان سوری از این خوشحال بودند که در دنیا احمقهایی مثل ما وجود داشت که بجای آنها می کشتیم تا دست آنها به خون هموطنانشان آلوده نشود.

بهر حال ماجرای اعدام ۹ افسر سوری و سپس شلیک

۱۲ تیر در مغز آنها، نخستین تجربه من در آدمکشی و قتل بود. تجربه ای که بعدها و بدفعات اتفاق افتاد و با این تفاوت که در تجربه های بعدی بیشتر قلب و مغز هموطنان خودم هدف بود.

با پایان گرفتن دوران آموزش من در دمشق، سرگرد حامد محمد سودانی و سایر مربیان اردوگاه، خیلی تلاش کردند تا مرا همانجا نگاه دارند و در یك واحد چریکی که به مواضع اسرائیل حمله می کرد، بکار وادارند. اما من همیشه طفره می رفتم و دلم می خواست هر چه زودتر به ایران برگردم، پدر و مادرم را ببینم، برنامه فرار سید مهدی هاشمی و شفیع زاده ها را از زندان بمرحله عمل در آورم و در ضمن ببینم آن قرار سید مهدی هاشمی برای این که ماهیانه سی هزار تومان به حساب من بریزند، پس از دستگیری او عمل شده است یا نه ؟!.

روزی که فرودگاه دمشق را بسوی پاریس ترک کردم، دیگر آن جعفر شفیع زاده قصاب تهدریجانی نبودم. حالا دیگر از زندان، زخمی کردن، کشتن، انفجار و تخریب نمی ترسیدم. حتی جان کندن انسانهای بیگناه هم مرا معذب نمی ساخت. وقتی درون هواپیمای سوری نشستم و هواپیما تا اوج آسمان پر کشید، احساس می کردم یک نظامی، یک سرباز، یک گروهبان، یک افسر و حتی یک ژنرال هستم.این را در اردوگاه بما تلقین کرده بودند، اما بعدها در جریان جنگ بیهوده ایران و عراق دریافتم که بر خلاف آنچه بما گفته بودند، نظامی ها آدمکش نیستند. دریافتم، هیچ نظامی باشرفی طالب جنگ نیست. نظامی ها صلح را دوست دارند و فنون نظامی را فرا می گیرند تا صلح وجود داشته باشد. دریافتم کشتن، تخریب، ترور و شکنجه کار تروریست ها است که به غلط لباس نظامی می پوشند. و، من شاگرد قصابی که حتی نتوانسته بودم به دبیرستان بروم، نه تنها نظامی نبودم بلکه جانی و تبهکار بی احساسی بودم که دیگران بخاطر منافعشان مرا ببازی گرفته بودند. بعدها در

ایران و در جریان روزهای انقلاب دانستم که بخاطر پول و عقده هایم ، خودم را، شرف و ایمانم را، خانواده ام ، را وطنم را و همه چیزهایی را که داشته ام قربانی مطامع و هدف و هوسهای ملاهای بی سیرت کرده ام، اما، بهر حال آن نیمروز گرمی که دمشق را با هواپیما بسوی پاریس ترک می کردم، سراپا غرور بودم، هزاران طرح و نقشه با خود داشتم که خیال می کردم به محض رسیدن به ایران و اصفهان ، همه را بمرحله عمل در می آورم و از اینراه نه تنها سید مهدی هاشمی و قوم و خویشهایم را از زندان نجات می دهم بلکه با دستبرد زدن به بانکها و تهدید ثروتمندانی که در اصفهان می شناختم ، خودم و همه را پولدار می کنم !!.

وقتی در فرودگاه اورلی پاریس از هواپیما پیاده شدم و برای گرفتن چمدانهایم قصد خروج از طبقه اول ساختمان اورلی را داشتم، در کنار غلامعباس توسلی ، سه نفر دیگر را نیز به انتظار خود دیدم، آنها را هرگز ندیده بودم، اما امروز همه آنها نامهای شناخته شده بین المللی هستند.

صادق قطب زاده، ابوالحسن بنی صدر و حسن ابراهیم حبیبی مستقبلین تازه آشنای من بودند. وقتی با یک اتومبیل پژو که قطب زاده رانندگیش را بعهده داشت، بسوی شهر پاریس براه افتادیم ، توسلی برایم تعریف کرد که اعزام من به اردوگاه دمشق با توصیه و همکاری قطب زاده صورت گرفته است.

به اتفاق آنها، به دفتر کاری که قطب زاده در پاریس هفدهم در خیابان کلیشی داشت ، رفتیم، بعدها فهمیدم که این دفتر در نزدیکی محله بدنام پاریس بنام پیگال قرار دارد و قطب زاده که یک پلی بوی بظاهر اسلامی بود، از این دفتر برای ارتباط های جنسی خود با فاحشه های پاریسی و همچنین توزیع تریاک هایی که از ایران توسط سید مهدی هاشمی و از دوسلدورف توسط صادق طباطبایی فرستاده می شد، استفاده می کند. همه این ماجراها را در این خاطرات بموقع خود تعریف خواهم کرد.

بهر حال آنروز، بلافاصله پس از ورود به دفتر قطب زاده و پیش از آن که حتی چایی را که حبیبی دم کرده بود، بخوریم، تلفن زنگ زد ، قطب زاده گوشی را برداشت و پس از احوالپرسی مختصری که کرد، گوشی را بمن رد کرد و گفت صحبت کن !.

با تعجب و ناباوری گوشی را گرفتم و صدای داود شوهر خواهرم را شنیدم، همان کسی که حالا بجای من کنار دست پدرم، مغازه قصابی قهدریجان را اداره می کرد. خیلی خوشحال شدم. داود گفت که باتفاق پدر ومادرم به مشهد رفته بودند و حالا در تهران هستند که شب بطرف اصفهان حرکت کنند. بعد با پدر ومادرم صحبت کردم. پدرم گفت که آقای پرورش همه ماهه به منزل ما می آید و از طرف تو ده هزارتومان به ما می دهد. این پولها را چکار کنیم؟. از پدرم پرسیدم آیا پیغام دیگری نمی دهد؟ پدرم گفت: چرا، گفته است که اگر تو تماس گرفتی بتو بگویم که آن امانتی حالا به دویست هزار رسیده است. داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. چهار ماه در دمشق بوده ام و حالا علاوه بر ماهی ده هزار تومان که به پدر و مادرم داده اند، خودم هم دویست هزار تومان پول نقد در حساب بانکیم در ایستگاه یخچال اصفهان داشتم . به پدرم گفتم آن پولها مال شما و مادر است و هر طور که می خواهید خرج کنید. پدرم هم از شدت خوشحالی می خندید و شوخی می کرد. مادرم از این که پسرش پولدار شده بود زمین و زمان را شکر می کرد و بخصوص خوشحال بود که پول مسافرتشان را به مشهد آیت الله طاهری داده و مخصوصاً سفارش کرده که بتو بگویم حضرت رضا را بخواب دیده و او بوده که گفته است بخاطر خدمات جعفر به اسلام باید پدر و مادرش به زیارت و پابوسی بروند !.

در نخستین ساعات ورود به پاریس اینها همه خبرهای خوبی بود. دوباره با داود صحبت کردم و گفتم که از پدر هر ماه یکهزارتومان دریافت کند. دوباره پدرم گوشی را

گرفت و گفت : قضیه آقا مهدی را که می دانی ؟ گفتم : بله! پدرم گفت : اگر می توانی حالا یك مدت دیگری هم آنجا بمان، تا آبها از آسیاب بیفتد! هر چه دیرتر بیایی بهتر است !.

ساعتی بعد، وقتی با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و حبیبی به گفتگو نشستیم، معلوم شد چرا پدر ومادرم تلفن کرده اند. آنها فکر می کردند که من بخواهم بسرعت به ایران برگردم و بنا بر این چون نباید می رفتم از پرورش خواسته بودند که درست روزی که من از دمشق بر می گردم ، ترتیب این گفتگوی تلفنی را بدهند و آنها باشند که برای بر نگشتنم توصیه می کنند !. راستش را بخواهید، بقیه مسائل برای من مهم نبود. مهم این بود که پولها مرتب و بیشتر از رقم تعیین شده ، پرداخت شده بود و پدر ومادرم و بستگانم هم راضی و خوشحال و سر حال بودند، پاریس هم جایی نبود که به آدمی بد بگذرد.

جلسه آنروز ما با توسلی، قطب زاده، بنی صدر و حبیبی تا ساعت یك بعد از نصفه شب بطول انجامید. توسلی قرار بود، فردا به ایران برگردد. او در مدتی که من در دمشق بودم، سه بار به تهران رفته و برگشته بود. آن روز و آن شب ، میزبانان پاریسی خیلی مرا تر و خشك می کردند و گفتند چون به محض ورود به ایران، مرا هم باتهام شرکت در قتل آیت الله شمس آبادی دستگیر می کنند، بهتر است مدتی در پاریس باشم و حدود۱۵ ــ ۲۰ روز دیگر هم باتفاق قطب زاده سفری به لیبی بکنم .

برای من تفاوتی نداشت که کجا باشم. حالا سوار کار سر مستی بودم که از قصابی نجات پیدا کرده و با آدمهای حسابی سر و کار داشتم. تنها سئوال من این بود که من در اینجا یا در لیبی پول ندارم و باید پولهایم را از ایران بیاورم. قطب زاده خندید و به حبیبی اشاره ای کرد. حبیبی گفت فردا با آقای سلامتیان به بانك می روی، حساب باز می کنی و تا اینجا هستی از بابت پول ناراحتی نخواهی داشت .

در لیبی هم که میهمان ژنرال قذافی هستی !

حالا خیلی چیزها برای من مسخره شده است اما اگر شما هم خودتان را جای من بگذارید شاید بهمان حال دچار می شدید که من شدم. یك شاگرد قصاب تهدریجاتی ، ناگهان بصورت آدمی در می آید که به پاریس و سوریه و لیبی سفر می کند و یکدفعه کسی که از یك ژاندارم معمولی نجف آبادی هم می ترسید و هزار جور کرنش و تعظیم و تکریم می کرد، مردی می شود که در سفر لیبی میهمان رئیس جمهوری آن کشور می شود !.خوب. این همه تغییر و تحول هر کسی را دچار غرور می کند و مرا لابد بیشتر!

آنشب ، آنشب ورود به پاریس ، همانجا استراحت کردم. در دفتر قطب زاده. قطب زاده گفت که این اتاق متعلق به تست و تا روزی که در پاریس هستی، همین جا منزل خواهی کرد. دفتر کار قطب زاده، سه اتاق داشت که در دوتای آن میز وصندلی و ماشین تحریر قرار داشت و سومی یك اتاق خواب کامل بود.

ساعت ۹ صبح فردا، وقتی که با شنیدن سر وصدا از خواب بیدار شدم، فکر کردم دیر شده است و سایر دوستان دیروزی و کارکنان دفتر قطب زاده آمده اند و مشغول کارند ، بهمین جهت در اتاق را نیمه باز کردم ودر کمال تعجب دیدم که یك دختر قد بلند و مو طلایی در اتاق پهلویی مشغول آماده کردن میز صبحانه است . در را بستم ، کمی خود را مرتب کردم و به این فکر بودم که چگونه با این دختر فرانسوی صحبت کنم . من بجز فارسی آنهم با لهجه نجف آبادی و کمی هم عربی که در سوریه یاد گرفته بودم، زبان دیگری نمی دانستم و بهمین جهت فکر کردم آن قدر در اتاق می مانم تا قطب زاده و یا کس دیگری که فارسی بداند، وارد شود. روی لبه تختخواب نشستم و هنوز به مشکل ندانستن زبان فکر می کردم که ناگهان در باز شد و همان دختر موطلایی فرانسوی، بفارسی و البته با لهجه بمن سلام داد. من هم سلام کردم و چون گفت میز صبحانه حاضر

است، به اتاق دیگر رفتم و باتفاق به خوردن صبحانه پرداختیم. معلوم شد شش سال است با قطب زاده کار می کند و فارسی را هم خوب صحبت می کند. اسمش بئاتریس بود. خیلی زحمت کشیدم و تمرین کردم تا اسمش را یاد گرفتم .

ساعت ۱۱ صبح، قطب زاده، حبیبی و سلامتیان آمدند و بعد از کمی حال و احوال کردن بمن گفتند که با سلامتیان بدنبال کارهایم برویم. پیش از ترک دفتر کار قطب زاده، سلامتیان در حضور آنها، ۵ هزار فرانك فرانسه بعنوان پول تو جیبی بمن داد و گفت که فعلاً هم ده هزار فرانك به حسابی که برایت باز خواهدشد، می ریزم تا بعد ببینیم چه می شود.

همان زیر ساختمان یك شعبه بانك کردیت لیونه بود که سلامتیان برایم حسابی آنجا باز کرد و بعد هم در همان نزدیکیهای دفتر، به چند لباسفروشی مراجعه کردیم و دو دست لباس پاریسی هم برایم خریداری شد. پول همه را سلامتیان داد. با سلامتیان خیلی راحت بودم. اصفهانی بود و ساعتها می توانستیم با هم درباره اصفهان و کسانی که می شناختیم صحبت کنیم. ساعت سه بعد از ظهر ، سلامتیان مرا تا مقابل در ورودی دفتر قطب زاده آورد و چون خودش کار داشت، رفت و گفت که فردا صبح بدیدارم خواهد آمد. سلامتیان که رفت، برای اولین بار در پاریس خودم را تنها دیدم و فکر کردم کمی قدم بزنم و با آن دور و برها آشنا شوم. کمی بالا و پایین رفتم ، مغازه ها را دید زدم و بعد از ترس این که مبادا گم شوم، برگشتم . ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که وارد ساختمان شدم تا با آسانسور خودم را به طبقه چهارم برسانم. با کلیدی که قطب زاده همان شب پیش بمن داده بود، در دفتر را باز کردم، هیچکس نبود و گمان کردم، دفتر تعطیل شده است. در حالی که یك آهنگ عربی را که فیروزه خواننده مصری خوانده بود، با صدای بلند می خواندم ، در اتاق خواب را باز کردم، اما با آنچه

که دیدم کم مانده بود پس بیفتم.

قطب زاده در حالی که فقط یک شورت آبی رنگ بتن داشت، روی تخت دراز کشیده بود و بئاتریس ، لخت مادرزاد، در حالی که پشت به در ورودی داشت ، خم شده بود و فندکی را برای روشن کردن سیگارش از روی زمین بر می داشت. خجالت زده و شرمگین، قصد برگشتن داشتم که قطب زاده گفت: کجا؟ بیا تو! اینجا اروپاست....

وبعد، در حالی که من هنوز از تعجب بیرون نیامده بودم، دیدم بئاتریس هم برگشت و بی آنکه احساس شرم و خجالت کند، همانطور که لخت مادر زاد بود، بطرف من آمد ، چهار بار صورتم را بوسید و با لبخند گفت : چرا خجالت می کشی!

شاید باور نکنید، ولی این اولین باری بود که من در همه عمرم، یک زن را به این برهنگی کامل می دیدم. آنها لخت بودند و من خجالت می کشیدم.سرم همچنان پایین بود و قطب زاده و بئاتریس لاینقطع می خندیدند. آخر هم قطب زاده به فرانسه چیزی به بئاتریس گفت که از در بیرون رفت و قطب زاده هم مشغول پوشیدن لباسش شد.

ساعتی بعد همه چیز دوباره عادی شده بود. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشد. بئاتریس باز لباس پوشیده بود و تمیز و مرتب پشت میز کارش نشسته بود و من و قطب زاده و حبیبی که تازه از راه رسیده بود، مشغول گپ و گفتگو بودیم.

صحبت ها بیشتر درباره اردوگاه دمشق بود و آنها سعی می کردند، از زبان من حرف کشی کنند و از جزئیات اردوگاه اطلاعاتی بدست آورند. من هم که برایم مهم نبود، هر چه آنها می پرسیدند، با نهایت صداقت، جوابشان را می دادم. این نوع گفتگوها تا چند و چندین روز ادامه داشت.

در بیست روز اول که در پاریس ماندم، بجز یکبار که با سلامتیان برای گرفتن عکس به یک عکاسی رفتیم، بقیه اوقاتم بخصوص با قطب زاده، صرف عیش و نوش بمعنای

واقعی آن می شد. به پیشنهاد قطب زاده، بئاتریس یکی از دوستانش را که پاتریسیا نام داشت، با من آشنا کرد که مثلاً به من فرانسه یاد بدهد، اما در همان جلسه اول کار ما به عشقبازی و رختخواب کشید و اگر چه، بالاخره چند جمله ای فرانسه یاد گرفتم، اما بیشتر وقتمان در کافه رستورانهای پاریس یا حومه پاریس می گذشت.

بعضی روزها، من و قطب زاده و گهگاهی هم با سلامتیان به فرودگاه دیگر پاریس شارل دوگل می رفتیم و از مسافرانی که از لندن یا آلمان می آمدند، بسته های کوچکی می گرفتیم که مثلاً اماتتی بود اما بین ٥ تا ٢٠ لول تریاك در آن بود. تریاك ها، مشتریان مخصوص داشت که اوائل با قطب زاده یا سلامتیان و بعدهاخودم به تنهایی آنها را به مشتریانش تحویل می دادم. یکی از این مشتریان سید جلال تهرانی بود که بعد ها در ایام انقلاب رئیس شورای سلطنت شد و بعد در مسافرت پاریس با برنامه ای که برایش ریختند، استعفایش را به امام خمینی داد. بموقع ماجرای او و همچنین سنجابی را تعریف خواهم کرد.

قطب زاده، خودش تریاك نمی کشید اما در مشروب خوری و رابطه جنسی با زنها بخصوص زنان ولگرد بیداد می کرد. یکی از برنامه های تعطیل نشدنی قطب زاده و حبیبی که بعد من هم به آن اضافه شدم، رفتن به سینما و دیدن فیلمهای سکسی بود. اوائل من بدم می آمد اما بزودی من هم به تماشای آنها معتاد شدم و اگر یك روز در فاصله ساعت ٢ تا ٤ بعد ازظهر به سینماهای دور و بر پیگال نمی رفتیم، همگی عصبانی و پکر بودیم. بعد از بیرون آمدن از سینما هم ، معلوم بود که قطب زاده آنچه را که آموخته بود با بئاتریس تجربه می کرد و من با پاتریسیا. حبیبی چون با یك دختر ایرانی دوست بود، نه او را به ما معرفی می کرد و نه بعد از سینما بلافاصله با ما به دفتر می آمد.

در چنین اوضاع و احوالی که گمان می کنم به من بیشتر از همه خوش می گذشت، یك روز قطب زاده اطلاع داد که

بزودی و پس از تأخیری که پیش آمده، عازم لندن می شویم تا از آنجا به لیبی پرواز کنیم.

یک روز صبح، باتفاق صادق قطب زاده، عازم لندن شدیم. همانجا در فرودگاه هیث رو لندن، سه ساعت در انتظار ماندیم و بعد با یک هواپیمای لیبایی بسوی طرابلس حرکت کردیم. نکته ای که برای من خیلی جالب بود این بود که پس از چند لحظه پرواز، میهماندار هواپیما، به صادق قطب زاده حرفی زد که پس از آن قطب زاده از جا بلند شد و باتفاق میهماندار به کابین خلبان رفت . این اولین باری بود که من بخاطر همسفرم ، قطب زاده ، در صندلی جلو هواپیما نشسته بودم و از پذیرایی بسیار استثنایی و قابل توجهی بهره می بردم. وقتی که قطب زاده برگشت ، بیشتر از همیشه شاد و شنگول بود. وقتی هم که در طرابلس به زمین نشستیم، از رفتن به قسمت گمرک و کنترل گذرنامه خبری نبود، به محض ورود چشممان به یک مرسدس بنز سیاهرنگ که درست مقابل پلکان هواپیما پارک شده بود افتاد و با همین اتومبیل بود که باتفاق قطب زاده و چند نفر نظامی لیبایی و دو نفر شخصی که با ما سوار همان اتومبیل شدند، از فرودگاه بسوی نقطه نامعلومی حرکت

کردیم. پشت سر ما سه جیپ نظامی و یك آمبولانس حرکت می کرد، رفتار لیبیایی ها با قطب زاده در حد استقبال از رئیس یك مملکت خارجی بود. البته اینها را با توجه به آنچه که بعدها فراگرفتم می گویم وگرنه آنروزها تنها عاملی که مرا بخود مشغول می داشت، استثنایی بودن همه این بازیها بود و دیگر حد واندازه و میزان مقایسه آنرا نمی دانستم.

لیبی از همان نگاه اول ، چندان به دل من ننشست .من توقع داشتم لیبی را یك کشور آباد ببینم اما بنظر من آنچه که در آن موقع می دیدم، شهر کوچکی بود که تازه داشت از صورت ده خارج می شد و این با آنچه از این کشور به من در دمشق و پاریس گفته بودند، تفاوت داشت.

ما وارد یك هتل امریکایی شدیم. هتلی که بیرون و درون آن تفاوت چشمگیری داشت. بیرون از این هتل همه چیز حالت دهاتی و روستایی داشت و داخل هتل شکوه و جلالی که در هتلهای پاریس هم با پاتریسیا و قطب زاده دیده بودم. همان چند دقیقه ای که پایین منتظر بودیم تا شماره اتاقهایمان مشخص شود،آنقدر امریکایی دیدم که گمان می کنم حتی در اصفهان که پایگاه امریکایی ها بود، آنقدر امریکایی ندیده بودم. یك لحظه فکر کردم، چرا همه دروغ می گویند؟. آخوندها، روی منبر از فسق و فجور می نالند، اما خودشان در میهمانی باغ حاج تراب درچه ای که می افتند، خلخالیش رقاص می شود و صانعیش قلوت زن و بقیه شان عرق خورهای قهار ؟ و قذافی هم که صبح تا شب فریاد وا استعمار سر گرفته، کشورش لبریز از یانکی است !.

طبق معمول، دامنه تخیلاتم زیاد به درازا نکشید و قطب زاده با جمله بزن بریم، به دنیای این سئوالات بی جواب خاتمه داد.

اتاقهای من و قطب زاده کنار هم بود. البته اتاق او خیلی مجللتر بود. دوقسمت داشت که در یکی می خوابید و در دیگری می توانست پذیرایی کند. اتاق من شیك

بود، اما آن قسمت دوم را نداشت.

بلافاصله پس از این که چمدانهایمان را باز کردیم، قطب زاده گفت که برای دیدن سرگرد عبدالسلام جلود، مرد شماره ۲ لیبی می رود و بمن گفت چون عربی می دانی خیالم از بابت تو راحت است، می توانی هر وقت خواستی به رستوران هتل بروی اما زیاد با کسی در تماس نباش، ژنرال قذافی از کسانی که زیاد سر وصدا کنند، خوشش نمی آید. تا می توانی بخور و بخواب... فردا هم زودتر از ساعت ۱۱ صبح حاضر نشو، چون امکان دارد که من شب دیر بیایم و بخواهم بخوابم!.

قطب زاده، باز مقداری نصیحت کرد که اینجا مثل پاریس و حتی سوریه نیست و باید خیلی مواظب باشی.

راستش را بخواهید، پایتخت ژنرال قذافی آنچنان توی ذوقم زده بود که خودم هم جز خوابیدن ، برنامه دیگری نداشتم. وقتی قطب زاده رفت و من روی تختخواب ولو شدم، تازه بیاد پاتریسیا افتادم، آخر ۱۵ شب بود که هرشب با او بودم !.

فردا صبح، ساعت ۶ از خواب بیدار شدم، اما توصیه قطب زاده که امکان دارد شب دیر بیاید بخاطرم رسید و بجای این که سراغ او بروم، به سالن غذا خوری رفتم تا به تنهایی اولین صبحانه ام را در لیبی نوش جان کنم !. سالن غذاخوری از امریکایی ها موج می زد، پشت میزی نشستم و دستور صبحانه مفصل دادم، صبحانه ای که اگر پولش را قرار بود حتی در آن موقع خودم بدهم، از گلویم پایین نمی رفت، اما در این مدت یاد گرفته بودم که وقتی قرار نیست پولی بپردازی هرقدر بیشتر « لرد بازی » در آوری ، نزد میزبانانت مهتر جلوه خواهی کرد. این را قطب زاده یادم داده بود.

مشغول صرف صبحانه بودم که بلندگوی هتل ، اول به عربی و بعد به انگلیسی که چیزی از آن نفهمیدم، نام مرا صدا زد. صبحانه را نیمه کاره گذاشتم و بطرف قسمت

اطلاعات و رزرواسیون هتل رفتم و با کمال تعجب قطب زاده و دونفر افسر لیبیایی را منتظر خود دیدم. قطب زاده گفت که چند لحظه پیش به اتاقم تلفن زده و چون جواب نداده ام نگران شده است. گفتم که از فرصت استفاده کرده و چون زود بیدار شده بودم خیال کردم تا شما بیدار شوید، صبحانه ای بزنم. قطب زاده خندید وگفت : پس همه با هم می خوریم. و ، باین ترتیب من باتفاق تازه واردها به سر میز صبحانه بازگشتیم و آنها هم دستور صبحانه دادند. قطب زاده ، پس از مبالغی شوخی و بذله گویی که از مشخصات همیشگیش بود، در حالی که یکهزار دلار امریکایی بمن می داد، گفت که مجبور است برای یك هفته به دمشق برود و بعد دوباره به لیبی برگردد. گفتم: من هم با شما می آیم؟ گفت : نه! اینجا با تو کار دارند و کار مهمی هم دارند که باید باشی و انجام دهی و خوب هم انجام دهی !. گفتم: مبارك است! چه کاری است که از دست من بر می آید؟. قطب زاده گفت: من هم بدرستی نمی دانم، این دو افسر ترا به اداره امنیت می برند و در آنجا در جریان قرار می گیری. فکر می کنم مسئله یك بازجویی در میان باشد. با عجله گفتم : از من ؟ خندید و گفت : نه! توباید از یك ایرانی دستگیر شده بازجویی کنی آقای قاضی القضات !! و بعد غش غش خنده را سرداد و بعد اضافه کرد: در واقع حالت مترجم را داری، اما چون چریك بزن بهادری هم هستی ، حتماً بازجویی بهتر از آب در خواهد آمد.

پرسیدم:پس کجا اقامت خواهم کرد؟ همین جا یا جای دیگری ؟

قطب زاده با افسران لیبیایی صحبت کرد و بعد بمن گفت : همین جا ! تا من برگردم و بعد به پاریس برویم تو در همین هتل خوشگل اقامت می کنی. درست مثل یك کارمند هستی. صبحها دنبالت می آیند، ترا به اداره می برند و بعد از اداره هم به منزل به این خوشگلی بر می گردی!.

گفتم : برای من فرقی نمی کند!

قطب زاده خندید که نکند دلت برای پاتریسیا تنگ شده است که منهم به خنده افتادم !.

ساعتی بعد، وقتی قطب زاده بطرف اتاقش براه افتاد، من و دو افسر لیبیایی نیز با یک جیپ نظامی امریکایی عازم اداره امنیت شدیم.

در اداره امنیت با دو دانشجوی ایرانی که اسم یکی چایچی و دیگری احمدی بود آشنا شدم. آنروز تا پاسی از شب گذشته، چایچی و احمدی مشغول آموزش دادن بمن بودند تا بیشتر در جریان کارهایی که قرار بود انجام دهم قرار گیرم. قرار ومدارهایی بود که باید بخاطر می سپردم و هنگام بازجویی رعایت می کردم. چه موقع باید خشونت نشان دهم. چه موقع دوستانه عمل کنم . تا کجا پیش بروم و هر جا لنگ ماندم چگونه بازجویی را متوقف کنم و یا علامتهایمان برای اجرای این موارد چه ها باشد.

اتاق بازجویی که هنوز کسی در آن نبود، دو قسمت داشت که در حقیقت یک قسمت آن پنهانی بود و جز ما و کارمندان اداره امنیت، کسی آنرا نمی دید.اتاق اصلی بازجویی ، یک اتاق معمولی بود با یک میز چوبی معمولی و چهار تا صندلی. وقتی در این اتاق بودیم، اتاق معمولی بنظر می آمد، اما وقتی به آن اتاق مخفی می رفتیم، از دو طرف می شد درون اتاق اصلی بازجویی را دید. به عبارت دیگر وقتی که من مشغول بازجویی بودم، نه من و نه کسی که تحت بازجویی بود نمی توانستیم بفهمیم از آن اتاق مخفی دارند ما را نگاه می کنند. دو طرف اتاق از کف تا سقف آیینه یکپارچه بود، اما هنگامی که به اتاق مخفی می رفتیم این آیینه ها مثل شیشه رنگی بود که براحتی اتاق بازجویی را می شد نگاه کرد. دستگاههای ضبط صوت و فیلمبرداری و عکسبرداری هم در این اتاق مخفی تعبیه شده بود.

قرارمان این بود، که چایچی و احمدی سئوالات را بمن می دادند و من می رفتم از کسی که برای بازجویی می آمد

سئوال می کردم، اگر جواب می داد که هیچ، اگر جواب نمی داد با شیوه هایی که در اردوگاه دمشق یاد گرفته بودم باید او را مجبور به اعتراف می کردم. وقتی اعتراف می کرد، باید به او استراحت می دادم و بر می گشتم پیش چاپچی و احمدی تا جواب را ارزشیابی کنیم و سئوال بعدی را مطرح سازیم. در تمام مدتی که من مشغول بازجویی بودم، آنها، مرا و سوژه را می دیدند، حرفهایمان را گوش می کردند و ضبط می کردند و از صحنه هایی هم که لازم بود فیلم و یا عکس می گرفتند. البته دو افسر لیبیایی نیز قرار بود، کنار دست آنها باشند.

بعد از توضیحات کافی و بیش از ده بار تکرار آنها که چیزی از یادمان نرود و همه چیز هماهنگ باشد، بمن گفتند که در این هفته ما از دو نفر بازجویی می کنیم و روزهای آخر آن دو نفر را با هم روبرو می سازیم. این دونفر که قرار بود از آنها بازجویی شود، دو همافر نیروی هوایی بودند که برای دیدن دوره آموزشی به امریکا رفته بودند و در لانگ آیلند در حومه نیویورک در یک پایگاه نظامی زندگی می کردند، توسط چریکهای لیبیایی از خیابانهای نیویورک ربوده شده بودند و پس از آن که آنها را بیهوش کرده بودند، از نیویورک به طرابلس آورده بودند. اگر اطلاعاتی که چاپچی می داد درست بود، ظاهراً این دو نفر همافر را در داخل دو صندوق چوبی از نیویورک به طرابلس آورده بودند.

همه چیز برای من جالب بود و بی شبهه از فردا که بازجویی شروع می شد، باز هم جالبتر می شد. و، من یک لحظه اندیشیدم از مغازه قصابی تهدریجان تا اتاق مدرن بازجویی لیبی ، راه چندان درازی هم نیست !.

وقتی کارها و تمرینات تمام شد، یکدست لباس افسری ارتش لیبی هم برایم آوردند و اجازه دادند که هر روز پس از ورود به اداره امنیت و مخابرات آنرا به تن کنم. مشدار دادند که خارج از محیط اداره حق ندارم از لباس

ارتش قذافی استفاده کنم. به این ترتیب آنروز خسته کننده پایان آمد و هنوز ساعت ۹ شب نشده بود که باز در کنار دو افسر لیبیایی که صبح توسط قطب زاده با آنها آشنا شده بودم، درون یك جیپ امریکایی به هتل باز گشتم. باز هتل پر بود از امریکایی ها که گفته می شد با درآمدهای عالی در لیبی مشغول فعالیت بودند.

موقع خداحافظی از یکی از افسران پرسیدم:

ـ من شهر شما را بلد نیستم و عادت هم ندارم که شبها زود بخوابم، اگر خواستم بروم در شهر و کمی گردش کنم، چکار باید بکنم ؟ در ضمن پول لیبیایی هم ندارم و نمی دانم که می توانم دلار امریکایی در اینجا خرج کنم یا نه ؟

افسری که طرف صحبت با من بود ، گفت:

ـ البته می توانید در شهر گردش کنید، کارتی از هتل بگیرید که اگر خیلی دور شدید آنرا به راننده تاکسی نشان بدهید تا شما را به هتل برساند، اما من سعی می کنم فردا ترتیبی بدهم که یك اتومبیل با راننده در اختیار شما باشد. در مورد دلار هم خوب شدید گفتید. اینجا مبادله دلار کار صحیحی نیست و اگر در دست کسی جز بانك و توریست ها دیده شود، ایجاد اشکال می کند، بنا بر این سعی کنید پولتان را در بانك یا توسط هتل تبدیل کنید!

افسر لیبیایی، در حالی که بگرمی دستم را می فشرد، اضافه کرد:

ـ دوست من ! اگر از من می شنوید، امشب را هم در هتل بمانید و بیرون نروید تا فردا شب!.

بعد هم هر دو خداحافظی کردند و رفتند. راستش را بخواهید، زیاد هم برایم مهم نبود که بیرون بروم یا نه ؟ بشدت از لیبی بدم آمده بود.تنها همان اتاق بازجویی بود که در من ایجاد هیجان می کرد. وقتی به اتاقم رفتم ، احساس کردم، خیلی تنها هستم. هیچوقت آن قدر تنها نبودم. این شاید، واقعاً اولین شبی بود که در همه عمرم، احساس تنهایی می کردم.

این دلتنگی هم زیاد بطول نینجامید و دقایقی بعد وقتی برای خوردن شام به رستوران هتل آمدم و عده زیادی دختر خوش بر و روی خارجی را دیدم، این غصه هم فراموش شد. دختران شلوغ و پر سر وصدایی بودند. ظاهراً میهمانداران یك خط هوایی انگلیسی بودند که آن شب را در طرابلس بسر می بردند. سعی کردم بنحوی با آنها آشنا شوم، اما نه زبان می دانستم ونه ظاهراً توجه آنها را جلب کرده بودم. ساعت ۱۱ به اتاقم برگشتم و فکر کردم خواب بهترین کاری است که می توانم انجام دهم. باز هم دلم برای پاتریسیا تنگ شده بود!.

فردا، ساعت ۹ صبح در اداره امنیت و مخابرات بودم. چایچی و احمدی هم بودند. هر سه لباس افسران ارتش لیبی را بر تن داشتیم و در اتاق مخفی در انتظار قربانی خود بودیم. خیلی راحت می شد حدس زد که چایچی و احمدی از من کارکشته تر بودند. ساعت ۱۰ صبح از پشت آینه ها شاهد ورود یك پسر جوان به اتاق بازجویی بودیم. لحظه ای بعد دو افسر لیبیایی وارد اتاق شدند. من تا آن موقع آنها را ندیده بودم ولی معلوم بود که با چایچی و احمدی آشنا هستند. نام یکی شان «عبدالسلام» و نام آن یکی «عبدالعامر» بود. از دیدن من اظهار خوشحالی کردند و همین که دانستند عربی هم می دانم، بیش از پیش خوشحال شدند. تصمیم گرفته شد که بی درنگ بازجویی را آغاز کنیم. من و عبدالعامر، هر دو، آرام و خونسرد وارد اتاق بازجویی شدیم. قربانی جوان که یك لباس کار نظامی بتن داشت از جا بلند شد و سلام کرد. عبدالعامر جوابش را نداد، اما من به فارسی سلام علیك کردم. پسرك جوان با شنیدن صدای من، در حالیکه دچار تعجب شده بود، گفت:

ـ شما ایرانی هستید؟

ـ بودم!

عبدالعامر، خندید!. چرا؟ نمی دانم. ظاهراً او فارسی نمی دانست اما منهم با لهجه اصفهانی جز آنچه کردم کار

دیگری از دستم ساخته نبود!.

عبدالعامر گفت کار را شروع کنم. من هم آرام و همچنان خونسرد و بی تفاوت روی صندلی نشستم و خطاب به قربانی جوان گفتم :

– چه قیافه مهربان و خوبی داری !

اینها را در دمشق یاد گرفته بودم و دیروز هم به اندازه کافی تمرین کرده بودیم و بعد بسرعت ادامه دادم:

– بهر حال با اتهامات سنگینی که بشما نسبت داده اند، بهتر است همه حقایق را بگویید، بجز حقیقت نگویید و جان خودتان را از این مخمصه نجات دهید! من در اینجا، هیچکاره ام، اما چون شنیدم که شما ایرانی هستید، آمدم که اگر بتوانم کمکی بکنم. یادتان باشد، اتهام های شما سنگین است. دزدی اسلحه. قتل و از همه مهمتر جاسوسی !...

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که صدای هق هق گریه اش بلند شد و لحظه ای بعد از روی صندلی بزمین افتاد و همانطور که اشك می ریخت، پاهایم را گرفت و گفت :

– آقا، بخدا دروغ می گویند. اینها همه دروغ است . اصلاً من کجا هستم. سه روز است از هرکس می پرسم جواب مرا نمی دهد. اینها عرب هستند. شما بگویید من کجا هستم؟

با لگد او را که روی پاهایم افتاده بود، پرت کردم و گفتم:

– ببین ! با این ادا و اطوارها، کار را خراب تر می کنی. چطور نمی دانی کجا هستی ؟ ترا در حال جاسوسی در این کشور گرفته اند، تو مرتکب قتل شده ای ، دزدی کرده ای ، حالا می گویی از هیچ چیز خبر نداری ؟

در حالی که بشدت عرق می ریخت و آهنگ گریه هایش اوج می گرفت ، دوباره خودش را روی پاهایم انداخت و گفت :

– آقا، بخدا، به پیر ، به پیغمبر من از آنچه که شما می گویید بی خبرم!... من آخرین چیزی که یادم هست

اینست که باتناق طاهری و جمشید به برادوی رفته بودیم. مشروب زیادی هم خوردیم. نمیدانم . شاید با سه تا دختر امریکایی هم حرف زدیم ... همین و همین ....

عبدالعامر، در این موقع از اتاق بازجویی خارج شد و من هم بلافاصله تغییر رفتار دادم، با مهربانی از روی پاهایم بلندش کردم و با مهربانی گفتم:

– ببین عزیزم ! اینجا دمشق است . پایتخت سوریه. تا این بابا نیست بگذار برایت بگویم که اگر همکاری نکنی برایت خواب اعدام دیده اند. من مجبورم جلو آنها با تو خشن باشم ولی این را فقط خودت بدان و از یاد ببر . من از مأموران ساواک هستم و این را هم می دانم که تو همافر هستی و در امریکا بوده ای . اما این که چطوری تو به اینجا آمده ای را نمی دانم، باید خیلی ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که عبدالعامر در را باز کرد و به عربی گفت بیرون بروم. به همافر جوان چشمکی زدم و خارج شدم !

وقتی به اتاق مخفی برگشتم، عبدالسلام و عبدالعامر مرا در آغوش گرفتند و از مهارت و طرز کارم ابراز رضایت کردند. چایچی و احمدی هم خوشحال بودند. حالا در حالی که مشغول نوشیدن قهوه تلخ عربی بودیم، کوچکترین حرکات همافر جوان را هم تحت نظر داشتیم.مات و مبهوت ولی نگران و لرزان بود و گهگاهی با مشت محکم به شقیقه اش می کوبید.

پس از تمام شدن قهوه گفتم برویم و شروع کنیم. عبدالسلام گفت ، نه! باید بگذاریم خوب زجر بکشد. راستی تو این قسمت ساواک را شاهکار زدی . به عقل هیچکس نمی رسید. گفتم: نمی دانم همین طوری بیادم آمد و گفتم . عبدالسلام گفت ، حالا بلند شو بسراغ دومی برویم ! این حالا، حالاها باید فکر کند!. چایچی و عبدالعامر در اتاق مخفی ماندند و من و احمدی و عبدالسلام براه افتادیم.

پس از طی مسافتی نزدیک به سی متر، وارد اتاق مشابهی شدیم که درست کپیه اتاق اول بود. احمدی بی درنگ پشت دستگاه ضبط صدا نشست و عبدالسلام بمن گفت : هر وقت من سیلی به گوش سوژه زدم، تو وارد اتاق شو! و بدنبال این توصیه بلافاصله به اتاق بازجویی رفت .قربانی جدید بر خلاف اولی تنومند و رشید بود. من و احمدی مشغول تماشا شدیم. عبدالسلام که تا لحظه ای پیش قیافه یک افسر معمولی را داشت، ناگهان تبدیل به یک میر غضب تمام عیار شد. به محض ورود با صدای بلند و با عصبانیت به عربی شروع به فحش دادن کرد. پسرک یا نمی فهمید یا خونسردتر از آن بود که عکس العملی نشان دهد. عبدالسلام فقط سعی می کرد او را عصبانی کند و مسافر جوان و ورزشکار ، آرام و خونسرد، همه بد و بیراه ها را تحمل می کرد. شاید پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره مسافر جوان بصدا در آمد و با صدای بلند به فارسی و گهگاهی هم به انگلیسی می گفت :

چی میگی ؟ من که از بلغور کردنهای تو سر در نمی

آورم ! حالا تو تا فردا صبح نعره بزن ! .. توی این خراب شده مترجمی ، دیلماجی ، کسی پیدا نمی شود که مثل آدمیزاد حرف بزند؟!

با بلند شدن و اوج گرفتن صدای همافر، عبدالسلام که حالا نشان می داد بشدت عصبانی شده است، جلو رفت و سیلی محکم و آبداری به گوش همافر زد. احمدی بمن گفت :

ــ رفیق ! حالا نوبت تست !

با عجله خودم را به اتاق بازجویی رساندم، در را باز کردم و به عبدالسلام ، سلام نظامی دادم.به عربی مشغول صحبت با من شد و من هم بطوری که وانمود شود ، هما فر را شناخته ام، همانطور که عبدالسلام مشغول دستور دادن بود، به جوانك گفتم: تو ایرانی هستی ؟!

از ناباوری با چشمهای دریده مرا لحظه ای نگاه کرد و بعد در حالی که معلوم بود آشکارا خوشحال شده است گفت :

ــ آره بابا!.... من بدبخت ایرانی هستم!...

می خواست به صحبتش ادامه دهد که عبدالسلام باز با صدای بلند شروع به صحبت کرد و بعد اشاره کرد که باتفاق بیرون برویم.

این نوع کارها، ساده ترین و پیش پا افتاده ترین نوع بازجویی در فعالیت های چریکی است: ایجاد شرایط جنگ روانی و کاشتن تخم امید، ترس ، وحشت از اعدام و ویران کردن سیستم اعصاب طرف بهر صورت و با هر وسیله ای که باشد.

از پشت شیشه، تماشای حرکات و رفتار همافر ورزشکار دیدنی بود، می خندید، بشکن می زد! و معلوم بود که پیدا شدن یك همزبان در آن حال و هوا، خیلی خوشحالش کرده است.

حالا باز باید منتظر گذشت زمان می شدیم تا طعمه هایمان بخوبی در میان افکار خود از پا می افتادند! و به این ترتیب ساعتی بعد و بعد از این نمایش ابتدایی هر پنج نفر در یك اتاق دیگر جمع شدیم تا بطور کلی ، در جریان

اطلاعات بیشتری قرار گیریم، اطلاعاتی که بتوانیم مسیر بازجویی را بر اساس آن تعیین کنیم و یا به بیراهه بکشانیم.

از همان اولین لحظات معلوم شد که عبدالسلام رئیس گروه بازجویان، یعنی همه ما است . او گفت خلاصه قضیه اینست که در نزدیکی شهر نیویورک، یك جزیره بنام لانگ آیلند وجود دارد که قسمتی از کارخانجات هواپیما سازی گرومن در آنجاست. این کارخانجات هواپیماهای اف ۱۴ را می سازد و بیش از یکصد نفر همافر ایرانی در قسمت آموزشی آن مشغول فراگیری تخصص های مربوط به این نوع هواپیما هستند. دو مسئله برای ما و کشورهای مترقی عرب در این رابطه مطرح است . اول آن که امریکایی ها، علاوه بر آموزش تکنیکی به این همافرها، آنها را مغز شویی می کنند و مطالبی با آنها در میان می گذارند که نوعی گرایش به چپ مارکسیستی است ودر حقیقت همافران را برای فعالیتهای انقلابی علیه رژیم شاه آماده می کند. آنها بطور مرتب مشغول ایجاد نفرت نسبت به رژیم شاه در میان همافران هستند و اغلب آنها هم تحت تأثیر قرار گرفته اند و به محض ورود به ایران ، نوعی فعالیت سیاسی و یار گیری می کنند که این با توجه به همکاری ایران با امریکا برای ما و کشورهای مترقی عرب و همچنین اتحاد جماهیر شوروی که تأمین کننده سلاح جنگی بیشترین کشورهای عربی است سئوال بر انگیز است. در این زمینه ما فقط می خواهیم بدانیم چرا، امریکا دارد گور رژیم شاه را می کند. همین و همین . اما مسئله دوم شامل دو قسمت است، یکی این که علاوه بر این دونفر که امروز دیدید یك نفر سوم هم هست که از چنگمان در رفته است و هر سه اینها، مأموران ضد اطلاعات و جاسوسی رژیم شاه در میان همافران هستند که گزارش بچه ها را به تهران می فرستند و ما می خواهیم از آنها به سود خودمان و اهداف مترقی و انقلابی خودمان استفاده کنیم و دیگر این که با عنایت به این که کشورهای عربی اکثراً دارای سلاحهای روسی هستند و اف ۱۴ هواپیمای

بسیار پیشرفته ای است که روسها مشابه آنرا نتوانسته اند، هنوز به بازار بدهند، اگر بشود ترتیبی بدهیم که نقشه ها و بعضی لوازم این هواپیما را برای استفاده و مطالعات خودمان بدست آوریم. داشتن یک نقشه کامل از تأسیسات پایگاه لانگ آیلند، این فهرست خواستهای ما را تکمیل می کند! و اینها ، مطالبی است که باید از دل این بازجویی ها بدست آید!.

اعتراف می کنم که هنوز هم نمی دانم عبدالسلام همه حقیقت را می گفت یا این هم بازی دیگری بود از بازیهای قمپز در کردن عربها !. درست است که من از شاگرد قصابی تا آنجا آمده بودم، اما این را می دانستم که مثلاً اگر خودم می خواستم بروم از خوراسگان ، گوسفند قاچاق بخرم، حتی به داود شوهر خواهرم، یک مقصد عوضی دیگر می گفتم و بنا براین ، این لیبیایی ها باید خیلی احمق باشند که به این روشنی از نوکری برای روسیه و هواپیما سازی برای من و چایچی و احمدی ، قصه بگویند. البته بگویم برای من هم مهم نبود. آنچه در آن لحظات فکر و ذهن مرا مشغول می داشت ، این بود که دلم می خواست بدانم چطوری دوتا آدم گنده را بی آن که خودشان بفهمند، دزدیده اند و به این راحتی از نیویورک به طرابلس آورده اند. برای من فقط همین مهم بود. بالاخره هم طاقت نیاوردم و وقتی توضیحات عبدالسلام تمام شد ، موضوع را با او در میان گذاشتم . خندید وگفت: اگر همین طور پیش بروی ، بزودی خودت هم در کار مشابهی شرکت خواهی کرد!.

آنروز صبح، ساعت ده نخستین مرحله بازجویی را شروع کرده بودیم و حالا برای دومین بار وقتی به اتاق اولی بر می گشتم تا باز جویی از هما فر جوان را شروع کنم، ۲/۵ بعد از ظهر بود و یعنی این که قربانی ما چهار ساعت بود که از تنهایی و فشار روحی زجر می کشید. ما مطمئن بودیم که چنین فرصتی آنهم در یک دنیای تنها، پر از وهم و خیال و بدون پاسخ ، برای شکستن قدرت هر طرز روحیه ای

کافی است. این بار وقتی وارد شدم، یك پرونده هم زیر بغل داشتم. قرار بود به تنهایی بازجویی را انجام دهم. آنها در اتاق مخفی همه چیز را می دیدند و می شنیدند و ضبط می کردند. به محض آن که وارد شدم، پرونده را روی میز گذاشتم، با او دست دادم، سیگاری تعارف کردم و در مهربانانه ترین حالت ، دعوت به نشستنش کردم.گفتم:

ـ اسم من سعید رجایی است و بالاخره موافقت اینها را جلب کردم که شخصاً از شما بازجویی کنم . این که دیر شد به این خاطر بود. اول موافقت نمی کردند، اما بهر ترتیب که بود راضیشان کردم.

در حالی که با اشتیاق به سیگارش پك می زد، گفت:

ـ نمی دانم ، با چه زبانی از شما تشکر کنم . باور کنید که دارم دیوانه می شوم. آخر فکرش را بکنید، من در نیویورك بودم، حالا شما می گویید در دمشق هستم. چطوری ممکن است اینهمه راه را آدمی آمده باشد بی آن که خودش خبر دار شده باشد؟.

لحظه ای ساکت ماندم و بعد، گفتم :

ـ اتفاقاً، این سئوال همین دوستان ما است. یعنی ما نباید بشما بگوییم که چطوری آمده اید، شما باید بگویید و راست هم بگویید که چطوری از امریکا سر از دمشق در آورده اید؟ با چتر نجات و زیر نظر ارتش امریکا؟ یا بطریق دیگری ؟ به این دلیل است که می گویم وضعت خراب و بسیار خراب است و صحبت از اعدام و محاکمه و دزدی و جاسوسی در میان است.

آشکارا، رنگ از رویش دوباره پریده بود و باز به گریه و التماس افتاده بود که آقا! ترا بخدا کمکم کنید. رحم کنید.

گفتم: ببین با گریه و زاری که کار درست نمی شود ! من هر کاری از دستم ساخته باشد برای تو انجام می دهم، اما بشرط آن که تو هم همکاری کنی ! بنا بر این بجای گریه و زاری ، حواست را جمع کن و بگذار از اول یك بازجویی

حسابی انجام بدهیم. بهر حال من تا آنجایی که بتوانم از تو حمایت خواهم کرد. خوب. حالا بگو اسم، فامیل و مشخصات تو چیست ؟

چند ثانیه ای ساکت ماند و چون شاید براستی چاره ای نداشت ، شروع به پاسخ دادن کرد.

اسمش عبدالرضا تقوی نیا، فرزند محمد و متولد سال ۱۳۳۰ بود. همافر و ابواب جمعی پایگاه خاتمی در اصفهان بود. سه ماه بود که برای طی یک دوره تکمیلی به نیویورک و پایگاه لانگ آیلند آمده بود. دو سال پیش ازدواج کرده و یک کودک ششماهه باسم مهرداد داشت . از هیچ چیز دیگری هم خبر نداشت!.

گفتم : حالا بگو که چطوری توانسته ای از امریکا به دمشق بیایی ؟

دوباره گریه و زاری شروع شد که بخدا خودم هم نمی دانم!

گفتم : سعی کن یادت بیاید. هر چه را که بیاد داری بگو! آخرین چیزهایی که بخاطرت مانده تعریف کن ، شاید بتوانی به سرنوشت خودت کمکی بکنی !.

گفت : بعد از ظهر جمعه بود. من با دونفر از دوستانم از لانگ آیلند به نیویورک آمدیم. دوروز تعطیل در پیش بود و خیال داشتیم یک تعطیلات خوب و خوش بگذرانیم. مدتی در سانترال پارک قدم زدیم. بعد سه تایی خیابان پنجم نیویورک راتدم زنان بطرف بالا آمدیم و از خیابان چهل ودوم وارد پارک اوینیو شدیم. مهدی امیر حسینی، یکی از همقطارها گفت برویم یک نوشیدنی الکلی بخوریم.از یک بار ژاپنی در پارک اوینیو شروع کردیم. بعد شام خوردیم و در یک رستوران مکزیکی که در کمرکش این خیابان بود ، با سه تا دختر امریکایی آشنا شدیم. اسمشان جودی ، کارول و سونیا بود. سونیا تعریف کرد که در ایران زندگی کرده و مدتها در شرکت آی بی ام ، سمت منشی و سکرتر داشته است. دخترهای بسیار خوشگلی بودند. ساعت

۱۱ شب بود که دخترها پیشنهاد کردند برویم در برادوی، خیابان معروف نیویورک و کمی سیر وسیاحت کنیم. مست تر از آن شده بودیم که بتوانیم در برابر چنین پیشنهادی نه بگوییم. راه افتادیم و شاد و سرحال خودمان را به برادوی رساندیم . برادوی زنده و سرحال بود. شلوغ و پر جمعیت . از این ور به آن ور رفتیم و باز تا توانستیم مشروب خوردیم. من دیگر براستی چیزی نمی فهمیدم، اما همینقدر یادم هست که سونیا پیشنهاد کرد، همگی به آپارتمان او برویم. این را هم یادم هست که همگی سوار یک ماشین بزرگ امریکایی شدیم. شبحی را هم از خانه سونیا بیاد دارم، اما دیگر چیزی بخاطرم نمی آید تا سه روز پیش که در زندان اینجا بهوش آمدم. بالاخره اگر من این راه را آمده باشم، باید چیزهایی بخاطرم مانده باشد، ولی هیچ، هیچ چیز بخاطرم نمی آید. این همه واقعیت است اما می دانم که شما باور نخواهید کرد... خودم هم باور ندارم که از نیویورک و خانه سونیا یکدفعه در دمشق پیدا شوم...

در این موقع و درست در حالی که عبدالرضا تقوی نیا داشت گرمتر و پر حرارت تر از همیشه صحبت می کرد، ناگهان در اتاق بازجویی باز شد و عبدالعامر خشمگین و عصبانی وارد شد و در حالی که با اسلحه لخت بطرف من اشاره می کرد، شروع به داد وفریاد کرد و سپس با مشت و لگد بجان من افتاد. متعاقب آن سه نفر سرباز وارد شدند و مرا که کمی هم زخمی شده بودم، خونین و مجروح از اتاق بازجویی بیرون بردند. در آخرین لحظه خروج از اتاق دیدم که عبدالعامر بجان عبد الرضا افتاده و با قنداق کلت مرتب به سر و صورت او می زند. آنقدر از حرکت ناگهانی و غیر مترقبه عبدالعامر گیج و منگ بودم که حتی نتوانستم کوچکترین اعتراضی بکنم . همین که با آن صورت خونین وارد اتاق مخفی شدم، شلیک خنده چاپچی ، احمدی و عبدالسلام بلند شد وتازه فهمیدم که این هم یک صحنه سازی از نوع لیبیایی بوده است.

از پشت آینه، می دیدم که عبدالعامر با چه خشونت و بیرحمی با باطوم و اسلحه بجان تتوی نیا افتاده و دمار از روزگارش در می آورد. عبدالسلام در حالی که عذر خواهی می کرد، با پنبه آغشته به نوعی مواد ضد عفونی کننده، صورتم را پاک کرد و بعد با یک چسب زخم بندی ، قسمتی را که زخمی شده بود پانسمان کرد.

حالا هر چهار نفر با خیال راحت به تماشای کتک خوردن عبدالرضا تتوی نیا نشستیم. ساعت شش بعد از ظهر کار روزانه مان تمام شد، بی آن که بدانم چرا آنهمه خشونت و بیرحمی غیر لازم در مورد این مرد جوان اعمال می شود. همین قدر بگویم که وقتی عبدالعامر از اتاق بازجویی خارج شد، دست و لباسش پر از خون بود و در حقیقت سربازها، کالبد بیهوش عبدالرضا را از اتاق بازجویی به سلول انتقال دادند.

از چایچی و عبدالسلام جویای حال آن یکی شدم. عبدالسلام خندید وگفت : فردا نوبت اوست.

آن شب، تا موقعی که برای خواب به هتل بازگشتم، میهمان عبدالسلام و عبدالعامر در باشگاه افسران لیبی بودم. در این باشگاه مرا بدوستانشان معرفی کردند و از من بعنوان یک قهرمان رزم دیده در جبهه های فلسطین یاد کردند. دروغهایی که گاهی خودم هم از شنیدن آن خنده ام می گرفت !.

فردا باز در اداره امنیت و مخابرات بودم. درست همان برنامه روز پیش تکرار شد. این بار من و عبدالسلام مشترکاً و با مهربانی از همافر تنومند و ورزشکار بازجویی کردیم. او هم، همان حرفهایی را تکرار کرد که عبدالرضا تتوی نیا گفته بود. تنها تفاوتی که داشت نام و فامیلش بود. بقیه داستان یکی بود، او هم برای یک خوشگذرانی پایان هفته با دوستانش به نیویورک آمده بود و از خانه سونیا به بعد ، هیچ چیزی بخاطر نداشت. اتهام هایی هم که ما به او می زدیم، همانها بود، جاسوسی، قتل ، دزدی اسلحه

و شکستن مرز ! بازجویی از ساعت ۱۰ صبح شروع شد و دو بعد از ظهر خاتمه یافت . قربانی جدید، نامش جمشید نعمانی بود. ترس و ضعف عبدالرضا را نداشت و در بازجویی سرسختی نشان می داد. بالاخره ساعت دو بعد ازظهر، پس از یک بازجویی حساب شده که در طول آن جمشید نعمانی منکر اتهامات بود و بصراحت می گفت : جز آن که مرا دزدیده باشند، امکان دیگری وجود ندارد، عبدالسلام دستور داد که من بروم و بگویم که ترتیب رفتن ما را به اداره پزشکی قانونی بدهند.

من ، به اتاق مخفی برگشتم و پس از نیمساعت برگشتم. ظاهراً همه چیز آماده بود. چشمهای جمشید را بستند و بعد سر او را در یک کیسه سیاه کردند و همین که مطمئن شدند، جایی را نمی بیند، چایچی و احمدی وارد اتاق شدند و او را کشان کشان از اتاق بازجویی خارج کردند و در کنار در ورودی اداره امنیت و مخابرات در یک مینی بوس که شیشه نداشت و درست مثل ماشین های زندان بود، قرار دادند. ما هم همگی سوار شدیم و حدود ده دقیقه در خیابانهای طرابلس دور زدیم و سپس باز به اداره امنیت برگشتیم و این بار بطرف سالنی که تا آن موقع ندیده بودم، براه افتادیم. قبل از این که وارد این سالن شویم، چایچی و احمدی به اتاق دیگری رفتند و بعد بدستور عبدالسلام ، من ابتدا کیسه سیاهرنگ و بعد چشم بند را باز کردم. لحظه ای بعد، هر سه نفر وارد سالنی شدیم که بوی تند الکل و مواد ضد عفونی کننده از آن بمشام می رسید. پیر مرد سفید پوشی روی یک میز تشریح خم شده و گزارشی را مطالعه می کرد. پیر مرد به عبدالسلام سلام کرد. عبدالسلام به آهستگی چیزی به پیر مرد گفت که سبب شد، پیر مرد مطالعه اش را ناتمام بگذارد و بسوی سمت دیگر سالن حرکت کند. ما هم باشاره عبدالسلام دنبالش براه افتادیم. پیرمرد، مقابل دیواری که دریچه های فلزی روی آن قرار داشت متوقف شد و بعد یکی از دریچه ها را کشید. تازه

فهمیدم که وارد یك سردخانه شده ایم . سرد خانه پزشکی قانونی. من و عبدالسلام جلو رفتیم. یك ملحفه سفید روی جنازه کشیده شده بود. عبدالسلام ابتدا خودش و بی آن که من بتوانم ببینم، ملحفه را عقب زد و سپس آنرا بسرعت روی جنازه بر گرداند و آنگاه جمشید را صدا زد. جمشید که حالا دچار ترس و وحشت شده بود و بشدت می لرزید، پیش آمد. عبدالسلام بمن گفت به او بگویم که ملحفه را عقب بزند و ببیند که جنازه را می شناسد یانه؟. من عین سخنان عبدالسلام را برای جمشید ترجمه کردم. جمشید بی آن که حرفی بزند، در حالی که تمام بدنش می لرزید،جلو تر آمد و به محض آن که ملحفه را عقب زد، با کشیدن یك نعره و جیغ نقش بر زمین شد!.

راستش را بخواهید، حال من هم دست کمی از جمشید نداشت و کم مانده بود که من هم از ترس سکته کنم، چون جنازه ای که در کشو سردخانه قرار داشت، جنازه کسی نبود جز عبدالرضا تقوی نیا ...

برای اولین بار از خودم بدم آمد. من در دمشق ۹ افسر سوری را تیرباران کرده بودم و سیزده گلوله در جمجمه هاشان گذاشته بودم، من دیگر از کشتن این و آن ترس و واهمه ای نداشتم، اما این یکی ، بی شك بی گناه ترین آدمی بود که کشته شده بود. یك لحظه فکر کردم ، چرا او را کشته اند؟ او که داشت همه چیز را می گفت ، چیز مهمی هم که نبود و همه این صحنه سازیها هم در حقیقت یك جنگ روانی بودن برای درهم شکستن او و بعد بخدمت گرفتنش برای جاسوسی، مزدوری ، نوکری و یا هر چیز دیگری، پس چرا باید کشته شود؟.

عمر این اندیشیدن هم زیاد بطول نینجامید، چرا که عبدالسلام از پیر مرد سپید پوش خواست که برای بهوش آمدن جمشید کاری صورت دهد و بعد او را به سلولش بفرستد.

کار آنروز هم با این صحنه سردخانه تمام شد و من نیز

ترجیح دادم که هرچه زودتر به هتل برگردم و استراحت کنم.

آن شب برای اولین بار در عمرم، نتوانستم راحت بخوابم. تا صبح درباره مرگ عبدالرضا تقوی نیا فکر می کردم. همه خاطراتم را دوباره مرور می کردم و می دیدم چگونه یک شاگرد قصاب تهدریجانی بخاطر پول براهی کشیده شده که این جور کارها از آب خوردن هم در آن ساده تر است. از خودم و از پول دیگر بدم آمده بود. ده بار فکر کردم به محض آن که از جهنم لیبی خارج شوم، به ایران فرار می کنم و اگر قرار است زندانی هم بشوم، بهتر است که در همان ایران باشد. اینها را فکر می کردم و بعد بخودم نهیب می زدم که تو این قدر ترسو و بزدل نبودی ! عبدالعامر ، عبدالرضا را کشته است، بتو چه مربوط ؟ تو یک چریک هستی. کار تو کشته شدن یا کشتن است و برای آن که کشته نشوي پس باید بکشی !

و، فردا صبح، وقتی ساعت ۹ به اداره امنیت و مخابرات رسیدم، بطور کلی از یادم رفت که شب پیش چه جنگ و جدالی با خودم و وجدانم داشته ام. همه چیز باز روبراه بود!.

بچه ها همه خوب بودند. هم عبدالسلام و عبدالعامر و هم چایچی و احمدی. کار روزانه را باید شروع می کردیم. در حین نوشیدن قهوه تلخ عربی قرار شد که من به بازجویی از جمشید نعمانی بپردازم. خودم هم مشتاق بودم ببینم حال و احوال این هنرمند ورزشکار پس از واقعه سردخانه و دیدار جنازه دوست و همکارش از چه قرار است. وقتی به اتاق بازجویی رفتم ، نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که جمشید، حد اقل از دیروز ۵ تا ۶ کیلو وزن کم کرده بود. تصمیم گرفتم بیش از آنچه لازم است با او مهربان باشم. او را در بغل گرفتم، صورتش را بوسیدم و بعد طوری وانمود کردم که خود من هم در معرض خطر هستم و گرنه بیشتر همدلی با او نشان می دادم. بنظر می آمد که جمشید هم آن آدم خونسرد و آرام دو روز پیش نیست و نگرانی و اضطراب مثل موریانه به جانش افتاده است. به او گفتم:

– باید خیلی مواظب باشی ! من علاقمندم بتو کمك کنم ولی اگر اینها بو ببرند که چنین خیالی دارم، وضع من هم بهتر از تو نخواهد شد...

جمشید نعمانی که قیافه یک آدم عزادار و مصیبت کشیده را داشت ، گفت :

ـ آقا! بخدا من تقصیری ندارم، این عبدالرضا صمیمی ترین دوست من بود. من چطور می توانم او را که عزیزترین کس من بود بقتل برسانم. شما اورا نمی شناختید! در مهربانی نظیر ومانند نداشت. او یک بچه ششماهه داشت، زنش را به حد پرستش دوست داشت. چطور، چطور ممکن است من او را کشته باشم؟

با تعجب نگاهی به او انداختم و پس از چند لحظه سکوت ، گفتم:

ـ ببین، خواهش می کنم به من دروغ نگو! تو می گویی او زنش را به حد پرستش دوست داشت و عاشق بچه اش بود، پس چطور دیروز گفتی که با سه دختر امریکایی بمنزل سونیا رفته اید؟ اینها با هم جور در نمی آید!

بلافاصله گفت: خدا شاهد است که او را بزور بردیم، نمی آمد. او حتی وقتی که در پایگاه لانگ آیلند بودیم، شب و روز جز نامه نگاری برای زنش و اشک ریختن کاری نداشت. دلم می خواهد باور کنید، حتی اگر اینها مرا اعدام کنند، مهم نیست. من آنقدر از کشته شدن عبدالرضا ناراحتم که مرگ هم دیگر برایم اهمیتی ندارد. همه اش در این فکرم که چه بر سر خانواده او خواهد آمد؟.

گفتم: ببین! بهر حال تو متهم به قتل عبدالرضا هستی و باید کمک کنی تا حقیقت قتل او فاش شود. اگر واقعاً تو مرتکب قتل نشده باشی، دلیلی ندارد ترا اعدام کنند و وقتی اعدام نشدی، می توانی به ایران برگردی و سر پرستی زن و بچه عبدالرضا را تقبل کنی. اما، مسئله یکی و دوتا نیست . قتل است. دزدی است. جاسوسی است . مرز شکنی است و خیلی حرفهای دیگر ، برای اینها چه جوابی خواهی داشت؟

هنوز حرفهایم تمام نشده بود که باز صحنه دیروز تکرار شد، افسر لیبیایی با اسلحه لخت وارد شد، ابتدا بجان من افتاد و تا سربازها مرا بیرون بردند، هجوم به

جمشید نعمانی آغاز گردید. همان سناریو بدون کوچکترین تغییری !

و، باز در اتاق مخفی ، خنده و شوخی، قهوه و پانسمان انتظارم را می کشید!.

حالا دیگر کم کم از چاپچی و احمدی بدم می آمد. فکر می کردم چرا این دونفر وارد کار بازجویی نمی شوند، چرا همه کارهایی را که به عذاب و شکنجه ختم می شود، بعهده من می گذارند و این دونفردر پشت صحنه قرار دارند.

هنوز، قهوه ام را تمام نکرده بودم که عبدالعامر گفت:

ــ برای بازجویی حاضری ؟

گفتم: می بینی که طرف همچنان مشغول کتك خوردن است، خودم هم بحد کافی برای امروز خورده ام !

همگی خندیدیم و... عبدالعامر گفت :

ــ نه، جمشید را نمی گویم ! ....

می خواستم بگویم نه ! می خواستم فریاد بزنم که دیگر حاضر نیستم شریك جنایتهای آقای ژنرال قذافی و مأموران امنیتش بشوم، اما همه فریادها در گلویم خشکید و لحظه ای بعد در حالی که هر سه نفر سیگارهامان را روشن کرده بودیم، بطرف اتاق بازجویی شماره ۱ براه افتادیم! همان اتاقی که عبدالرضا تقوی نیا را آخرین بار در آنجا زنده دیده بودم. چاپچی و عبدالعامر به اتاق مخفی رفتند و من کج خلق و بی حوصله بتنهایی وارد اتاق بازجویی شدم و در نخستین نگاه کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. باور نکردنی بود. میان تعجب و شادی، میان خوشحالی و ناباوری، میان خنده و حیرت به آنچه در برابرم بود می نگریستم:

عبدالرضا تقوی نیا، مردی که دیروز جنازه اش را در سردخانه، در کشو مرده ها دیده بودم، روی صندلی، در جای همیشگیش نشسته بود و سیگار می کشید!

لحظه ای ایستادم و نگاهش کردم، برایم باور کردنی نبود. من شاهد آن حمله و شکنجه و خشونت بیرحمانه ای که عبدالعامر در حق این جوان بکار برده بود، بودم. من ،

دیروز ، همین دیروز جنازه او را در کشو سردخانه اداره امنیت و مخابرات لیبی دیده بودم، حالا چطور امکان داشت که همان قربانی، همان همافر که دیشب بخاطر او برای اولین بار عذاب وجدان را حس کرده بودم، نمرده باشد و صحیح و سالم، جای همیشگیش ، روی صندلی اتهام اتاق بازجویی ، مقابلم نشسته باشد؟ گویی که از لحظه ورود به این ماجرا، باید همه چیز برای من رنگی از حادثه و اتفاق داشته باشد!

همه چیز در دنیایی از دروغ و نیرنگ و فریب خلاصه شود. بهر حال اینها افکاری بود که شاید مجموعه آن در یک لحظه از خاطرم گذشت، چون بلافاصله خندیدم و عبدالرضا را که سلام می گفت و از جا بلند می شد، بوسیدم و از حادثه دیروز با خونسردی ابراز تأسف کردم.

عبدالرضا گفت :

ـ من نگران شما بودم که داشتید بمن کمک می کردید و بخاطر این محبتتان خودتان مورد بی احترامی همکارانتان قرار گرفتید.

خونسرد و آرام، در حالی که او را با اشاره دعوت به نشستن می کردم، گفتم :

ـ اینها هم بالاخره حق دارند! سوء تفاهمی شده بود که خوشحالم و برای شما خوشحالم که بر طرف شد.فکر می کردندچون من ایرانی هستم شاید بشما کمک کنم . آدم بدجنس هم که همه جا پیدا می شود. گزارشی هم داده بودند که من نقشه فرار شما را از زندان ریخته ام و بهر حال آنچه اتفاق افتاد شد. اما بالاخره حقیقت روشن گردید و می بینید که پرونده شما مجدداً در دست من است، اما شما هم باید قول بدهید که با توجه به همه این مسائل در بازجویی همکاری کنید و بگذارید قال قضیه را بکنیم.

و، بعد بازجویی را شروع کردم.

قصد من از تعریف این ماجراها، شرح حادثه ها و رویدادهای لیبی نیست. امروز ، دیگر همه مردم دنیا از جنایاتی که در لیبی و سوریه می گذرد، آگاهند. من اگر

بشرح این خاطرات می پردازم به این سبب است که شما بدانید در دنیای جاسوسی، تعلیمات چریکی و بالاخره تا پاسدار خمینی شدن، مثلاً یك آدم کم سواد تهدریجانی چه مراحل و اوضاعی را باید طی کند. به عبارت دیگر من این خاطرات را شرح می دهم تا جواب کسانی را داده باشم که می پرسند و با تعجب هم می پرسند که چرا این پاسداران اینقدر قسی القلب هستند؟ من می خواهم بگویم، من و بسیاری دیگر از کسانی که همگی از پایه گذاران کمیته ها و سپاه پاسداران بودیم، قبل از این که خمینی پیروز شود، دستمان به خون آغشته بود، جنگ کرده بودیم، آدم کشته بودیم، تخریب کرده بودیم، به انفجار دست زده بودیم و همیشه هم شرح حوادث طوری بود که اگر چهار مورد قتل واقعی می کردیم یك مورد هم مثل همین مورد تقوی نیا بود که قتلی صورت نگرفته بود، یعنی که نصف ماجراها واقعی و حقیقی بود و نصف دیگر قلابی و ساختگی و این شیوه ای بود که ما خودمان خودمان را گول بزنیم و هرگز نتوانیم یك تصمیم واقعی بگیریم.

از همین تجربه لیبی بود که فهمیدم در دنیای چریکی می توان براحتی آب خوردن یك اسیر را شکنجه داد، کتك زد، بزندان انداخت، با یك آمپول بیهوشی برای یکی دوساعت او را بعنوان جنازه در کشو معمولی یك سردخانه گذاشت، ملحفه روی او کشید، تا از دل همه این صحنه سازیها، کاری که معلوم نبود سر نخش بدست کیست انجام بگیرد.بارها و بارها، پس از تجربه لیبی، من این شیوه های ضد انسانی را در ایران خودمان بکار بردم و نتایج مؤثر بدست آوردم! شرحش را بموقع خواهم داد.

بهر حال، در آن هفته، کار همگی ما به بازجویی از عبدالرضا تقوی نیا گذشت و فردای آنروز، درست همان برنامه ای را که برای جمشید نعماتی پیاده کرده بودیم، برای عبدالرضا تقوی نیا ترتیب دادیم. این بار جنازه جمشید نعماتی در سردخانه بود و تقوی نیا باید آنرا شناسایی می

کرد. ظاهر قضیه این بود که هریك از آنها، متهم به قتل دیگری بود و طبیعتاً چون این دو همافر جوان از اتهامهایی که به آنها زده می شد، آگاهی نداشتند، حرفی هم برای گفتن نداشتند، اما عبدالسلام و عبدالعامر ، دست بردار نبودند و در پایان هر روز، وقتی نوبت به برنامه ریزی طرز کار فردا می رسید، مقداری وعده و وعید، شکنجه و قول و قرار ، تهدید وتحبیب سفارش می دادند که فردا توسط من باید در بازجویی های تکراری و ملال آور اعمال می شد.

نکته ای که برای خود من هم سئوال بر انگیز بود، این بود که مقامات امنیتی لیبی هرگز حقیقت را حتی به خود من هم نمی گفتند. من فقط یك آلت بلا اراده در دست آنها بودم. بعدها فهمیدم که همه این طرحها و نقشه ها، همه آنچه که بمن می گفتند و انجامش را از من می خواستند، جز دروغ و فریب چیز دیگری نبوده است.

این بازجویی ها، ده روز بطول انجامید و طی این ده روز مقامات امنیتی لیبی از این دو همافر فیلم، مدارك جاسوسی، امضاهای جعلی زیر اوراق بازجویی، عکسهای سکسی و بسیاری اسناد ساختگی دیگر تهیه کردند و آنچنان آنها را تحت فشار قرار دادند که حاضر به انجام هر کاری بودند.

پس از ده روز بازجویی، وقتی که رو کردن هر یك از مدارکی که تهیه شده بود، چه از نظر دولت شاهنشاهی ایران، چه از نظر مقامات دولت امریکا و حتی پلیس بین المللی می توانست بمعنای اعدام این دو موجود بیگناه باشد، آنچه که لیبیایی ها « جلسه مهم » می گفتند، آغاز شد.

کار من دیگر تمام شده بود. حالا برای روزهای آینده، قرار بود که جای من با چایچی و احمدی عوض شود. من راهی اتاق مخفی می شدم و مرحله تازه کارشروع می شد.

آنروز صبح شنبه بود. وقتی که من به اداره امنیت و مخابرات رسیدم، در اتاق مخفی اوضاع به حالت دیگری

بود. عبدالسلام و عبدالعامر لباسهای همیشگی ارتش لیبی را بتن داشتند، اما چایچی و احمدی لباس همافران نیروی هوایی شاهنشاهی ایران را بتن کرده بودند. در اتاق بازجویی هم یك پرژوکتور نمایش فیلم گذاشته بودند.

ساعت ۱۰/۲۰ صبح عبدالرضا تقوی نیا را وارد اتاق بازجویی کردند. دست بند بدست داشت و لباس نیروی هوایی ایران بر تن و هاج و واج به دستگاه نمایش فیلم نگاه می کرد. نزدیك به نیمساعت او در اتاق تنها بود تا این که عبدالعامر، عبدالسلام و چایچی در کنار یکدیگر وارد اتاق بازجویی شدند. تقوی نیا، بی اختیار فریاد زد:

– سلام چایچی! تو اینجا چکار می کنی ؟

و، چایچی که خشك و عبوس بنظر می آمد، خونسرد و آرام گفت :

– آمده ام ترا تحویل بگیرم!

این گفتگو چندان طولانی نبود، چون بدستور عبدالسلام، چراغ اتاق بازجویی خاموش شد و نمایش فیلم شروع شد. فیلم از همان لحظات اول برای من هم جالب و دیدنی بود. فیلم عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نعمانی و چند نفر دیگر را بهنگام خروج از پایگاه هوایی لانگ آیلند نشان می داد، بعد آمدنشان به نیویورك، گردش در خیابانها، رفتن به رستوران و بار، دختران جوان، و صحنه هایی سکسی که ظاهراً باید در خانه سونیا فیلمبرداری شده بود. بعد صحنه های دیگری نمایش داده شد که در آن تقوی نیا مشغول بد و بیراه گفتن به شاه و رژیم پادشاهی بود. من با دیدن این صحنه ها، مات و مبهوت بودم، چون صحنه ها بنظرم آشنا بود، منهم در صحنه هایی از فیلم حضور داشتم اما حرفهایی که تقوی نیا در فیلم می زد همانهایی نبود که در صحنه واقعی بمن گفته بود. صدا هم صدای خود تقوی نیا بود. داشتم از تعجب دیوانه می شدم. عکس تقوی نیا در یك پاسپورت سوریه ای نشان داده شد و خیلی صحنه های دیگر. حدود بیست دقیقه نمایش فیلم طول کشید. من که

در نیمی از اینهمه برنامه ها شرکت داشتم از آنچه می دیدم غرق در حیرت بودم ، چه رسد به بیچاره تقوی نیا !.

یکی دوبار اعتراض کرد، اما به اعتراض او خندیدند.

وقتی چراغ اتاق بازجویی دوباره روشن شد، عبدالسلام یک پرونده قطور به چایچی داد و باتفاق عبدالعاصر از اتاق خارج شدند و به اتاق مخفی آمدند.

چایچی بر خلاف لحظات ورود، این بار با لحنی دوستانه به تقوی نیا گفت :

ـ عبدالرضا!، چطور، چطور توانستی اینهمه به وطنت خیانت کنی ؟

ـ اینها دروغ است! بخدا دروغ است! چایچی تو مرا می شناسی ....

ـ چطور دروغ است؟ مگر فیلمها را ندیدی؟ فیلم به این روشنی که دروغ نمی شود! تو فکر نکردی ایران و سوریه دارای روابط سیاسی هستند و وقتی اعلیحضرت بخواهند، ترا تحویل می دهند ! ببین چه سرنوشتی برای خودت ساخته ای . من، دوست تو باید بیایم اینجا ترا تحویل بگیرم ، به ایران ببرم...در آنجا هم که تکلیف معلوم است. زندان، بازجویی و بعد هم به جرم جاسوسی و خیانت تیرباران ! والسلام

تقوی نیا، گریه و زاری و التماس می کرد، خدا و پیغمبر را به شهادت می طلبید که اینها همه صحنه سازی است و او مرتکب قتل، جنایت و جاسوسی نشده است. اما چایچی هم که همه اینها را می دانست قرار نبود گوش شنوایی داشته باشد!

نیمساعت بعد، مجدداً عبدالعاصر و عبدالسلام وارد اتاق بازجویی شدند، فیلم را به چایچی دادند و سربازان لیبیایی بار دیگر تقوی نیا را به سلول باز گرداندند.

حالا نوبت تکرار همین صحنه برای جمشید نعمانی بود. آنها باید قانع می شدند که در آستانه تحویل شدن به مقامات نظامی دولت شاهنشاهی ایران هستند و زندان و اعدام در

ایران انتظارشان را می کشد. همه چیز حکایت از موفق بودن این صحنه سازیهای مصنوعی و ساختگی می کرد.

در پایان روز ، وقتی که همه ما براستی خسته شده بودیم، عبدالسلام گفت که باید دست کم دو روز آنها را در حالت انتظار بگذاریم تا نتیجه کار قطعی تر شود. قرار بعدی برای ورود من به صحنه، صبح روز سه شنبه بود.

ساعت ۱۰ شب به هتل رسیدم و بی درنگ حمامی گرفته و خوابیدم، اما ناگهان با زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. گمان می کردم قطب زاده است اما صدای چایچی بود که از من می خواست به فوریت لباس بپوشم و تا چند دقیقه دیگر به مقابل در ورودی هتل بیایم که او بدنبالم خواهد آمد. وقتی پرسیدم چه شده است ؟ جواب داد: عجله کن ، بزودی خواهی فهمید!

سراسیمه از جا برخاستم، صورتم را شستم، لباس پوشیدم و در حالی که بشدت ناراحت و مضطرب بودم، خودم را به کنار در ورودی هتل رساندم. هزار و یک سئوال در مغزم بود. آنقدر صحنه سازی و ماجراهای ساختگی و مصنوعی دیده بودم که کم کم داشتم به وضع خودم هم مشکوک می شدم که مبادا من نیز به دام افتاده ام و بنحوی همان بلاهایی که بسر تقوی نیا و نعمانی می رود، برای من هم پیش بینی شده است. دقایقی بعد جیپ نظامی رسید. بجز راننده لیبیایی ، فقط چایچی بود.گفتم : چه شده است که این موقع شب باید به اداره برگردیم؟ چایچی گفت : به اداره نمی رویم، عازم بیمارستان هستیم!. پرسیدم : چرا بیمارستان، مگر چه اتفاقی افتاده است؟ چایچی در حالی که نگران و دستپاچه بنظر می آمد ، گفت : چیز مهمی شاید نباشد. تقوی نیا خودکشی کرده است !. بلافاصله گفتم: از آن خودکشی ها؟ . خندید وگفت : نه! جدی جدی خودکشی کرده است! گفتم : یعنی می خواهی بگویی این دفعه حکایت سردخانه پزشکی قانونی حقیقی است؟ گفت: اگر دیر برسیم و دکترها دیر بجنبند، شاید!. پرسیدم: چکار باید کرد؟

گفت : برای همین ترا بیدار کردم، می دانی که من اجازه ندارم با او روبرو شوم، من نماینده دولت ایرانم ولی تو باید به دادش برسی و کارهایش را روبراه کنی !. گفتم : یک آدم خودکشی کرده چه کاری دارد که من بتوانم انجام بدهم، من که دکتر نیستم ! گفت : فراموش نکن که اینجا لیبی است و دکتر و پرستارها زبان فارسی بلد نیستند و تو باید کمک کنی !.

جیپ نظامی بسرعت وارد بیمارستان نظامی طرابلس شد و عبدالعامر در کنار در ورودی بیمارستان در انتظارمان بود. از جیپ بیرون پریدم و با عجله پرسیدم: چه خبر !

خونسرد و آرام گفت : در اتاق عمل است!

گفتم: امیدی هست !

عبدالعامر جوابداد:

ـ فقط خدا می داند، رگهای دستش را زده است !

خوشبختانه، عبدالرضا تقوی نیا از مرگ نجات یافت. با لبه قاشق غذاخوری رگهای دستش را بطرز فجیعی قطع کرده بود. نجات دادنش از مرگ به معجزه شباهت داشت. همین که ساعت ٨ صبح او را از اتاق عمل بیرون آوردند، نشان می دهد که چه عمل جراحی سنگینی بر روی او انجام گرفته بود. او را که همچنان بیهوش بود به یک اتاق اختصاصی انتقال دادند و اجازه داده شد که من بالای سرش باشم. ساعت ٩ احمدی و عبدالسلام آمدند. من خوشحال بودم که از مرگ نجات یافته است و آنها خوشحال بودندکه بهانه ای بدست آمده است تا زودتر طرف را رام کنیم!. عبدالسلام مقداری دستور تازه داد و آنگاه با احمدی رفت. بار دیگر رشته کارها بدست من بود. وقتی در حدود ساعت ٣ بعد از ظهر تقوی نیا بهوش آمد و چشم باز کرد، از این که من در کنارش بودم، آشکارا خوشحال بود، اما تا بتواند حرف بزند، هنوز باید مدتی انتظار می کشیدم.

هنگامی که توانست صحبت کند، سعی کردم با او مهربان باشم. مبالغی پند و اندرز به او دادم. وقتی خواست

تشکر کند، گفت : در همه عمرش ، آدمی به مهربانی من ندیده است !! و بعد از ماجرای فیلم گفت ، از این که نمی داند، چطوری آن حرفها را زده است و وقتی صحبت باز گشت به ایران و سرنوشتش پیش آمد بار دیگر آنچنان منقلب شد که تردید نداشتم اگر می توانست بار دیگر تجربه خودکشی را تکرار می کرد!

دلداری بسیار به او دادم و همه حکایت هایی را که از رفتن آدمهای بیگناه به پای چوبه دار و نجات معجزه آسایشان سراغ داشتم، برایش تعریف کردم و کوشیدم آرامشی برایش پدید آید. گمان کردم برای اذیت کردنش باز هم فرصت خواهد بود!.

چند روز بعد عبدالرضا از بیمارستان به زندان منتقل شد. حالا هر دو آنها یقین داشتند که بزودی توسط مقامات سوری به نیروی هوایی ایران تحویل داده می شوند و در تهران محاکمه و اعدام انتظارشان را می کشد.

فردای روزی که تقوی نیا از بیمارستان مرخص شد، من در زندان بدیدارش رفتم. دستور عبدالسلام بود. قبلاً کار را با نعمانی تمام کرده و قول مساعد همکاری با رژیم مثلاً سوری و در حقیقت لیبی را از او گرفته بودم و حالا نوبت تقوی نیا بود.

به او گفتم که خیلی دوستش دارم و چون هموطن من است خیال دارم کمکی به او بکنم. از خوشحالی در پوست نمی گنجید. فکر کرده بود در صدد فرار دادن او هستم. این را خیلی زود اعتراف کرد اما متوجه اش ساختم که فرار بهیچ روی امکان ندارد و اضا نه کردم:

– ببین! اتهامات تو خیلی سنگین است. به محض آن که به ایران برسی ترا تیرباران می کنند. این خودکشی تو مرا به این فکر انداخته است تا با مقامات اینجا صحبت کنم و طوری رضایتشان را جلب کنم که به مأموران اعزامی از سوی دولت ایران بگویند تو خود کشی یا فرار کرده ای و تو هم در عوض قول بدهی که اینجا بمانی و با مقامات اینجا

همکاری کنی !

تقوی نیا که در تمام این مدت با اشتیاق به سخنان من گوش می داد، دستهایش را بهم کوبید و گفت :

ـ یعنی تازه خیانت به وطنم را شروع کنم !

گفتم: اسمش همکاری است اما آیا چاره دیگری هم داری . اگر داری بگو تا من هم کمکت کنم !

گفت : نمی دانم ولی آیا شما با مقامات اینجا در این مورد صحبت کرده اید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : نه! یعنی هنوز نه! و از همه مهمتر شاید اصلاً موافقت نکنند و وضع خود من هم بد تر شود ! بهر حال کار ساده ای نیست.

تقوی نیا، اندکی سکوت کرد و آنگاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت :

ـ باید روی آن فکر کنم! یك امشب بمن فرصت بدهید!

گفتم : هر طور میل تست ، ولی فکر می کنم فردا تا بعد از ظهر مراسم تحویل رسمی تو به نمایندگان دولت ایران انجام می شود و باید سریعتر تکلیف خودت را روشن کنی، می دانی که رئیس جمهوری باید تصمیم نهایی را بگیرد و دسترسی به او هم در آخرین ساعت ها کار ساده ای نیست !.

با لبخند تلخی که نخستین بارقه های تسلیم در آن دیده می شد، گفت :

ـ پس شب جواب می دهم، همین امشب !

شب که شد، دوباره در زندان بدیدارش رفتم. در میان اشك و آه و افسوس رضایتش را اعلام کرد و تنها نگرانیش درباره وضع همسر و فرزندش بود. هیچ قول مشخصی به او ندادم، ولی گفتم می روم که شبانه با مقامات سوری مذاکره کنم و نتیجه را برایش بیاورم، اگر آنها با ماندنش موافقت می کردند شاید می شد، ترتیب انتقال زن و بچه اش را هم داد !!.

گفتم که نعمانی ، با صحنه سازی مشابهی رضایتش را

اعلام کرده بود و حالا دو روز بود که از زندان به یک خانه امن انتقال یافته بود و زیر نظر مقامات لیبیایی دوره ای را می گذراند تا روزی که بتواند موثر باشد. نعمانی ازدواج نکرده بود و چون بمراتب خونسردتر از تقوی نیا بود، خیلی زود تسلیم شد و زندگی را بر تیرباران ترجیح داد!

بدستور عبدالسلام، صبح فردای آنروز اجازه نداشتم بدیدار تقوی نیا بروم. او باز هم باید با یک صحنه ساختگی دیگر روبرو می شد. پیش از ظهر نزد او می روند ، او را به سلمانی و حمام می فرستند و به او هشدار می دهند که تا چند ساعت دیگر، تحویل مقامات ایرانی خواهد شد. تقوی نیا، پی در پی سراغ مرا گرفته بود و هر بار جواب سربالایی به او داده بودند. سرانجام، چند دقیقه قبل از آن که فرصت فرضی تمام شود، من نفس زنان سراغش را گرفتم و بالاخره مژده دادم که موافقت شخص رئیس جمهوری را بدست آورده ام و چنانچه همکاریش مورد رضایت مقامات باشد، ترتیب انتقال زن و فرزندش نیز داده خواهد شد!

ساعتی بعد، عبدالرضا تقوی نیا نیز به یک خانه امن منتقل شد تا دوره تازه ای از زندگیش را شروع کند.

همین جا گفتنی است که این چهار نفر یعنی رضا چاپچی، حمید احمدی، عبدالرضا تقوی نیا و جمشید نعمانی، بعدها، پس از انجام چند عملیات تروریستی تمام عیار در اردن و اسراییل ، در یک ماجرای هواپیما ربایی نیز شرکت کردند و یکسال و چند ماه در لیبی ماندند و بعد بعنوان محافظان شخصی خمینی در نوفل لو شاتو با من همکاری داشتند و همگی با هواپیمای ارفرانس و د ر کنار خمینی به تهران رفتیم. هر چهار نفر در نخستین روزهای ورود به تهران سر دسته همافران قلابی ای شدند که از برابر خمینی رژه رفتند و نخستین شکاف و شکست در ارتش شاهنشاهی را با این نمایش ساختگی بمرحله عمل در آوردند. ماجراهایی که بموقع خودش از آن سخن خواهم گفت .

من اگر بخواهم خاطرات روز بروز خود را براى شما تعريف كنم، سالها بطول خواهد انجاميد، اما همين دو سه موردى كه تعريف كردم ، مى تواند نشان بدهد كه هسته مركزى كميته ها و سپاه پاسداران خمينى را چه كسانى و با چه تجربيات و طرز تفكرى تشكيل دادند. همه ما، ابتدا فريفته پول مفت و بى درد سر شديم و يا از طريق پرونده سازى و درگيرشدن در مسائلى كه تقوى نيا و نعمانى هم به آن مبتلا شدند، قدم در اين راه گذاشتيم. بعد از اين مرحله قدرت به ما لذت داد. اسلحه و حمايت دولتهاى تروريست پرور، دلگرممان ساخت و همين كه دستمان به خون آغشته شد، ديگر راه بازگشتى برايمان باقى نماند. بدنبال يك جنايت ساده، قتل ، انفجار ، تخريب و كشتارها تكرار شد و لاجرم قبح و زشتيش را از دست داد و بزودى بصورت عادت در آمد. بنا بر اين مثلاً شبى كه روى پشت بام مدرسه رفاه و در برابر چشمان آيت الله هاى تازه بقدرت رسيده، قلب افسران ارتش را نشانه گرفته بوديم تا به زندگيشان خاتمه دهيم، ديگر چيزى بنام ترس از كشتن در ما وجود

نداشت. شاید زشت بود و بهمین دلیل هم خود خمینی گفت تا شایع کنیم جوخه مرگ را فلسطینی ها تشکیل داده بودند. اما راستش اینست که کشتن دیگر حرفه ما بود و اگر از آن لذت نمی بردیم، دست کم ناراحت هم نمی شدیم. این دیگر دنیای ما شده بود.

بهر حال، پس از ماجرای همافرها و تسلیم اجباری و گوسفند وار آنها، من هر روز مثل یک کارمند وظیفه شناس در اداره امنیت و مخابرات لیبی حاضرمی شدم و با عبدالسلام و عبدالعامر و چاپچی و احمدی در موارد مشابهی همکاری داشتم و به تناوب گاهی با نعمانی و زمانی با تقوی نیا نیز دیدار می کردم و به آنها آموزشهایی می دادم.

این را همین جا اضافه کنم که آنها برای مدت یک سال و نیم همچنان یکدیگر را مرده می پنداشتند، در حالی که هر دو در یک شهر می زیستند و وقتی از حقیقت ماجرا آگاه شدند که دیگر خیلی دیر شده بود. دوستان ساده دل ما دیگر دستشان به خون، کشتار و هواپیما ربایی آلوده شده بود و امن ترین مکان برایشان همان بارگاه آقای قذافی بود.

زن و بچه تقوی نیا نیز همچنان در تهران ماندند، بی آن که تلاشی برای آوردن آنها به لیبی صورت بگیرد، خانواده نعمانی و تقوی نیا هم، بر اساس یک خبر جعلی که در یکی از روزنامه های بیروت بدستور عبدالسلام چاپ شد، باور کردند که ساواک و ضد اطلاعات ارتش، فرزندان آنها را در امریکا کشته و جنازه آنها را به رودخانه هودسن نیویورک انداخته است. آنها حتی برای فرزندانشان مجلس ختم و فاتحه ترتیب دادند و تنها پس از پیروزی انقلاب بود که به حقیقت ماجرا پی بردند. خوشبختانه همسر تقوی نیا همچنان به عشق خود وفادار مانده بود و توانستند زندگی خود را ادامه دهند، تا مرگ نجیع تقوی نیا رخ داد.

قطب زاده که بمن قول داده بود ظرف مدت یك هفته به طرابلس برگردد، دوماه برنگشت، اما هر هفته دوبار تلفن می کرد. در این مدت دوماه، دولت لیبی دوبار و

هربار دوهزار دلار امریکایی بعنوان حقوق بمن پرداخت کرد.
وقتی صادق قطب زاده، پس از دوماه و چند روز به طرابلس آمد، پس از پرس و جو درباره آنچه انجام داده بودم، از محاکمه سید مهدی هاشمی و بستگانم خبر داد و باز توصیه کرد که رفتن به ایران هنوز به مصلحتم نیست و بعد پرسید علاقمندم با او به پاریس برگردم و یا همچنان در لیبی بمانم. خیلی صادقانه باو جواب دادم که پاریس را دوست دارم ولی این ماهی دوهزار دلار خیلی زیر دندانم مزه کرده و اگر قرار است در پاریس بیکار باشم و انگل دوستانی مثل او ترجیح می دهم در لیبی باشم و دلار روی دلار اضافه کنم، بشرط آن که او ترتیبی بدهد که بتوانم هر چندماه یکبار به پاریس بروم.
قطب زاده که دمی از خندیدن باز نمی ماند، گفت که با مقامات لیبیایی صحبت می کند و بعد نتیجه را بمن خواهد گفت. حال پاتریسیا را پرسیدم، با خنده گفت اگر فوری به دادش نرسی وفاداریش ابدی نخواهد بود!.
من با قطب زاده همیشه خوش بودم. او یک خوشگذران بمعنای واقعی بود و هر لحظه نشستن با او برای من تجربه تازه و دلچسبی به حساب می آمد. یک ماه در طرابلس ماند و بعد باتفاق راهی پاریس شدیم. مقامات لیبیایی با اشتیاق مایل به ادامه همکاری من بودند و به این ترتیب قرار شد، در بازگشت از پاریس یک منزل با آشپز و یک اتومبیل با راننده هم در اختیارم بگذارند، تا از اقامت در هتل لعنتی راحت شوم!.
قطب زاده گفت، حاضرم کاری کنم که پاتریسیا هم به لیبی کوچ کند اما بشرط آن که از آن ماهی دوهزار دلار، حد اقل هزار دلارش را به پاتریسیا بدهی!. گفتم در پاریس درباره اش صحبت می کنیم!.
با قطب زاده سوار بر هواپیمای لیبیایی ابتدا به لندن رفتیم و بعد بی آن که منتظر بشویم، راهی پاریس گردیدیم. ورود وخروج پاریس همیشه بجز یکبار با

هواپیمای غیر لیبیایی انجام می گرفت و چرایش را هرگز ندانستم.

شب، باز همه دور هم بودیم؛ قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، حبیبی، پاتریسیا و بناتریس،...

عمر سفر من به پاریس که قرار بود بیست روز باشد، بمیل خودم به پانزده روز تقلیل یافت و دوباره به طرابلس برگشتم.دولت لیبی با آمدن پاتریسیا موافقت نکرده بود.

این را قطب زاده گفت و شاید هم که دروغ می گفت اما بهر حال من هم کسی نبودم که ماهی هزار دلار به پاتریسیا بدهم!.از آن پس هر بار که به پاریس می آمدم و معمولاً هر دو یا سه ماه این مسافرتها انجام می شد، دوستان پاریسی را گرفتارتر از دفعه قبل می دیدم. تنها دقایق خوش با قطب زاده می گذشت و دیگران آنقدر مشغول بحث و گفتگوهای سیاسی بودند و برنامه ریزی می کردند که براستی حضور در جلساتشان خسته کننده شده بود.

بهر حال از آن زمان تا پنج روز پیش از مسافرت خمینی به پاریس، من مقیم لیبی بودم و در اداره امنیت و مخابرات کار می کردم و هر دو یا سه ماه یکبار سری هم به پاریس می زدم و هر بار سر خورده تر از دیدار این دوستان به لیبی باز می گشتم. تنها، جاذبه ای که پاریس برایم داشت، علاوه بر دیدار قطب زاده و همخوابی با پاتریسیا، تلفن هایی بود که به اصفهان می کردم و با پدر ومادرم و داود، صحبت می کردم. این تلفن ها هم بیشتر برای آن بود که بدانم دوستان بر سر قول و قرارشان هستند، یانه ؟ و آیا پول بطور مرتب به پدرم داده می شود و به حساب خودم هم واریز می شود یانه ؟ که جواب هم همیشه مثبت بود. تنها، یکبار بطور جدی تصمیم گرفتم به ایران برگردم و آن موقعی بود که در جریان محاکمه سیدمهدی هاشمی و بستگانم به اتهام قتل آیت الله شمس آبادی قرار گرفتم.

تا از لیبی خودم را به پاریس برسانم، دادگاه رأیش

را صادر کرده بود و سید مهدی هاشمی، مردی که اینهمه پول و دبدبه و کبکبه را از او داشتم، به دوبار اعدام محکوم شده بود. من معنی دوبار اعدام شدن را نمی دانستم و همین موضوع سوژه ای شده بود تا قطب زاده لودگی کند و مرا دست بیندازد.

به قطب زاده گفتم : هر طور شده من باید خودم را به ایران برسانم و سیدمهدی هاشمی را از زندان نجات دهم!. به قطب زاده گفتم : من حالا دیگر تنها نیستم و حد اقل پنجاه شصت نفر مثل خودم در لیبی زیر دستم کار می کنند که از هیچ چیز ترس ندارند و می توانیم از کوه بزنیم برویم ایران و بهر قیمتی که شده سید مهدی هاشمی را نجات دهیم!.

قطب زاده گفت : اولاً از کجا معلوم که آن شصت نفر بدون اجازه قذافی باتو همکاری کنند، ثانیاً هنوز که خبری نیست، این یك رأی ابتدایی است که ما و کنفدراسیون هم داریم علیه اش اقدام بین المللی می کنیم و هرگز هم اجرا نخواهد شد، ثالثاً یك دادگاه تجدید نظر هم بدنبال دارد و بعد تازه استیناف و اعاده دادرسی و از این جنتولك بازیهای حقوقی و بعد در حالی که از بنی صدر تأیید گفته های خودش را می خواست، به خنده گفت : حالا ، معنی دوبار اعدام را فهمیدی؟ گفتم : نه! گفت: یعنی اگر بار اول که خواستند اعدامش کنند، تو و سپاه شصت نفریت به تهران نرسیدید، بار دوم حتماً خواهید رسید! و بعد غش غش خنده را باتفاق سایرین سر داد.

پیش از آن که دوباره به لیبی برگردم، معلوم بود که به خواست قطب زاده، آیت الله بهشتی، پرورش و پدرم تلفنی صحبت کردند و گفتند فکر آمدن به ایران را فعلاً از سرم بیرون کنم. پدرم گفت این پیغام خود آقا مهدی است !

چاره ای جز تسلیم نداشتم و ناگزیر به لیبی باز گشتم . همان کارهای همیشگی و همان بی خبری های تحمیلی . تنها دلخوشیم پول بدست آوردن بود، همین و والسلام، و

برای آن حاضر به هر کاری بودم.

در لیبی بمن خوش می گذشت و بتدریج احساس می کردم که دارای شخصیت تازه ای می شوم. شخصیتی که دیگر نمی تواند در فقر و دکان قصابی زندگی کند. شخصیتی که باید حتماً راننده و آشپز داشته باشد، در حالی که می داند هر دو آنها مأموران امنیتی رژیم آقای قذافی هستند!.

یک روز صبح بسیار زود به وقت طرابلس، صادق قطب زاده از پاریس تلفن کرد و گفت که هر چه زودتر خودم را به پاریس برسانم، چون کارهای اساسی شروع شده و به وجودم در پاریس و تهران بیشتر نیاز است تا در لیبی. قطب زاده گفت که با مقامات لیبیایی هم صحبت خواهد کرد و چون آنها هم در جریان همه امور هستند، می توانند ترا با اولین پرواز به پاریس برسانند. قطب زاده گفت که دیگر به لیبی باز نخواهم گشت و بنابراین هر چه دارم با خودم به پاریس ببرم.

من که در آن موقع هنوز بمعنای واقعی کلمه سیاسی نشده بودم و خط زندگیم بیشتر از منجلاب تروریسم و چریک بازی می گذشت، با شنیدن نام تهران از زبان قطب زاده، گمان کردم برنامه فرار دادن سید مهدی هاشمی در دست اجراست و حالا نوبت من است که همه محبت ها و مهربانی های سید مهدی هاشمی را با نجات دادن او از زندان، جبران کنم.

کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، در فرودگاه

طرابلس آماده پرواز بسوی پاریس بودم، عبدالسلام، عبدالعامر و چایچی هم برای بدرقه در فرودگاه بودند و همین جا بود که عبدالسلام یك چك پنجاه هزار دلاری بعنوان هدیه مخصوص ژنرال قذافی بمن داد. اعتراف می کنم که اگر مسئله نجات سید مهدی هاشمی در نظرم نبود، بهیچ روی مایل نبودم، موقعیتی را که در اداره امنیت و مخابرات لیبی بدست آورده بودم، از دست بدهم.

در طول پرواز از طرابلس به پاریس و این بار بدون آن که برخلاف همیشه به لندن بروم، به مرور زندگانیم از لحظه ای که بخاطرم می آمد تا آن زمان پرداختم، و، اعتراف می کنم که با معیارهای آنروزهایم، جز پیشرفت و ترقی چیزی در آن نمی دیدم.

در فرودگاه اورلی جنوبی، بنی صدر و قطب زاده باستقبالم آمده بودند و بزودی معلوم شد که محل اقامتم همچنان دفتر کار قطب زاده خواهد بود و حتی پیش از آن که به دفتر او برسیم، آگاه شدم که خواب و خیالهای من برای نجات سید مهدی هاشمی جز یك توهم نبوده و علت مهم دیگری حضور مرا در پاریس و شاید بعد تهران ایجاب کرده است.

اینك وقت آن است که اعتراف کنم ، اقامت خمینی در پاریس برخلاف همه آن چیزهایی که گفته اند و نوشته اند، تصادفی نبوده است و همه چیز از مدتها پیش برنامه ریزی شده بود. دست کم ، خود من از لحظه ورود به پاریس یعنی شش روز قبل از این که خمینی به پاریس برسد، از این که او چه زمانی، با چه پروازی و به اتفاق چه کسانی به پایتخت فرانسه می آیند، آگاه بودم. بنا بر این،سناریو رفتن خمینی از عراق به مرز کویت و امتناع از ورود او به کویت توسط مقامات این کشور، همه و همه جز یك ترفند و شگرد تبلیغاتی برای جلب توجه افکار عمومی در جهان و همچنین بیگناه نشان دادن، مقامات فرانسوی و امریکایی نبود. خمینی و برنامه ریزان او در پاریس ، پیشاپیش می

دانستند که مقامات کویتی اجازه ندارند به او ویزای ورود به کویت بدهند و او طی یك برنامه پر سر وصدا باید وارد پاریس شود.

فردای روزی که من به پاریس رسیدم در هتل مریدین پاریس شاهد و ناظر جلسه ای بودم که طی آن از این برنامه ها آگاهی یافتم. این را هم اضافه کنم که همان روز اول ورودم به پاریس ، قطب زاده بمن گفت که سی نفر از چریکهایی را که در طرابلس زیر نظرم بودند، از میان بقیه افراد انتخاب کنم، نام آنها را به او بدهم تا پس از جلب موافقت تذائی بعنوان گارد شخصی و محافظ خمینی از طرابلس به پاریس بیایند. لیست آنها را من همانروز به قطب زاده دادم و طبیعی است که چایچی، احمدی، تقوی نیا و نعمانی هم جزو آنها بودند.

همانطور که گفتم فردای روز ورودم به پاریس باتفاق قطب زاده، بنی صدر، سلامتیان، غضنفر پور، خانم سدیفی، علی و خسرو شاکری، خسرو قشقایی و حبیبی به هتل مریدین پاریس رفتیم. در این جلسه برای اولین بار با دکتر ابراهیم یزدی که در معیت چند امریکایی و از جمله رمزی کلارك، ریچارد کاتم، فالك، سرهنگ ادوارد تامسون و زن مرموزی بنام دوریان ملک گری به پاریس آمده بود، آشنا شدم. بروس لینگن که بعدها کاردار سفارت امریکا در تهران شد وبهنگام گروگان گیری در تهران بود، همزمان با ورود خمینی به پاریس به این جمع اضافه شد. البته ، در آن روز ودر آن جلسه من بجز نام آشنای دکتر یزدی، حتی قادر به تلفظ صحیح نام اینها نبودم، چه رسد که با آنها آشنا شوم. طی روزهای بعد و مطرح شدن جهانی بعضی از آنها این معرفتی که امروز به آن اشاره می کنم حاصل شد.

بهرحال، آنروز یك اتاق بزرگ ، در هتل مریدین پاریس در اختیار این جماعت بود و غضنفر پور و من هم بعنوان مسئولان حفاظتی و امنیتی ، درون اتاق ولی پشت در نشسته بودیم. من، بجز هنگامی که دکتر ابراهیم یزدی

مطالبی را از امریکایی ها برای دیگران ترجمه می کرد، از صحبت های آنها، چیزی دستگیرم نمی شد.

این جلسات دو روز صبح و عصر ادامه داشت. ده صبح همگی می آمدند و تا ساعت دو بعد ازظهر مشغول بودند، بعد همانجا ناهار مختصری که هر دو روز از حد ساندویچ و همبرگر تجاوز نکرد، می خوردند و ساعت چهار بعد از ظهر دوباره شروع می کردند که هر دوشب تا دو بعد از نیمه شب بطول کشید.

آنچه که از ترجمه های دکتر ابراهیم یزدی و قطب زاده و همچنین سخنان ایرانی ها، چه در گفتگوی میان خودشان و چه بهنگام گفتن به یزدی برای ترجمه، دستگیرم شد، این بود که کار شاه تمام است و ایران آبستن حوادثی نظیر خرداد۱۳٤۲ است. همه برنامه ریزیهای مربوط به اعتصاب، ارتباط مستمر تلفنی با تهران و شهرهای مذهبی، تعیین صلاحیت کسانی که بعد ها اعضای شورای انقلاب نام گرفتند، برنامه ریزی مسافرت خمینی به کویت و سپس فرانسه و همچنین بررسی گزارشهای دست اول که توسط رضا قطبی، مجید تهرانیان، عدنان مزارعی و محمد درخشش بوسیله آیت الله بهشتی و فضل الله محلاتی ساعت به ساعت به دست آنها می رسید و همچنین برنامه هایی برای جابجا شدن روحانیون انقلابی به خارج از کشور و یا در داخل کشور،جزیی از مسائلی بود که در جلسات طولانی این دو روز مورد بحث آقایان و آن دوزن امریکایی و ایرانی بود. سرهنگ ادوارد تامسون که هر دو روز با لباس نظامی در جلسات حاضر می شد، یك کیف ماشی رنگ که باندازه یك چمدان کوچك بود بهمراه داشت، که وسائل بسیار پیشرفته مخابراتی در آن تعبیه شده بود و هر روز چند نوبت با آن بطور مستقیم با امریکا تماس می گرفت. این بجز ارتباط های تلفنی بود که با نوعی بیسیم کوچك با سفارت امریکا در پاریس برقرار می کرد. این گفتگو ها معمولاً هنگامی صورت می گرفت که از مذاکرات فیمابین خودشان نتیجه ای نمی

گرفتند. از بعد از ظهر روز دوم، قطب زاده و سودابه سدیفی که همسر غضنفر پوربود ازشرکت در جلسه کنار گذاشته شدند تا به کمك بئاتریس و پاتریسیا در هتلهای پاریس و حومه برای همراهان خمینی و کسانی که قرار بود از ایران به فرانسه بیایند، اتاق رزرو کنندو سلامتیان، بنی صدر و حبیبی نیز مأمور شدند تاچند حساب بانکی افتتاح کنند.

در ساعات آخر، پس از آن که رمزی کلارك تلفنی با واشنگتن صحبت کرد، دکتر ابراهیم یزدی مأموریت یافت که فردای همانروز به عراق برود و خمینی را از نتیجه جلسات آگاه سازد. در آخرین لحظات از سفارت کانادا در پاریس دو جلد گذرنامه برای سرهنگ ادوارد تامسون و خانم دوریان ملك گری رسید، که من آنها را تحویل گرفتم و بعد معلوم شد بمنظور مسافرت این دو نفر به بغداد تهیه شده، تا بد گمانی های خمینی از همه جهت برطرف گردد.

وقتی ساعت ۳/۴۰ بامداد به دفتر قطب زاده رفتم، خبر داد که طی فردا و پس فردا سی نفر چریکی که صورت داده بودم به پاریس خواهند رسید و باید هم ترتیب استقبال از آنها را با کمك برادران شاکری بدهم و هم سرپرستی آنها را بعهده بگیرم. قطب زاده با شاکری ها میانه ای نداشت و توصیه پشت توصیه می کرد که مبادا اجازه دهم، کنترل چریکها از دستم خارج شود. او تنها یك نفر را تعیین کرد که می توانم از دستوراتش پیروی کنم و آن هم مردی بود پاکستانی بنام اقبال احمد که قرار بود از لندن برای محافظت شخص خمینی به پاریس برسد.

این بهترین خبری بود که در این چند روز شنیده بودم. بحث های سیاسی و گفتگوها و برنامه ریزی های آنها برای من ملال آور بود. من دنیای خودم را می خواستم که عرصه عمل و قدرت بود و با آمدن چریکهایم این شرایط فراهم می شد.

همانطور که گفتم ورود خمینی به پاریس و اقامتش در

نوفل لو شاتو ، هرگز تصادفی نبود. حد اقل سه روز پیش از ورود او به فرانسه، من و سی نفر از چریکهایم در نوفل لو شاتو از هر دو خانه ای که برای اقامت خمینی اجاره شده بود ، محافظت می کردیم. در همین مدت بود که فقط ۱۶ خط تلفنی و خطوط دیگر مخابراتی در اندرونی نصب شد. من و حتی چریکهایم می دانستیم که خمینی بهنگام ورود سه روز در خانه بنی صدر خواهد ماند و این را هم اضافه کنم درست روزی که ما محافظت ویلاهای نوفل لو شاتو را بعهده گرفتیم، یکصد و چهل سه نفر از ملاها و روضه خوانهایی که بعدها در جمهوری اسلامی صاحب مشاغل و عنوانهای حکومتی شدند، از تهران و نجف به پاریس آمدند و در انتظار ورود خمینی بودند. بنا بر این ملاحظه می کنید که افسانه تصادفی بودن سفر خمینی به فرانسه از بیخ و بن دروغ است. حتی این که می گویند، امریکایی ها در نزدیکی ویلاهای نوفل لو شاتو، ساختمانی اجاره کرده بودند تا کارهای خمینی را زیر نظر بگیرند، به تعبیری درست و به تعبیری نا درست است. درست است از این جهت که این ساختمان توسط امریکایی ها اجاره شده بود و یازده نفر نظامی و غیر نظامی امریکایی با تجهیزات مفصل مخابراتی در آن اقامت داشتند و دروغ است اگر گفته شود برای جاسوسی از کارهای خمینی بوده است، بر عکس هدف آنها از این برنامه حمایت از خمینی و راهنمایی او بود. هر جا و هر لحظه که مشکلی پیش می آمد، بلافاصله دکتر ابراهیم یزدی بسراغ این ساختمان می رفت، مدتی آنجا می ماند و بعد بر می گشت و لحظاتی بعد، خمینی یك تیر دیگر از ترکش حرفهایش رها می کرد.

ما که در آنجا اقامت داشتیم و از همه مسائل با خبر بودیم، می دانستیم که دکتر ابراهیم یزدی بطور مستقیم با امریکایی ها، بنی صدر با اسرائیلی ها و قطب زاده همزمان با فرانسوی ها و انگلیسی ها در ارتباط ساعت به ساعت و حد اقل روزانه بودند. طی دوماه اقامت خمینی در فرانسه، دوبار هم چند نفر از همین مأموران امریکایی ، پس از نیمه

شب در پوشش خبرنگار به منزل خمینی رفتند و با او ملاقات کردند. یکی از این دفعات هنگام مسافرت مهدی بازرگان بود که پس از بازگشت از همین ستاد امریکایی ها و ملاقاتش با خمینی ، یزدی امریکایی ها را برای ملاقات پس از نیمه شب دعوت کرد. سر پرستی این ستاد امریکایی ها بعهده همان سرهنگ ادوارد تامسون بود.

نکته دیگری که شاید جای گفتنش همین جا باشد، بی توجهی شخص خمینی و خانواده اش به آداب و رسوم مذهبی بود. در این مدت خمینی بجز در مقابل دوربین های تلویزیونی هرگز نماز نخواند و گوشت ذبح اسلامی و غیر اسلامی هم برای او تفاوتی نداشت!.

از نکات دیگری که باید به آن اشاره کنم ، یکی هم جلیقه ضد گلوله و اگر تعجب نکنید عمامه ضد گلوله خمینی بود که از سوی امریکایی ها به آلمان سفارش داده شده بود و خمینی پس از انتقال از منزل بنی صدر به نوفل لو شاتو از آن استفاده می کرد. پارچه عمامه خمینی یک لایه ضد گلوله داشت و اگر به عکسهای او در مدت اقامتش در نوفل لو شاتو توجه کنید، بزرگتر بودن عمامه اش را نسبت به زمان اقامتش در منزل بنی صدر و بعد در ایران بخوبی ملاحظه می کنید. عمامه ضد گلوله مورد بازبینی حفاظتی قرار نگرفت ولی بدستور اقبال احمد و با نظارت یزدی، قطب زاده و سید احمد، یک روز بعد ازظهر درجنگلی نزدیک به شهر ورسای آنرا بتن جمشید نعمانی کردیم و یزدی با تفنگ امریکایی به آن شلیک کرد تا مطمئن شود. جان امام آینده محفوظ خواهد ماند. بهنگام این آزمایش ، وقتی من به یزدی گفتم که تفنگ لگد می زند و مواظب شانه اش باشد، گفت که او دوره چریکی را باتفاق قطب زاده و چمران در مصر گذرانده است!.

بهر حال وقایع اقامت خمینی در نوفل لو شاتو را همه بخاطر دارند و من تلاش می کنم آنچه را که از دید دوربین های تلویزیونی پنهان می ماند و واقعیت رویدادهای آنروز

را تشکیل می دهد، بخاطر بیاورم و باز گو کنم. البته این را هم بگویم که من یک پاسدار ساده بودم و بطور طبیعی خیلی چیزها را نمی فهمیدم و خیلی کسان را هم نمی شناختم و چون برایم مهم هم نبود، توجه چندان به آن نمی کردم، اما دیگرانی هستند که آگاهی هایشان در مقایسه با اطلاعات من اگر یک باشد، هزار است و یقین دارم بالاخره یک روز برای تبرئه خودشان هم که باشد، زبان باز خواهند کرد و خواهند گفت، مگر آن که مثل قطب زاده از گفتن باز بمانند.

چون ناگزیرم برای حفظ تداوم زمانی ، خط خاطراتم را روی مسائل سیاسی از نوفل لو شاتو تا تهران و قم وجماران تعقیب کنم، شاید مناسب باشد که همین جا، به چند خاطره مهم که در همانزمان در نوفل لو شاتو و پاریس اتفاق افتاد و بیش از آن که جنبه سیاسی داشته باشد؛ جنبه شخصی و خصوصی دارد اشاره کنم تا شناخت بیشتری با شخصیت بسیاری از دست اندرکاران انقلاب پیدا شود، برای نمونه بد نیست گفته شود که فی المثل بسیاری از اختلافاتی که بعدها در تهران رخ داد، پایه و اساسش در همین نوفل لو شاتو گذاشته شد که برای نمونه اختلاف شیخ ملا شهاب اشراقی و حسن نزیه از آن جمله بود.

شیخ ملا شهاب اشراقی از همان نوفل لو شاتو خواب مدیر عامل شرکت نفت را می دید و انگلیسی هاحسن نزیه را کاندیدای این سمت کرده بودند، دلیلش هم بنا به تعریفی که قطب زاده همانموقع برایم کرد، این بود که اولاً نزیه مورد اعتماد انگلیسی ها بود و ثانیاً چون نزیه حقوقدان و رئیس کانون وکلای دادگستری بود، سعی داشتند توسط او

قراردادهای نفتی ایران و کنسرسیوم را بنحوی خمینی پسند، تجدید کرده و جنبه قانونی بدهند. تا آنجا که قطب زاده برایم تعریف کرد، انگلیسی ها با تهدید به افشای یک پرونده جنایی که منجر به خودکشی زن برادر نزیه موسوم به نصرت الله نزیه ، بر اثر یک تجاوز جنسی در زمان دانشجویی حسن نزیه شده بود، او را در مشت گرفته بودند. کار این اختلاف تا آنجا بالا گرفت که حتی به پیشنهاد انگلیسی ها قرار بود، شیخ شهاب اشراقی در رأس وزارت نفت و نزیه در رأس شرکت نفت قرار گیرد که البته در آن موقع موافقتی نشد، اما بهر حال خمینی وزارت نفت را تأسیس کرد.

نمونه دیگر ، دزدی و دستگیری سید محمود دعایی در فروشگاه معروف گالری لافایت پاریس بود. گفته بودم که پیش از ورود خمینی و همزمان با ورود او و تا روزی که در فرانسه بود، هر روز بر عده عمامه بسرها در این شهر اضافه می شد. ملاهای اروپا ندیده، با پولی که بدستور خمینی ، احمد سلامتیان به آنها می داد، بجان فروشگاههای پاریس افتاده بودند و گهگاه دستشان چسبناک هم می شد و وسائل ارزان و ساده ای را هم کش می رفتند. عبا و لباده، پوشش مناسبی برای این نوع سرقت ها بود. هم از نظر چشمگیر بودنش برای فرانسویان که بهر حال آنها را مردان خدا می دیدند و هم تا جایی که می شد، یک گلدان بزرگ کریستال را در جیبهایش جا داد!!. حجت الاسلام و المسلمین سید محمود دعایی که نزدیک به ده روز پس از ورود خمینی خودش را به پاریس رسانید و از نورچشمی های خمینی بشمار می آمد، سرانجام مرتکب یک سرقت منجر به دستگیری شد که کم مانده بود سر و صدای آن به آبروریزی مطبوعاتی بینجامد و بدستور شخص خمینی با پرداخت پول توانستیم او را از زندان نجات دهیم. گفتم که سید محمود دعایی از نورچشمی های خمینی بود و چرایش شنیدن دارد. خمینی با آن که بمدت چهارده سال در عراق زندگی می کرد،

نمی توانست و هنوز هم نمی تواند به زبان عربی صحبت کند! او مثل بقیه ملاهای ایران فقط قرآن خوانی بلد است و بهمین سبب در تمام مدت اقامت خمینی در عراق، سید محمود دعایی سمت مترجم او را داشت و حتی وقتی در جریان همکاری خمینی با دولت عراق و بر ضد حکومت شاه یک فرستنده رادیویی به توصیه سپهبد تیمور بختیار در اختیار خمینی قرار گرفت، سید محمود دعایی برنامه های این رادیو را که بزبان فارسی پخش می شد، گویندگی و اداره می کرد. شیخ مهدی کروبی برای من تعریف کرد که یک بار بهنگام گفتگوی یکی از مقامات امنیتی عراق با خمینی ، مقام عراقی که به فارسی آشنایی کامل داشته است، متوجه می شود که سید محمود دعایی خباثت از خود نشان می دهد و ضمن ترجمه، هرچه که خود می خواهد به آن اضافه می کند. کروبی می گفت که با دیدن این صحنه، مأمور عراقی سر انجام بفارسی تکلم می کند و خمینی را در جریان این حقه بازی دعایی قرار می دهد!. بهر حال این سید محمود دعایی ، پس از ورود به پاریس ، هرروز به گالری لافایت می رفته و هر بار مقداری اشیای کم قیمت از این فروشگاه بزرگ پاریس سرقت می کرده است . سر انجام یک روز وقتی که شیئی گرانقیمتی را بر می دارد، مأموران حفاظتی فروشگاه متوجه می شوند و درست بهنگام خروج از فروشگاه او را دستگیر می کنند و به کمیسریای محل می برند. دعایی از آنجا تلفن زد و با بنی صدر صحبت کرد و اشکریزان می خواست که بفریادش برسیم وگرنه بزندان خواهد رفت. بنی صدر قضیه را باطلاع خمینی رساند و خمینی به شیخ ملا شهاب اشراقی دستور داد که هر طور شده او را نجات دهند. سلامتیان، حبیبی و غضنفر پور راهی پاریس شدند و با پرداخت چهل هزار فرانک فرانسه بعنوان وجه الضمان ، حجه الاسلام را از زندانی شدن نجات دادند. از آن پس، اسم سید محمود دعایی تبدیل شد به «دعایی لافایت »، نامی که هنوز هم روی او مانده است و

من بارها بگوش خودم در ایران شنیدم که هاشمی رفسنجانی، شبستری و خامنه ای او را به این عنوان صدا می زدند.

آسان می شود تصور کرد که چنین موجوداتی وقتی بقدرت برسند، چه کارها که نخواهند کرد. من خود از کسانی بودم که حالا دیگر می دانید از کجا به کجا رسیدم و چگونه همه چیز برایم در پول و قدرت خلاصه می شد، اما فراموش نکنید که من یك بچه قصاب کم سواد بودم و اینها هریك ملا و عمامه بسری که دم از بهشت و جهنم می زدند و خیلی تفاوت ها میان ما بود.

بیش از دو هفته از ورود خمینی به پاریس می گذشت که یك شب اقبال احمد مرا صدا زد و گفت آماده باشم که برای یك مأموریت شبانه، باید به خارج از نوفل لو شاتو بروم. اقبال احمد توصیه کرد که مسلح باشم و بهر قیمتی که شده از شخصیت هایی که بهمراهشان خواهم بود، محافظت کنم. یك کلت کمری که مارك دولت سوریه را داشت، بمن تحویل داد. پرسیدم، اجازه تیراندازی خواهم داشت؟ اقبال احمد گفت: البته که نه! مگر اینکه جان آیت الله زاده براستی در معرض خطر باشد!. به این ترتیب معلوم شد که شخصیت مهم این مأموریت سید احمد خمینی است. آن شب از شبهای شلوغ نوفل لو شاتو بود. اعتصاب کارکنان نفت در ایران شروع شده بود و هیئت هایی برای جلب رضایت خمینی به نوفل لو شاتو می آمدند تا پیرمرد را راضی به صدور یك اعلامیه مبنی بر شکستن اعتصاب کنند، تلویزیونها، فیلمهایی نشان می داد که مردم ایران را در صف های طویل، پشت مغازه های نفت فروشی نشان می داد. تلاشها، بی ثمر بود. کسانی که در نوفل لوشاتو نشسته بودند، خوش خیال تر از آن بودند که بفکر سرمای تهران و دوستداران انقلاب باشند و یکی از آنها، همین آیت الله زاده سید احمد خمینی بود.

ساعت ده شب، وقتی که یك هیئت تازه از تهران رسیده، بدیدار خمینی رفتند، اقبال احمد بمن مأموریت داد

که در معیت صادق قطب زاده بسوی انجام وظیفه بشتابم. این اولین یا دومین باری بود که پس از ورود خمینی با قطب زاده تنها می ماندم. از روزی که خمینی به فرانسه آمده بود، مسابقه ای نشرده در جلب محبت او، بین قطب زاده، یزدی و بنی صدر شروع شده بود. هیچیک حاضر نبودند، حتی دقیقه ای از کنار امامی که خودشان ساخته بودند، جدا شوند.

قطب زاده به محض آن که پشت فرمان اتومبیل نشست ، گفت :

– جعفر! خیلی باید مواظب بود. پیرمرد راستی راستی باورش شده که امام شده است. ۱۶ میلیون دلار پول زبان بسته را من از ارباب سابق تو قذافی گرفته ام ، حالا بنی صدر و یزدی خودشان را جلو انداخته اند و با این سنار وسه شاهی که از تهران می رسد، خیال می کنند کارها پیش می رود. سلامتیان و بنی صدر یك حساب به اسم خودشان باز کرده اند و هرچه از تهران می رسد یا زیر تشکچه آقا می رود، مستقیماً می رود توی این حساب ، تازه یك رقم پنج میلیون تومانی هم این وسط گم شده است!. بهر حال تو یکی مواظب باش! هنوز مرا نشناخته اند! امشب هم هوش و گوشت را باز کن. داریم سید احمد را به فسق و فجور و منکرات می بریم ! خودش خواست، منهم ترتیب دادم. فقط یادت باشد، اگر تصادفاً دیدی کسی مشغول عکس گرفتن است ، چریك بازی در نیار و شتر دیدی ندیدی ! یکدفعه خریت نکنی، یقه عکاس بیچاره را بگیری ، این جوری که بوش میآد، خیلی زود به این عکسها احتیاج داریم!

ساعتی بعد، در پاریس سه میهمان عزیز به ما پیوستند: سید احمد خمینی، محمد منتظری و بئاتریس معشوقه و منشی قطب زاده!. باور کنید که حضرات یعنی سید احمد و شیخ محمد منتظری با قیافه و لباس جدید، اصلاً قابل شناسایی نبودند. سید احمد یك کت و شلوار سورمه ای ابریشمی با دستمال گردن بتن داشت و محمد

منتظری با آن هیکل ریز و لاغرش یک دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود.موها، مرتب و بوی ادوکلن بیداد می کرد! ظرفیت اتومبیل تکمیل بود. من و قطب زاده جلو ، پاتریس روی صندلی عقب بین سید احمد و شیخ محمد و اتومبیل مرسدس بنز ٤٥٠ از کمر کش خیابان معروف فوش بسوی کلیشی و دفتر صادق قطب زاده در حرکت بود. مأموریت شبانه آغاز می شد!

در دفتر قطب زاده، پاتریسیا انتظارمان را می کشید. بساط تریاک و منقل و وافور هم پیشاپیش جور شده بود. تا ساعت ۱۱/۵ شب در دفتر قطب زاده، آقایان به تریاک کشی پرداختند و سپس همگی بسوی یک کلوب شبانه بنام راسپوتین که در یک کوچه فرعی خیابان شانزه لیزه قرار دارد، رفتیم. کلوب آشنایی که صادق قطب زاده در آنجا برو بیایی داشت. زنان نیمه لخت و با سینه های برهنه بعنوان پیشخدمت از میهمانان تازه وارد پذیرایی می کردند. در همان نیمساعت اول، قطب زاده با دو دختر جوان که در انتظار بودند، سر صحبت را باز کرد و آنها را کنار دست سید احمد و محمد منتظری نشاند. یک ساعت بعد سید احمد، منتظری و قطب زاده ، مست تر از آن بودند که متوجه حضور خانم دوریان مک گری، بشوند، اما من بسرعت او را که در یک لباس شیک شبانه، گوشه ای نشسته بود و با دو مرد امریکایی صحبت می کرد، شناختم. به محض این که متوجه حضور خانم دوریان مک گری در کلوب شبانه راسپوتین شدم، با نگاه به جستجو پرداختم بلکه چهره های آشنای دیگری را هم ببینم، اما ظاهراً بجز این زن مرموز امریکایی ، کس دیگری که همراهان مرا بشناسد در آنجا حضور نداشت. چند دقیقه بعد وقتی دوریان از جا بلند شد و بطرف دستشویی براه افتاد، من هم با اندک فاصله ای ، پاتریسیا را تنها گذاشتم و بدنبالش براه افتادم. دوریان با دربان کلوب صحبت کرد و بعد از یک در کنار دستشویی زنانه که روی آن علامت ورود ممنوع وجود داشت،

داخل محل ناشناخته ای شد. لحظه ای فکر کردم و تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم . همین که سعی کردم در را باز کنم، ناگهان دستی به شانه ام خورد. سراسیمه برگشتم و با تعجب ، قطب زاده را دیدم. بلافاصله گفت: هی ! مگر قرار نبود بگذاری مردم کارشان را بکنند! گفتم : این همان خانم امریکایی است ! گفت : می دانم ! از خودمان است. نکته حیرت انگیز دیگر در این برخورد این بود که متوجه شدم قطب زاده بهیچ وجه مست نیست و تنها ادای مستها را در می آورد. لحظه ای بعد دوباره برگشتیم و قطب زاده باز در جلد یك مست لایعقل رفت.

ساعت ٤ صبح ، در حالی که همه بجز من مست مست بودند و در حالی که دختران تازه آشنا شده به بهانه کمبود جا، روی پاهای سید احمد و محمد منتظری نشسته بودند، با اتومبیل قطب زاده که براستی دیگر جای نفس کشیدن و لول خوردت هم در آن نبود، بسوی نقطه نامعلومی براه افتادیم. شاید حالا که این خاطرات را می گویم باور نکنید اما هنگامی که در همان خیابان معروف فوش ، توقف کردیم تا داخل یك ساختمان بزرگ چند طبقه بشویم، دو دختر کلوب راسپوتین نیمه لخت بودند. بئاتریس که از مستی، دست کمی از بقیه نداشت، توجه می کرد که زیاد سر و صدا براه نیندازیم. قطب زاده که همچنان ادای مست ها را در می آورد، بمن چشمکی زد و من به عجله و تقریباً کشان کشان همه را وارد ساختمان کردم و بعد با آسانسور به طبقه ششم یك ساختمان بسیار مجلل رفتیم. بئاتریس ، در را باز کرد و لحظه ای بعد صدای قهقهه و خنده فضا را پر ساخت.
چند دقیقه بعد، قطب زاده هم که اتومبیل را پارك کرده بود، وارد شد و در حالی که از مستی خبری در او نبود، پرسید: این لرهای زن ندیده کجا هستند؟ بئاتریس اطاق خوابها را نشان داد. قطب زاده در حالی که به فرانسه، دستوراتی به بئاتریس و پاتریسیا می داد، بمن گفت: پهلوان ! دنبال من بیا!

من و قطب زاده به اطاق دیگری رفتیم که خانم دوریان ملک گری و یک زن و مرد جوان دیگر هم آنجا بودند. دوریان، قطب زاده را بوسید و بعد به فارسی روانی بمن گفت که چرا در کلوب تعقیبش کرده ام !!.

اندکی بعد، پاتریسیا برایمان قهوه آورد، چیزی که همگی به آن احتیاج داشتیم و بعد همگی در همان اطاق روی صندلی های نرم و راحتش نشستیم تا بقول قطب زاده، یک برنامه تلویزیونی ببینیم. من با تعجب پرسیدم: حالا که تلویزیون برنامه ندارد !. دوریان گفت: چرا! تلویزیونهای صادق همیشه برنامه دارد.

مرد جوان که دومینیک نام داشت، یک نوار ویدیو روی دستگاه گذاشت و لحظه ای بعد، تصاویری از سید احمد و منتظری که مشغول تعویض لباس آخوندی با لباسهای جدید بودند، نشان داده شد. بطور خلاصه، در فیلم ویدیو، ابتدا رفتار و کردار آقایان را پیش از ورود من و قطب زاده به صحنه نشان می داد و بعد صحنه تریاك کشی در دفتر قطب زاده و بعد هم ماجرای کلوب راسپوتین را. نکته ای که برایم جالب بود، این بود که فیلم طوری تهیه شده بود که در هیچیک از صحنه ها، من، قطب زاده، بئاتریس و پاتریسیا دیده نمی شدیم.

قطب زاده و دوریان، هر دو به دومینیک تبریک گفتند. من پرسیدم که آیا در این لحظه هم از اطاق خوابها فیلمبرداری می شود؟. دوریان خندید و قطب زاده گفت: پهلوان! همه کارها را که یک شبه نمی توان انجام داد! و بعد همه خندیدیم.

قبل از این که به ادامه خاطراتم بپردازم، همین جا باید بگویم که با توسل به این فیلم بود که سید احمد در تهران تحت فشار قرار گرفت تا پدرش را راضی کند که قطب زاده داماد خانواده خمینی شود. این که شایع شده بود، قطب زاده می خواهد شوهر نوه خمینی بشود، همه و همه مربوط بهمین فیلم بود و بخاطر همین فیلم هم قطب زاده

کشته شد. ماجرایش را بموقع و در زمان خودش تعریف خواهم کرد.

ساعت ۱۰ صبح، وقتی باز به نوفل لو شاتو بر می گشتیم، آیت الله زاده ها، باز عمامه و عبا بر سر وتن داشتند و چنین از قیافه شان بر می آمد که مدتهاست نماز صبحشان را خوانده اند!

وقتی به نوفل لو شاتو رسیدیم، قطب زاده، آهسته بمن گفت که امشب نه، ولی فردا شب آماده باش. نماز جماعت بمذاق آقایان خوش آمده است.

ورود ما به نوفل لو شاتو، مصادف با لحظه ای بود که خمینی می خواست از اندرونیش ، یعنی ساختمانی که خانواده اش در آن زندگی می کردند، به حیاط باغ سیب برود. در کمر کش کوچه، ضمن دیدار کسانی که خمینی را همراهی می کردند. در یک لحظه چشمم باز به خانم دوریان مک گری افتاد که چادر بسر، امام را همراهی می کرد!.

بعد از آن شب پر حادثه، هر دو سه شب یکبار برنامه فسق و فجور سید احمد خمینی و محمد منتظری باتفاق قطب زاده، بئاتریس و پاتریسیا ، آنهم زیر نظر خانم دوریان مك گری و البته با فیلمبرداریهای دومینیك و دستیارش ادامه پیدا می کرد. آیت الله زاده ها، آنچنان حریص و بی پروا شده بودند که براستی اعمال و کردارشان در محیط پاریس هم که این جور چیزها عادی است، جلب توجه می کرد.
پایان این عیاشی ها، با حادثه ای رسوایی آفرین ، درست یك هفته پیش از ترك پاریس و پرواز بسوی تهران، صورت گرفت. هنوز بدرستی نمیدانم که آنچه اتفاق افتاد یکی از توطئه های صادق قطب زاده علیه سید احمد خمینی و محمد منتظری بود یا نه ؟ بهر حال در این چند شب آخر برنامه عیاشی آیت الله زاده ها به این ترتیب بود که همگی باتفاق به یك هتل درجه یك که در کمرکش خیابان فرانسوای اول قرار داشت و مرکز اجتماع فاحشه های بسیار گرانقیمت پاریس بود ، می رفتیم و آیت الله زاده ها زیر عنوان جعلی پرنس های عرب به شکار فاحشه ها می پرداختند و بعد آنها

را سوار کرده به آپارتمان خیابان فوش می رفتیم، ریخت و پاش های مالی که توسط آیت الله زاده ها صورت می گرفت، فاحشه های پاریسی را برای دلربایی از آنها، به مسابقه واداشته بود!. پولهای باد آورده بازاریان تهران ، فقط صرف عیاشی و خرید آقایان عمامه بسرها می شد و سایر هزینه های اقامت خمینی و همراهان ، از محل همان ۱۶ میلیون دلاری که قطب زاده از قذافی گرفته بود، تأمین می شد. اینها را برای این می گویم که بازاریان تهران، که حالا بشدت هم مورد سوء ظن خمینی هستند، بدانند که وجوه اهدایی آنها، بکار انقلاب نیامد، بلکه از محل همین پولها بود که سید احمد خمینی ، جواهرات یکصد هزار فرانکی به فاحشه های پاریس که قیمت معمولیشان حد اکثر هزار فرانك بود، هدیه می کرد.

آن شب، یعنی آخرین شب این عیاشی ها، سید احمد و شیخ محمد منتظری با دوفاحشه بسیار زیبا و گران قیمت پاریسی که یك ایرانی فکل کراواتی باسم کامران ــ فامیلش را فراموش کرده ام ــ ترتیب آشنایی آنها را داد، و اسم یکی شان کارمن و دیگری سروین بود، روی هم ریختند و پس از صرف مشروب، همگی باتفاق راهی آپارتمان خیابان فوش شدیم.

کارمن و سروین شرط کرده بودند که تا ساعت دو بعد از نیمه شب می توانند میهمان آقایان باشند و بعد از آن باید به خانه هاشان برگردند. توافق آنها نیز بر سر مبلغ ده هزار فرانك بود، رقمی که برای من و قطب زاده هم غیر قابل باور می آمد.همه چیز حکایت از یك شب خوب و خوش ، مثل شبهای دیگر می کرد و در واقع همینطور هم بود، کارمن و سروین ، براستی در کار خود، یعنی در دلربایی و آتش به جان مرد زدن استاد بودند. آن شب ، برای اولین بار در این مدت، بساط تریاك کشی هم از دفتر قطب زاده به آپارتمان خیابان فوش منتقل شده بود.

شبی که با شادی و خنده و رقص و پایکوبی آغاز شده

بود، در ساعت یك بعد از نیمه شب، بتدریج بسوی یك حادثه تغییر مسیر داد. کارمن و سروین که قرار بود، ده هزار فرانك فرانسه بگیرند، ناگهان نرخ خود را بالا برده و تقاضای دویست هزار فرانك فرانسه کردند. ابتدا موضوع به شوخی برگزار شد، اما حرکات و رفتار بعدی حکایت از جدی بودن قضیه می کرد.

کارمن که در حقیقت متکلم وحده بود، در میان یك دنیاتهدید و دلبری که گاهی از این استفاده می شد و گاهی از آن، بالاخره آب پاکی را روی دست همه ریخت و گفت؛ ما بچه های احمقی نیستیم و شما را هم خوب می شناسیم و بنابراین فکر نمی کنیم که برای حفظ آبرویتان هم که شده، دویست هزار فرانك ، مبلغ زیادی باشد.

این چك و چانه زدنها، تا ساعت دو بعد از نصفه شب ادامه داشت. از اینطرف سید احمد، محمد منتظری و صادق قطب زاده زیر بار نمی رفتند و تهدیدمی کردند که به پلیس تلفن خواهند زد و از آن طرف فاحشه ها، غش غش می خندیدند و اصرار می کردند که این تلفن زودتر صورت بگیرد!.

در میان الدرم بلدرم های سید احمد بزبان فارسی که ما پرنس های عرب هستیم و مصونیت سیاسی داریم و غش غش خنده های کارمن، ناگهان زنگ در آپارتمان بصدا در آمد.

بئاتریس با یك حرکت سریع در را باز کرد و ناگهان ٤ مرد قوی هیکل و مسلح با سرعتی باور نکردنی وارد آپارتمان شده، به بهانه این که کارمن و سروین، همسران و خواهران آنها هستند، فضایی از اضطراب ، نگرانی، ترس و تهدید و فحش و ناسزا، بجای آن شور و خنده ها گذاشتند.

من حتی فرصت نکردم که به نحوی با مهاجمین مقابله کنم، سرعت عمل آنها از یك سو و مسخره بودن آن صحنه سازی به روش فیلمهایی که در گذشته بارها در سینماهای اصفهان دیده بودم، از طرف دیگر، آنچنان همه ما را مبهوت

کرده بود که براستی کاری از دستمان بر نمی آمد. مهاجمین حرفه ای و گردن کلفت و قلدر بودند و آیت الله زاده ها تا حد نیمه مدهوش، مست و لایعقل و بهوش بوده هایش هم که قطب زاده، من ، بئاتریس و پاتریسیا باشیم، کاری از دستمان ساخته نبود. تنها دلخوشی من، این بود که گمان می کردم، خانم دوریان مک گری ، دومینیک و دستیارش در ساختمان هستند و بدون این که مهاجمین آگاه باشند، همه این صحنه ها را می بینند و اگر ساختگی نباشد، به کمکمان خواهند آمد. هنوز، چند دقیقه ای نگذشته بود که سه میهمان جدید نیز به جمع ما اضافه شدند. من یقین داشتم که پس از ورود آن چهار نفر سرد قوی هیکل مسلح ، در آپارتمان توسط یکی از آنها بسته شد، اماحالا وقتی سه نفر با لباس پلیس فرانسه وارد شدند، در باز بود و تازه واردین نیازی به زنگ زدن نداشتند. پلیس ها که ابتدا گمان می کردم ساختگی و جزئی از برنامه هستند، واقعی از آب در آمدند و بی درنگ بدست همه ما، زن و مرد، دستبند زدند و پس از تفتیش بدنی که اسلحه کمری من نیز بدستشان افتاد، همه ما را به مرکز پلیس پاریس بردند.

ندانستن زبان ، هر عیبی که داشته باشد، این یک حسن را هم دارد که آدمی متوجه همه جریانهایی که روی می دهد، نمی شود. آن شب و آنروز هم، حال ما چنین بود، بجز قطب زاده، بئاتریس و پاتریسیا که فرانسه می دانستند، نه من و نه آیت الله زاده ها، هیچیک زبان فرانسه نمی دانستیم و بهمین جهت هم تا زمانی که همه با هم بودیم، نمی فهمیدیم که چه گفتگویی میان مأموران و صاحب منصبان پلیس و دستگیر شدگان فرانسوی دان انجام می شود. آنچه سهم گوشهای من بود، فغان و گریه و زاری آیت الله زاده ها بود که پس از نزدیک به یکماه و نیم عیاشی و خوشگذرانی، تازه با وضعیتی که روی داده بود، ترس از آن داشتند که انقلاب پدر عزیزشان به خطر بیفتد.

نزدیک به یکساعت پس از ورود به مرکز پلیس که در

نزدیکی های شهرداری پاریس قرار داشت ، همه ما را از هم جدا کردند و هریک را به سلولی فرستادند. در آخرین لحظات ، قطب زاده خیلی آهسته گفت : بخاطر اسلحه وضع تو از همه خرابتر است !، با اینهمه گمان نمی کنم در میان همه دستگیر شدگان کسی خونسردتر و بی اعتنا تر از من بود !.

فکر می کردم چرا این قدر خونسرد و بی تفاوت شده ام ؟ در زمان شاه، وقتی که بعلت ذبح غیر بهداشتی بزندان افتادم، آنچنان وحشتی کردم که همان وحشت، سبب نزدیکی من به سید مهدی هاشمی شد و خلاصه جریانهایی که حالا دیگر شما هم می دانید در زندگیم اتفاق افتاد. چریک شدم، تروریست شدم، آدم کشتم، مردم را شکنجه می دادم و خیال می کردم دارم انتقام می گیرم، اما حالا در پاریس بخاطر فسق و فجور آیت الله زاده هادر زندان بودم و عین خیالم هم نبود. شاید هم این خونسردی و بی اعتنایی برای این بود که براستی برای من فرقی نداشت. من نه پسر آیت الله خمینی بودم و نه پسر شیخ حسینعلی منتظری ! نه پدرم قصد انقلاب داشت و نه خودم می خواستم کاره ای بشوم. ولو این که در زندان هم می ماندم، در سوریه و لیبی آنقدر یاد گرفته بودم که بتوانم بهر قیمتی شده فرار کنم.

یکی دوبار پلیس را صدا زدم و هر بار شکسته و بریده بخیال خودم چیزهایی به فرانسه گفتم که معلوم شد نفهمیده اند، چون در عوض حرفهای من ، برایم غذا و دوبار هم دو نخ سیگار آوردند.

ساعت ۹ شب بالاخره مرا از سلول انفرادی بهمان اطاقی که در لحظات ورود به مرکز پلیس آورده بودند، بردند و در آنجا بود که متوجه شدم، پیش از من همه متهمین پرونده بجز کارمن، سروین و شوهران و برادرشان را از سلول ها بیرون آورده اند و علاوه بر ماء بنی صدر، سلامتیان، حسن ابراهیم حبیبی ، حاج مانیان، پروفسور سیف الدین نبوی و یکی دو وکیل فرانسوی هم در آنجا

هستند. پاتریسیا در برابر چشم همه، مرا بوسید و قطب زاده در حالی که باد به غبغب انداخته بود، گفت: زیاد هم خوشحال نباشید، محاکمه اصلی در نوفل لو شاتو خواهد بود!.

در همین هنگام سر وکله خانم دوریبان مک گری پیدا شد و پس از آن که مرا بوسید، گفت: از میان همه اینها دلم تنها برای تو شور می زد، تو از همه اینها بیگناه تر بودی و سنگین ترین اتهام هم متوجه تو بود. دیگر هرگز نه از اقبال احمد و نه از هیچ احمق دیگری یک اسلحه نشاندار که مربوط به دولت یک کشور است، نگیر! و اگر هم بزور بتو دادند، در اولین فرصتی که پیدا کردی آن را دور بینداز! اگر این اسلحه لعنتی نبود، تمام امروز را در زندان نمی ماندید! با تعجب گفتم: ولی جریان چیز دیگری بود، گفت: همه را می دانم، از شانس بد شما، پلیس در تعقیب این زن و مردها بوده است، چون بظاهر اینها یک باند هستند و کارشان همین است و چندی پیش همین بلا را سر وزیر نفت عربستان آقای زکی یمانی هم آورده اند، آنهم با یک میلیون دلار و نقد هم گرفته اند! گفتم: حالا وضعمان چطور می شود، گفت: همگی آزاد هستید و حتی می توانید علیه آنها شکایت کنید، اما وضع تو بخاطر اسلحه فرق می کند، ترتیب آن را هم قرار شده است بدهیم، آقای ژیسکار دستن علاقمند نیست خطری برای انقلاب ایران بوجود آید!...وبعد، دوباره مرا بوسید و گفت: دنیای کثیفی است، نه؟ و من فقط توانستم بخندم!

نزدیک ساعت یازده شب، تشریفات مربوط به آزادی ما تمام شد و همگی بسوی نوفل لو شاتو حرکت کردیم. به محض ورود، دکتر یزدی که حالت نوعی سرزنش بخودش گرفته بود، گفت: متفرق نشوید که امام می خواهد همگی را یکجا ببیند!، قطب زاده هم در مقابل چشم همه و از جمله چند نفر که اصلاً در جریان نبودند، با سرعتی باور نکردنی، یقه دکتر یزدی را در میان دستهای درشتش گرفت و در حالی که بدترین فحش های ناموسی را می داد، گفت: مادر

تعجب! اگر فکر می کنی از این قضیه می توانی آب گل آلود کنی، کور خوانده ای. حواست جمع باشد، تا حالا هم خیلی آقایی کرده ام. پرفسور نبوی، یزدی را از دست قطب زاده نجات داد و چون در همین هنگام ، یعنی نزدیک به دو بعد از نصفه شب سرهنگ تامسون، آقایی بنام ساسانفر و اسدالله مبشری که بعدها در دولت بازرگان وزیر شد، از اطاق خمینی بیرون آمدند، غائله ختم شد و ما منتظر شدیم تا خمینی صدایمان بزند.

ابتدا سید احمد و بعد بقیه وارد اتاق شدیم، خمینی روی مخده نشسته بود و تنها کسی که اجازه یافت برود و پهلوی دستش بنشیند، خانم دوریان مك گری بود. پس از لحظه ای ، خمینی در حالی که بشدت عصبانی بنظر می رسید، خطاب به بنی صدر گفت : چه شد؟! بنی صدر گفت : مسئله مهمی نبود، یك سوء تفاهم جزئی بود که چون آقایان بجز آقای قطب زاده، زبان فرانسه نمی دانند، ایجاد اشکال کرده بود. اینجا هم که فورمالیته و کاغذ بازی بیداد می کند، این بود که تا اقدامات لازم انجام شود، کمی طول کشید. خمینی رو به سلامتیان کرد و گفت: پس مسئله پانصدهزار فرانك چه بوده است؟ سلامتیان دستپاچه و سراسیمه، گفت : خوشبختانه احتیاجی پیدا نشد! قطب زاده که بالای دست من نشسته بود، بآرامی گفت : ای مادر سگ!. خمینی با صدای بلند خطاب به سید احمد و شیخ محمد منتظری گفت : شما ها ناسلامتی زن و بچه دارید و از منسوبین من هستید، مگر نمی دانید دنیا چشم باز کرده تا همه کارهای خوب از ما صادر بشود. این خاك بر سر بازیها را بگذارید برای بعد! یك شبانه روز است، اینجا همه در اضطراب هستند. در ضمن از آقای قطب زاده هم می خواهم که دیگر به تقاضاهای این دو خبیث توجه نفرمایند.

بعد هم در حالی که برای اولین بار لبخندش را می دیدم، خطاب به من گفت : از بابت شما صحبت های فراوان شنیده ام و فداکاریهایی که برای ما و اسلام کرده اید، خدا

خودش اجر شما را خواهد داد. حالا همگی این قضیه را فراموش کنید و از بابت غیبت از اینجا هم بگویید که دنبال یک کار سیاسی بوده اید. احمد و محمد بمانند و بقیه می توانند بروند!

به محض آن که از اطاق بیرون آمدیم، قطب زاده به سلامتیان گفت: یکی طلب من! من و بچه ها تو زندانیم و تو می خواهی پانصد هزار بالا بکشی! مگر خود من شقایق گرفته ام!. دوریان که تازه از اطاق بیرون آمده بود، قطب زاده را با خود برد و من و دیگران هم از هم جدا شدیم. خواب تنها چیزی بود که به آن احتیاج داشتم اما مگر فکر و خیال می گذاشت؟

آنچه که بنظرم می آمد این بود که در چهار چوب نوفل لو شاتو، هر آنچه که می گذشت، دروغ بود و همه اصرار داشتند دروغ بگویند! امام دروغ می گفت. بنی صدر دروغ می گفت. قطب زاده دروغ می گفت. یزدی دروغ می گفت. و دروغ و دروغ و دروغ آن هم میان کسانی که همدیگر را خوب می شناختند!. من بهیچوجه نمی خواهم در این خاطرات وارد ماجراهای خصوصی افراد بشوم وگرنه از این نوع فسق و فجورها بسیار دیدم و البته این به آن معنی هم نیست که من خودم مبری از عیبم. خیر. ولی من اگر صاحب هر عیب و ایرادی که باشم، که گفته ام و بقیه را هم با صداقت خواهم گفت، دیگر ادعایی ندارم. دم از خدا و پیغمبر و محشر ومعاد هم نمی زنم.

بهر حال همین جا این را هم اضافه کنم که بعد از این ماجرا، قطب زاده بفهمی نفهمی از چشم خمینی افتاد و گرنه تا آن شب، قطب زاده چشم و چراغ خمینی بود، بخصوص بابت حمایتهایی که از سوریه، الجزایر و لیبی برای خمینی جلب کرده بود. این جوری که خود قطب زاده بمن گفت، اگر این ماجرا پیش نیامده بود، بجای سرپرستی رادیو تلویزیون، او باید نخست وزیر جمهوری اسلامی می شد!. و اما نکته دیگری که در رابطه با این ماجرای عیاشی باید

گفته شود اینست که پس از این قضیه فاطمه خمینی، یعنی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی تا پای طلاق و طلاق کشی پیش رفت و چون با پادر میانی همسر امام و برادرش و خواهر امام موسی صدرناگزیر به سکوت شد، شاید هم به اندیشه انتقام عاشق یك خبرنگار بخت برگشته کانادایی شد که حکایت آن را هم بموقع برایتان خواهم گفت. اختلاف سید احمد و فاطمه نزدیك به چهارسال بعد از پیروزی انقلاب ادامه داشت.

چون می خواهم هر چه زودتر به خاطرات ایام اقامت در ایران برسم، ناگزیر باید کمی دیگر هم از بعضی مسائل که یا در نوفل لو شاتو رخ داد و یا بنحوی با حوادث ایران ارتباط دارد، اما پایه های اولیه اش در نوفل لو شاتو گذاشته شد، صحبت کنم. مثل ماجرای سنجابی، یا سیدجلال تهرانی و یا لیست کسانی که قرار بود اعدام شوند و قبل از آن که به همه اینها برسم، این را بگویم که طی مدت دوماه اقامت خمینی در پاریس من بعنوان سرپرست محافظان ایرانی او، از کسانی که یا از ایران می آمدند و یا از کشورهای دیگر و من می توانستم بنحوی ترتیب ملاقات آنها را بدهم، نزدیك به ۲۲۰ هزار دلار، انعام و دستخوش گرفتم که به راهنمایی دوریان ملك گری در لندن به حسابی گذاشتم که هنوز هم از بهره آن استفاده می کنم. حالا حساب کنید، وقتی چنین مبلغی گیر من آمده، سهم اقبال احمد که رئیس من بود و یا کسانی مثل یزدی، بنی صدر و دیگران چقدر می تواند شده باشد! و باز بخاطر داشته باشید که این پولها را دوستان و دوستداران خمینی نمی دادند، راه ارتباطی آنها، حاج عراقی ، مانیان و این جور آدمها بودند، پولهایی که نصیب ما می شد از ناحیه دوستان نمك نشناس شاه بود که با چه خفت و مذلتی و با چه اعداد وارقامی به پابوسی خمینی می آمدند و چون هنوز در خواب و خیالهای گذشته بودند، دم ما را می دیدند! و خمینی اگر در همه عمرش یك کار خوب کرد، همین بود که قبل از همه حساب

اینها را رسید!.

در ایام اقامت خمینی در پاریس، علاوه بر آنچه توسط خبرگزاریها و رادیو تلویزیونها پخش می شد و در حقیقت ظاهر قضایا بود، وقایع و حوادث دیگری نیز در پشت پرده جریان داشت که اگر یکصدم آنرا، همان رادیو تلویزیونها پخش می کردند، بی شك پای خمینی و یاران او، که من هم یکی از آنها هستم، هرگز به ایران نمی رسید. برنامه های نوفل لو شاتو یك جنبه آشکار و علنی داشت و یك جنبه مخفی و پنهانی . حالا پس از گذشت چند سال و با تجربیاتی که بدست آورده ام می توانم بصراحت بگویم که همه آن چیزهای آشکار و علنی فقط دروغ و توطئه بود. مثلاً بازی خمینی با دکتر شاپور بختیار، آخرین نخست وزیر شاه و همه آن چیزهایی که آنروزها گفته می شد و بعد ها نوشته شد، جز دروغ نیست و حقیقت آن است که اگر در جلسات شبانه نوفل لو شاتو ، توافق بر فهرست اسم کسانی که باید در همان ده روز اول انقلاب اعدام می شدند، حاصل شده بود، هم بختیار به پاریس می آمد و هم احتمالاً اگر یزدی و قطب زاده و بنی صدر می گذاشتند،

بجای بازرگان نخست وزیر می شد.

خلاصه ماجرا از این قرار است که امریکایی ها و انگلیسی ها یك فهرست مشترك تهیه کرده بودند که ۴۸۳۰ نفر از امرای ارتش، افسران ارشد، وزرا، وکلا، بازرگانان، استادان دانشگاه، مهندسان مقاطعه کار، پزشکان شاغل کارهای دولتی، روحانیون و روزنامه نویسان باید طی همان ده روز اول انقلاب به چوبه دار آویخته می شدند. خمینی و مشاوران نزدیك او بسیاری از این افراد را نمی شناختند و شاید بهمین دلیل هم خمینی زودتر از آنچه که همه فکر می کردند با اصل برنامه موافقت کرد، اما اختلاف میان امریکایی ها و انگلیسی ها، کار تصمیم گیری را روزهای روز به عقب انداخت. از این فهرست ۳۰۰۰ نفر در فهرست امریکایی ها قرار داشت و ۱۸۳۰ نفر در لیست انگلیسی ها، هر گز هم هیچیك از ما نفهمیدیم که چرا سرهنگ تامسون امریکایی و مستر ساندرز انگلیسی بجای آن که میان خودشان مسئله را حل و فصل کنند، آن را به نزد خمینی می آوردند. بطوری که گفته می شد امریکایی ها همین لیست را به سفیر شاه، اردشیر زاهدی داده بودند و در یکی از سفرهایی که وی به تهران می رفته است آنرا با خود برده بود. فهرستی که امریکایی ها به زاهدی داده بودند، بالای چهار هزار نفر بود، البته بدون در نظر گرفتن لیست انگلیسی ها. این را دوریان ملك گری بعدها در ایران و در جریان اعدامها برایم فاش ساخت.

در لیست امریکایی ها، بیشتر نظامیان قرار داشتند ودر فهرست انگلیسی ها شخصی ها. ۲۵ نفر روحانی صاحب نام هم در لیست انگلیسی ها بود که در حد اطلاعات من بسیاری از آنها بدون سر وصدا و محاکمه، بطرز فجیعی کشته شدند. آیت الله علامه بوشهری، آیت الله سید محمد خلفی نائینی، آیت الله سید محمود سادات اشکوری، آیت الله حاج سید اسدالله نظام العلمای تفرشی و آیت الله رحمت الله امامی دستجردی از جمله این روحانیون بودند که من در

جریان قتل نجیع آنها قرار گرفتم. نکته جالبی که در این رابطه باید گفته شود اینست که نام آیت الله سید محمود طالقانی هم در لیست انگلیسی ها بود و تنها موردی که خمینی به آن روی خوش نشان نداد، همین بود و همین جا هم اضافه کنم که بر خلاف همه شایعات موجود، طالقانی به تحریك و دستور آیت الله بهشتی کشته نشد و طراحان و مجریان قتل طالقانی، دکتر چمران و فخرالدین حجازی بودند که بموقع ماجرای آن را هم خواهم گفت .

برای آن که از سرنوشت سایر روحانیون این فهرست آگاه شده باشیم، این نکته را نیز باید برای اولین بار فاش کنم که، درست در شب اعدام ژنرالها که نصیری و ناجی تیرباران شدند، صادق خلخالی به زندان قصر رفت و ۲۱ نفر از روحانیون را در مسجد زندان قصر به رگبار مسلسل بست که متأسفانه، چریکهای زیر نظر من در این قتل عام شرکت مؤثر داشتند، این شب در میان خودشان به شب آخوند کشان نامگذاری شد.

می بینید که این گونه کارها، بنیه و اساسش در نوفل لو شاتو گذاشته شد و نه در تهران که از فرط درهم ریختگی کارها، قدرت تصمیم گیری در چنین موارد خطیری عملاً در مرحله صفر بود. یا از نمونه دیگری یاد کنم. طرح رژه همافران از مقابل خمینی، در نوفل لو شاتو برنامه ریزی شد، در همان جلسات نیمه شب به بعد که ادوارد تامسون و دیگران می توانستند با خمینی خلوت کنند. در این برنامه ریزی بدلیل آن که چریکهای زیر نظر من، مسئولیت اصلی را بعهده داشتند، از کم و کیف قضایا آگاه هستم ،حقیقت قضایا اینست که پس از رفتن ژنرال هایزر امریکایی به ایران، فکر ایجاد رخنه و نفوذ در ارتش، مثل خوره بجان جلسات شبانه نوفل لو شاتو افتاد. امریکایی ها و خمینی می دانستند که ارتش در برابر آنها تسلیم نمی شود و همچنان به سوگند خود وفادار خواهد ماند. سوگند آن هم به کلام الله مجید، یك امر مذهبی بود که آیت الله مذهبی نمی توانست

تا مقدماتی فراهم نشده باشد، حکم بر بطلان آن بدهد. بنا بر این، بنظر آنها تنها شرط موفقیت، ایجاد اختلاف، شکاف و بعد نفوذ در ارتش بود. کلنل تامسون امریکایی بارها و بدفعات می گفت که شما فکر نفوذ درمیان امرا و افسران و حتی درجه داران ، یا حتی خریداری کردن آنها را از ذهنتان خارج کنید. او می گفت: البته ما تنی چند نفر ناراضی را در مشت داریم اما این بمعنای نفوذ در ارتش نیست. تنها زمینه ای که مناسب است همافران نیروی هوایی و نیروی دریایی هستند که در امریکا دوره دیده اند و برای این کارها تربیت شده اند و هر دو گروه هم زیر نظر دو نفر از معاونان نیروی دریایی و نیروی هوایی آماده اند. اما باید طی یک برنامه نمایشی ترس و خوف را ابتدا از آنها دور کرد. بر این اساس و بر پایه پیشنهادی که آن دو معاون نیروی هوایی و نیروی دریایی از تهران توسط مستشاری امریکایی به نوفل لو شاتو فرستادند و سرهنگی بنام گست از تهران آنرا آورد، قرار شد در نخستین روزهای ورود خمینی به تهران، همافران از مقابل او رژه بروند.

بر این اساس چایچی و جمشید نعمانی و یک همافر نیروی دریایی بنام عباس رضا زاده با یک هواپیمای نظامی مستشاری به تهران رفتند تا زیر نظر سپهبد آذر برزین معاون نیروی هوایی و دریادار مجیدی معاون نیروی دریایی و با کمک کسی که حاج مانیان از جبهه ملی معرفی می کرد، هم با همافران که فهرست آنها را تامسون داد، تماس برقرار کنند و هم بهر حال ترتیب آن نمایش ساختگی را یا توسط همافرها و یا اگر نشد بوسیله کسانی که به لباس همافرها در می آمدند، بدهند. به این ترتیب ، چریکهای من با کمک حاج مانیان، سفارش دوخت چهار صد دست لباس همافری به اندازه های مختلف به خیاطی بنام خلیل عمادی در خیابان ژاله و نزدیک به آب سردار دادند و بهمین اندازه هم کلاه، بتدریج از کلاه فروشی تاج در خیابان پهلوی، چهار راه سپه

خریداری شد و رژه ساختگی بدون حضور یک عابر واقعی و با شرکت کسانی که دلشان به یکدست لباس ویک جفت کفش و نفری پنجهزارتومان خوش بود، انجام گرفت و کمر آن ارتش غول آسا را شکست!.

خاطرات ایام اقامت در پاریس و نوفل لو شاتو را نمی شود بدون اشاره به ماجرای دکتر کریم سنجابی و استعفای سید جلال تهرانی بپایان رسانید، بخصوص که قبلاً قول داده بودم درباره هر دو موضوع صحبت کنم.

اواسط ایام اقامت خمینی در نوفل لو شاتو بود که یک شب صادق قطب زاده مرا صدا زد و گفت : جعفر! دونفر از بچه ها را که مورد اعتماد خودت باشند، انتخاب کن که فردا صبح به فرودگاه بروید و یک شخصیت سیاسی عالیمقام را که از تهران می آید، استقبال کنید. پرسیدم: شما هم میایید؟ گفت: نه تنها من که بنی صدر ، حبیبی و بئاتریس هم خواهند آمد. من، دونفر از بچه ها را انتخاب کردم و صبح زود با سه اتومبیل به فرودگاه رفتیم. میهمان تازه وارد دکتر کریم سنجابی، رهبر جبهه ملی بود که در سر راه سفر خود به کانادا برای شرکت در یک جلسه، توقفی هم در پاریس داشت. سنجابی ابتدا بسیار متکبر و متفرعن بود، اما همین که پایش به نوفل لو شاتو رسید و فهمید کسی برای او تره هم خورد نخواهد کرد، بتدریج تغییر رفتار داد و بقول قطب زاده خاکی شد. خمینی ، مخصوصاً دو روز او را معطل کرد و هر دو روز به بهانه های مختلف او را نپذیرفت. کسی که این بی اعتنایی ها را توصیه می کرد، دکتر ابراهیم یزدی بود و من به گوش خود شنیدم که به سفارش مهندس بازرگان این کارها را انجام می داد. بالاخره، بعد از دو روز سنجابی، بنای اعتراض گذاشت و خطاب به حبیبی، بنی صدر و قطب زاده گفت: شما نمی توانید از پاریس کاری انجام دهید و تا جبهه ملی نخواهد، در تهران کاری صورت نخواهد گرفت . این سه نفر خیلی سعی می کردند به سنجابی احترام بگذارند، اما دکتر یزدی

بر خلاف اینها بالاخره حرف آخر را زد و گفت : آقای دکتر سنجابی! امام بسیار گرفتارند و نمی توانند ملاقات خصوصی داشته باشند، اما شاید بتوان ترتیبی داد که شما هم همراه دیگران به حضور ایشان بروید. قیافه سنجابی پس از شنیدن این حرف، تماشایی بود. پیر مرد عملاً در حالتی شبیه سکته بود، اما بالاخره پس از چند ثانیه گفت : حالا که این طور است من هم بیش از این صبر نخواهم کرد و به کانادا خواهم رفت. قطب زاده که سعی می کرد سنجابی ناراحت نشود با او به اطاق دیگری رفتند و ماجرا بظاهر تمام شد ، اما یك ساعت بعد من مأمور شدم که آقای دکتر سنجابی را برای شرکت در یك جلسه از نوفل لو شاتو به آپارتمان خیابان فوش ببرم.

سوار بر یك اتومبیل پژو، باتفاق علی شاکری و دکتر سنجابی به آپارتمان خیابان فوش آمدیم. پاتریسیا، در را باز کرد و خوشآمد گفت و من به محض آن که چشمم به دکتر یزدی و خانم دوریان مك گری افتاد، فهمیدم که باز بساط توطئه تازه ای پهن شده است .

دوریان مك گری ابتدا دکتر سنجابی و بعد مرا بوسید و بی آن که به علی شاکری اعتنایی کند، پرونده نسبتاً قطوری را به سنجابی داد و گفت : تا من ترتیب قهوه را بدهم جناب وزیر نگاهی به این پرونده بیندازند!.

همین که پرونده در دست سنجابی قرار گرفت و ورق زدن و مطالعه آنرا آغاز کرد، رنگ از رویش پرید. گفتم که پرونده نسبتاً قطوری بود و سنجابی بسرعت مشغول ورق زدن شد و بعضی وقتها روی یك برگ معطل می ماند و این در حالی بود که پیر مرد در آن هوای سرد پاریسی مشغول عرق ریختن بود. آخر الامر هم مطالعه پرونده به پایان رسید و سنجابی در حالی که آنرا می بست خطاب به یزدی گفت : مثل این که امام حساب همه کارها را کرده اند ! و حالا بفرمایید با این ترتیب چه باید بشود؟.

دکتر یزدی در حالی که می خندید، پرونده را از

سنجابی گرفت و گفت: البته که شما به کانادا نخواهید رفت. این دستور حضرت امام است و در عوض فردا به حضور ایشان مشرّف می شوید و بعد هم این اعلامیه را که حالا با نظر خودتان کم و زیادش می کنیم، امضا میفرمایید، تا به روزنامه ها و خبر گزاریها بدهیم.

من، هرگز از آنچه در آن پرونده بود اطلاعی پیدا نکردم ، در حالی که قطب زاده خیلی اصرار داشت بنحوی در جریان آن قرار بگیریم اما همین قدر می دانم که پس از مشاهده این پرونده بود که سنجابی آن اعلامیه معروف مربوط به غیرقانونی بودن سلطنت در ایران را امضا کرد. البته با توجه به وضع مشابهی که برای سید جلال تهرانی پیش آمد، می شود حدس زد که پرونده سنجابی هم چیزی در همان حال و هوا بوده است . و، اما قضیه سید جلال تهرانی از این قرار بود که وی بعنوان رئیس شورای سلطنت به پاریس آمد تا با خمینی ملاقات کند. طبق قرار قبلی هیچ شرط و شروطی برای این ملاقات گذاشته نشده بود، اما پس از ورود او به پاریس و بدنبال یك جلسه شبانه که با حضور خمینی، یزدی، دوریان مك گری ، قطب زاده، بروس لینگن و سرهنگ تامسون صورت گرفت ، اوضاع بصورت دیگری در آمد.

این بار مأمور بودم که سید جلال تهرانی را به آپارتمان خیابان فوش ببرم. با دریافت این دستور، باز بوی توطئه به دماغم خورد. فکر کردم باز، بازی پرونده است و این بار طعمه رئیس شورای سلطنت است.

پاتریسیا در را باز کرد و این بار علاوه بر خانم دوریان مك گری، سید احمد خمینی، سرهنگ تامسون ، شیخ شهاب اشراقی و محمد منتظری نیز حضور داشتند. از یزدی خبری نبود و علی شاکری هم که بینوا یك دله دزدی ۸ هزار فرانکی کرده بود، از این جور مسائل کنار گذاشته شده بود و سرش را جای دیگری گرم کرده بودند.

پس از سلام علیك و دیده بوسی، شیخ شهاب اشراقی

گفت حالا که از قیل و قال نوفل لو شاتو فارغ شده ایم، بدنیست چند دقیقه ای یك فیلم خوب تماشا کنیم.

چراغ اطاق خاموش شد و سرهنگ تامسون یك دستگاه کوچك نمایش فیلم را بکار انداخت و لحظاتی بعد روی دیوار سفید اطاق ، فیلم مورد نظر به نمایش در آمد، شروع فیلم با نمایش بساط تریاك کشی همراه بود. جناب رئیس شورای عالی سلطنت ، سید جلال تهرانی روی تشکچه لیده بود و تریاك دود می کرد. صحنه های بعدی از آن هم کثیف تر بود، حدود سه ربع ساعت همه ما شاهد عشقبازی پیرمرد با فاحشه های مو بور و همچنین همجنس بازی او بودیم. صحنه هایی که آدمی به حالت استفراغ می افتاد و قهرمان آن آقای سیدجلال تهرانی بود. صحنه محل فیلمبرداری هم بنظر من آشنا آمد، همان دفتر کار قطب زاده در خیابان کلیشی بود. حالا دیگر تردید نداشتم که از خود من هم چنین فیلمهایی تهیه شده است.

صحنه های عشقبازی و همجنس بازی سید جلال تهرانی از مهوع ترین و مشمئز کننده ترین، مناظری بود که من در عمرم دیده بودم. پیرمرد نحیف و استخوانی ، لخت مادرزاد، شاید هم تحت تأثیر مواد مخدر آنچنان کارهای شنیعی انجام می داد که بیننده براستی از آنچه که می دید، دچار تنفر می شد!. فیلم که معلوم بود، طی یك مدت طولانی تهیه شده، حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و وقتی دوباره چراغهای اطاق روشن شد، سید جلال تهرانی حالت یك موش آب کشیده را داشت و شیخ ملا شهاب اشراقی در حالی که غش غش خنده را سرداده بود، گفت: فیلم جالبی بود، آقای تهرانی ! و حالا حضرت مستطاب عالی با چنین سابقه ای قصد تشرف به حضور حضرت امام را هم دارید!.

تهرانی ، سر بزیر داشت و با صدای بلند گریه می کرد. چند دقیقه بعد، دوریان ملك گری، روی دسته مبلی که سیدجلال در آن فرو رفته بود نشست و در حالی که پیر مرد

را می بوسید ، گفت: فکرش را نکنید، بی توجهی از خودتان بوده است وگرنه از این نوع کارها در شبانروز کم انجام نمی شود. شاید استعفای شما از ریاست شورای سلطنت به این وضعیت پایان دهد!.

ده دقیقه بعد، باز این پاتریسیا بود که بساط منقل و تریاک و وافور را روبراه کرد و سیدجلال و شیخ ملا شهاب پس از چسباندن چند بست ، مشغول تنظیم متن استعفانامه شدند!.

قطب زاده، بعد ها برایم تعریف کرد که هنگام دیدار سیدجلال تهرانی با خمینی، خمینی به او گفته بود: شنیده ام قبل از نوشتن استعفا به سینما رفته اید! از این فیلمها در تهران نمایش نمی دهند، همینجا باشید برایتان بهتر است !.

و باین ترتیب سید جلال هرگز به تهران باز نگشت .

خاطرات من از این ایام دیگر چیز مهمی نیست که قابل گفتن باشد و می خواهم تاکید کنم که اینها همه در واقع مقدمه خاطرات من بود، برای آن که به صحنه اصلی خاطرات که ایران باشد، برسیم.

ماجراهای مربوط به سفر خمینی از پاریس به تهران ، همانی بود که تلویزیونها نشان دادند. نه در جمبوجت ارفرانسی که ما را به ایران می آورد، جای توطئه بود و نه اگر بود در مقابل چشمان آنهمه خبرنگار ، می شد کاری صورت داد، اما با اینهمه می توان گفت، حتی پیش از آن که چرخهای این هواپیما از فرودگاه پاریس کنده شود، صف ها مشخص شده بود و اختلاف نظر بر سر دومسئله لفت و لیس های مالی در نوفل لو شاتو و همچنین تقسیم مقامات آینده در ایران، همه آنهایی را که من می شناختم ، بحالت قهر کنار هم نشانده بود.

توطئه ها و یارگیری ها از همان نخستین لحظات ورود به فرودگاه مهر آباد آغاز شد. قطب زاده، بنی صدر، غضنفر پور، دکتر ابراهیم یزدی و حسن ابراهیم حبیبی در رأس گروههای توطئه بودند و چون طی چند ماه گذشته عادت کرده بودند در محیط نوفل لو شاتو و پاریس هر چه می خواستند، بدون برخورد به هیچ مانعی انجام دهند، تهران را هم همین گونه فرض کردند و چند روز اول را که باید

صرف سفت کردن جای پای خود در تهران می کردند، عملاً به باد دادند و این فرصت بزرگی بود برای جناح عمامه بسر که بهشتی سر نخشان را بدست داشت و خمینی را آنچنان از یاران پاریسی خود جدا کرد، که دیگر حتی دیدار اینها با خمینی جز با خواهش و التماس و یا پادرمیانی خانم دوریان مك گری امکان پذیر نبود.

در میان این چند نفر، بنظر من صادق قطب زاده از همه با هوش تر بود، او دارای یك مغز کامل برای توطئه بود و صفات و مشخصاتی داشت که بقیه فاقد آن بودند. خودش هم می گفت که اینها بیشتر و بهتر از من درس خوانده اند، اما هیچ چیز نمی فهمند. در باره بنی صدر می گفت : این آدم شوق خودنمایی دارد و چون کم هوش است، دلش می خواهد بعنوان یك آدم باسواد معرفی شود، آرزو بدلش مانده که اگر یك روز هم شده، در دانشگاه درس بدهد! صحبت دکتر یزدی که می شد، می گفت : گاو پیش این آدم سقراط است ، کوچکترین استعدادی ندارد و هر چه امریکایی ها بگویند مثل یك سرباز عمل می کند. نظرش درباره حبیبی خوب بود، می گفت باهوش ، آب زیرکاه و محافظه کار است. و دیگران را هم بقول خودش داخل آدم نمی دانست!.

همین صادق قطب زاده که گفتم با هوش ترینشان بود و می دانست چه می خواهد بکند، همانروز ورودمان به تهران و بعد از مراسم بهشت زهرا، در اتاقگاه خمینی مرا صدا زد و گفت آماده باش تا باتفاق چریکهایت به حضور امام بروید! گفتم چه خبر است ؟ گفت : خبری نیست ، امام می خواهد از شما ها تشکر کند و مثل این که سبیلتان را هم چرب کند.

همین طور هم شد، خمینی کلی تعریف و تمجید از خدمات چریکهای من و شخص من کرد و بعد هم گفت: می دانم در این دوماهه چقدر در عذاب بوده اید و شنیده ام که چند سال هم از قوم و خویش هایتان دور بوده اید، چون

حالا بسلامتی همه به اینجا رسیده ایم و دیگر خطری متوجه ماها نیست و اینجا هم شلوغ است و ملاقات داریم و چه و چه ... با نظر دکتر یزدی موافقم که پنج روز به مرخصی بروید و حتماً روز میجدهم اینجا باشید که تازه کارها دارد شروع می شود. البته آقای جعفر آقا، پنج روز زیادش است و صبح پانزدهم باید اینجا باشد!.

از اطاق که بیرون آمدیم، آقایی بنام دستمالچی که از بازاریان تهران بود و شنیده ام خمینی او را هم تیرباران کرد، یک میلیون تومان پول نقد، در برابر یزدی و قطب زاده بمن داد که میان چریکهایم تقسیم کنم.

موقع خداحافظی به قطب زاده گفتم ، نمی دانم ولی فکر می کنم یک کسانی هستند که دلشان نمی خواهد ما اینجا باشیم، و، خدا می داند این چند روز چه خواهد شد!

قطب زاده خندید وگفت : فعلاً که خبری نیست ، خمینی است و این آخوند شپشوها! چه بهتر که استراحتی کنیم تا دور بعدی بازی برسد. تو هم با خیال راحت برو ببین این نامردها، پولهایت را بالا نکشیده باشند و صبح پانزدهم هم اینجا باش !

ساعت از دو بعد از نصف شب روز پنجشنبه گذشته بود و در حقیقت وارد روز جمعه سیزدهم بهمن شده بودیم که با یک مرسدس بنز آخرین مدل که همان دستمالچی در اختیارم گذاشت ، بسوی اصفهان براه افتادم در حالی که دلم شور می زد و این دور شدن از تهران را نوعی توطئه می دانستم، اما پیش خودم هم حساب کردم که جمعه شروع شده و من هم به گفته خمینی صبح پانزدهم یعنی روز یکشنبه باید در تهران باشم، جمعه که تعطیل است و می ماند یک روز شنبه که طی یک روز هم کسی کاری نمی تواند بکند! و با این دلخوشی ساعت ۸ صبح به تهدریجان رسیدم.

وضع پدر ومادرم در تهدریجان نمونه بود، داود و خواهرم نیز وضعی استثنایی داشتند. مغازه قصابی بزرگتر و مدرن تر شده بود. حالا چند تا یخچال ویترینی هم

داشتیم. هم درآمد مغازه خیلی بالا رفته بود و هم بهر حال ماهی ده هزار تومان نوع زندگی آنها را تغییر داده بود.مادرم مرتب قربان صدقه ام می رفت ، اما رفتار پدرم چندان صمیمانه و احترام آمیز نبود!. آخر سر هم طاقت نیاورد و همان شب وقتی که تنها شدیم، بنای سرزنش را گذاشت و گفت که نمی داند من چکار می کنم و این مدت کجا بوده ام و چکار کرده ام، اما مطمئن است که راه شرافتمندانه ای را انتخاب نکرده ام! . این عین کلمات پیرمرد است. می گفت: من خوب می دانم که در این دوره و زمانه این پولهای یامفت را الکی به کسی نمی دهند و ترس از آن دارم که تو وارد کار قاچاق و این جور کارها شده باشی، پیر مرد همه را درست می گفت و برای اولین و آخرین بار در میان همه کسانی که تا آنروز در عمرم شناخته بودم، این تنها کسی بود که حتی پول گولش نمی زد. نمی دانم ، شاید هم چون من پسرش بودم، گول پول را نمی خورد!.

حوصله جر و بحث با پدرم را نداشتم ، خوابیدم و صبح با داود صحبت کردم بلکه بتوانم در زندان با سید مهدی هاشمی ملاقات کنم. تا زندان هم رفتیم. داود، طالب ملاقات شد که اسم من در میان نباشد، اما رئیس زندان که افسری بنام سرهنگ فدوی بود، زیر بار نرفت و به این ترتیب سرخورده و مأیوس برگشتیم. سری به بانك زدم، که بعلت اعتصاب تعطیل بود، اما داود گفت که از بابت پول خیالم راحت باشد، چون علی اکبر پرورش همه رسیدها را به او داده و چیزی نزدیك به دو میلیون و چهارصد هزارتومان موجودی دارم. دوباره به قهدریجان برگشتم، پنجاه هزار تومان به مادرم و بیست هزارتومان هم به خواهرم و داود دادم و پیش از ظهر همانروز شنبه بسوی تهران برگشتم. احساس کردم، قهدریجان دیگر جای زندگی کردن من نیست!.

حدود ساعت شش بعد ازظهر به مدرسه رفاه رسیدم.

قطب زاده، بلافاصله مرا به کناری کشید و گفت: پهلوان! حق با تو بود و خوب شد که زود برگشتی. اگر می توانی به بقیه هم اطلاع بده که منتظر هیجدهم نباشند و بر گردند که این انقلاب با این مادر قحبه ها، بدون شما بروبچه های لیبی صفایی ندارد!. خودت هم گوشت را باز کن ببین چه می گویم. اولاً از بغل دست من تکان نمی خوری! دوماً این شیخ صادق خلخالی یك گروه فدایی برای خمینی ترتیب داده که مثل آب خوردن سر می برند، دك کردن شما هم بهمین جهت بود، که البته من هم فریب خوردم و حق با تو بود، فعلاً شما هستید و این گروه بچه آخوندها که باید ضرب شصت نشان بدهی. سوماً من توانسته ام چاپچی را همه کاره اینجا قرار بدهم و گفته ام که با تو مثل یك فرمانده رفتار کند، بنابر این حواست جمع باشد، گند نزنی! چهارماً ساعت ده شب همین جا باش، قرار است جایی برویم. بقیه حرفها را هم بعد می زنم.

ساعت ده شب، قطب زاده آمد و گفت برویم! پیش از ترك مدرسه رفاه، قطب زاده گفت: آخوندها دارند سعی می کنند، دور را از دست ما بگیرند، من هم دارم با آنها بازی می کنم ولی یادت باشد بیشتر کسانی که ما در اینجا می بینیم، به کسانی که با خمینی از خارج آمده اند، یك جور دیگری نگاه می کنند. ما هم باید با مشت بسته بازی کنیم. مثلاً من هیچ دوست ندارم که تو مثل راننده ها پشت فرمان اتومبیل بنشینی. تو فرمانده چریکها هستی و اینجا باید نقش یك فرمانده بسیار مهم را بازی کنی تا بقیه ماستها را کیسه کنند! اصلاً خودت را دست کم نگیر!.

وقتی اتومبیلی با یك راننده آمد تا من و قطب زاده را ببرد و در را برایمان باز کردند و من و قطب زاده روی صندلی عقب نشستیم و راننده که یك استاد دانشگاه تهران بنام دکتر پرویز ساداتی بود، بسوی زعفرانیه براه افتاد، تازه فهمیدم مقصود قطب زاده از کارهایی که می خواست من بکنم، چیست؟

بچه قصاب تهدریجانی، فرمانده چریکهای محافظ خمینی، باید روی صندلی عقب لم بدهد و یک دکتر انقلاب زاده و استاد دانشگاه باید راننده اش بشود و خیال کند دارد به انقلاب خدمت می کند!، این بود معنی با مشت بسته بازی کردن که قطب زاده توصیه اش را می کرد.

ساعتی بعد، در زعفرانیه وارد یک خانه بسیار مجلل درکوچه ایران شدیم . برادر قطب زاده، مهندس توسلی که بعد شهردار تهران شد، زمانی که اسم ابوشریف را برای خودش انتخاب کرده بود، محمدرضا مهدوی کنی و برادرش، هاشمی رفسنجانی، مهندس چمران و یک خانم چادر بسر و سر و صورت پوشیده آنجا بودند. به محض آن که زن چادر نمازی با لهجه شیرینش و به آرامی بمن گفت: جعفر ! یاد خیابان فوش بخیر!، دوریان ملک گری را شناختم و از بودنش در آنجا خوشحال هم شدم.

آن شب، دوریان متکلم وحده بود و بجز هنگامی که می پرسید یا از او سئوال می کردند، تمام مدت مشغول حرف زدن بود. تشکیل کمیته ها، برنامه ریزی احتمالی برای مسموم کردن آب تهران و ایجاد جّو وحشت در جامعه مهمترین مسائلی بود که آن شب توسط دوریان مطرح شد و انجام هریک از آنها بعهده کسانی گذاشته شد. تشکیل کمیته ها بعهده مهدوی کنی و برادرش گذاشته شد، مهندس توسلی با کمک داماد بازرگان که شخصی بنام مهندس حجازی بود و البته در جلسه حضور نداشت، باید طرح مسموم کردن منابع آب تهران را بریزند که اگر لازم شد، عمل شود و ایجاد جو وحشت هم تا هجوم به خانه افراد و تجاوز به زندگی آنها، در پوشش سربازان و افسران ارتش جزو کارهای زمانی یعنی همان ابو شریف، قرار گرفت.

ساعت دو بعد از نصفه شب، قطب زاده رشته سخن را بدست گرفت و گفت: ما سر وصدای بسیار راه انداخته ایم که مخارج انقلاب را بازاریان تهران داده اند، اما حقیقت اینست که ما ۱٦ میلیون دلار از یک کشور دوست خارجی

قرض کرده ایم و مجبوریم خیلی زود به آنها بر گردانیم و گرنه توقعاتی مثل در آمد نفت بمیان می آید. امروز که خدمت امام مشرف بودم، فرمودند که آقای مهدوی کنی یا هاشمی رفسنجانی و یا سایر آقایان، هر چه زودتر و بهر ترتیبی که صلاح است، این رقم را جمع آوری کنند که زیر بار نفوذ خارجی نباشیم. بنا براین وظیفه همه ما است که خیلی زود مثلاً ظرف یك هفته این رقم را از هر طریقی که صلاح می دانند، جمع و جور کنند!

هاشمی رفسنجانی گفت: اتفاقاً امام بخود من هم فرمودند ولی ما نمی دانیم اینهمه پول را از چه طریقی می شود بدست آورد؟

قطب زاده گفت: فکر می کنم آقای ابو شریف بتواند کاری بکند! البته درست است که ١٦ میلیون دلار پول کمی نیست، اما با استفاده از شلوغی اوضاع شاید بشود با رفتن به موزه ها و بیرون آوردن بعضی از چیزها، مشکل را حل کرد!.

ابو شریف گفت: مسئله بیرون آوردن آثار تاریخی از موزه ها این قدر هم که آقای قطب زاده فکر می کنند، آسان نیست. از موزه ها مراقبت می شود، حسابی هم مراقبت می شود و بخصوص در این چند ماه اخیر این مراقبت ها بحدی افزایش یافته که یك کفتر چاهی هم نمی تواند به آنجا نزدیك شود.

هاشمی رفسنجانی و برادران مهدوی کنی نیز هر یك بسهم خود در تأیید سخنان ابو شریف حرفهایی زدند و جملگی اعتقاد داشتند که این کار قابل پیاده شدن نیست و باید برای تأمین آن ١٦ میلیون دلار فکر دیگری کرد.

دوریان ملك گری، در آرامش و سکوت کامل، گذاشت همه حرفهایشان را زدند و آن وقت یکی از آن تك خالهای عجیب و غریبش را رو کرد. از آن تك خالهایی که آدم، هم لذت می برد و هم عصبانی می شود که چرا به ذهن خودش نرسیده است. وقتی که حرف همه تمام شد، دوریان

با صدای بلند گفت : تا آنجا که من شاهد بودم، آقای قطب زاده همین الان موضوع سرقت از موزه ها را مطرح کردند، در حالی که اطلاعات دقیق شما در مورد حفاظت از موزه ها یك اطلاعات قبلاً مطالعه شده است، من می خواهم و اصرار دارم بدانم که آقایان اینهمه اطلاعات را از کجا بدست آورده اند و برای چه بدست آورده اند؟.

با شنیدن این سخنان ، رنگ از روی ابوشریف، هاشمی رفسنجانی و محمد رضا مهدوی کنی پرید و هرسه سعی کردند بنحوی دسته گلی را که به آب داده بودند، پرده پوشانی کنند، اما دوریان ملك گری هم دست بردار نبود و با سئوالاتی که مطرح می کرد، بیش از پیش مشت آقایان را باز می کرد. آخر هم دوریان با عصبانیت تهدید کرد که اگر بلافاصله جواب قانع کننده ای نشنود، قضیه را با خمینی در میان خواهد گذاشت و این به قیمت حذف آقایان از همه برنامه ها خواهد بود!.

تهدید دوریان کار خودش را کرد و ابو شریف گفت : واقعیت اینست که پس از ماجرای میدان ژاله ، ما نه بخاطر فروش اسباب و اثاثیه موزه بلکه برای آن که ضربه دیگری به رژیم بزنیم برنامه ای ریختیم که طی یك کار چریکی مقداری از اسباب موزه ها را جابجا کنیم و شاه و دستگاهش را به دزدی آثار تاریخی متهم سازیم. خیلی هم زحمت کشیدیم ولی نشد!

دوریان که دست بردار نبود، گفت : شما بگویید که اولین بار چه کسی این فکر را مطرح کرد و چه کسانی و از چه زمانی وارد کار شدند و تا کجا پیش رفتید. این بار نوبت جواب دادن هاشمی رفسنجانی بود. رفسنجانی گفت : فکر اولیه از یکی از استادان دانشگاه بنام قائم مقامی بود و چون به نقشه موزه ها هم احتیاج داشتیم توانستیم از طریق ناصر پاکدامن که او هم استاد دانشگاه است و همسرش هما ناطق که دختر مهندس ناصح ناطق است به این نقشه ها دست پیدا کنیم. دو ماه برنامه ریزی کردیم، اما در مرحله اجراء

چهار نفر از بچه ها دستگیر شدند که هنوز هم در زندان هستند و ما مجبور شدیم برنامه را متوقف کنیم.

دوریان مك گری که به حدس من ، همه این چیزها را می دانست و فقط می خواست اعتراف بگیرد و بنحوی قطب زاده را بر سر آنها سوار کند، در حالی که باز بر حسب تجربیات من می توانست جلو تر هم برود، صحنه را برگرداند و گفت: این کارهای شما قابل تحسین هم بوده است اما معلوم است که نپخته و نسنجیده کار کرده اید ، بهر حال گذشته که گذشته است و لی یادتان باشد که آن موقع یك ساواك پرقدرت سر کار بود که آنرا براحتی از کار انداختیم و اوضاع هم حالا جور دیگری است و گمان نمی کنم از مأموران دولت کسی حال و حوصله در افتادن با اینگونه موضوعات را داشته باشد. بنظر من طرح آقای قطب زاده باید عملی شود ، بخصوص که یکی از بهترین فرمانده های ورزیده چریکی حالا افتخار داده اند و با ما همکاری می کنند، بنا براین همانطوری که بعرض امام هم رسیده، آقای شفیع زاده رهبری عملیات را خواهد داشت و مطمئنم که موفق هم خواهد شد، شما هم باید هر چه در اختیاردارید و او می خواهددر اختیارش بگذارید!

راستش را بخواهید آنچنان تعجب کرده بودم که هیچ کاری و هیچ عکس العملی از دستم ساخته نبود، جز سکوت !. قطب زاده، حتی نگفته بود کجا می رویم و موضوع چیست و من که بنا بمیل خودم و بدون برنامه قبلی از اصفهان کوبیده بودم و آمده بودم، حالا می شدم فرمانده عملیات حمله به موزه ها و دستبرد زدن به آنجا!، اما کمی که بخودم آمدم، با آن هوش و ذکاوتی که در دوریان مك گری سراغ داشتم ، فکر کردم، بی گدار به آب نزده است و حتماً پشت این جلسه و سخنان او طرح و نقشه اساسی دیگری وجود دارد.

سکوت و بی تفاوتی من که به قول دوریان به قدرت من در نزد آقایان تعبیر شده بود، سر انجام با این وعده که بزودی درباره جزئیات کار با آنها صحبت خواهم کرد.

شکسته شد و چون ساعت به چهار بامداد رسیده بود و حکومت نظامی هم برقرار بود، قرار شد، همه بجز من، دوریان و قطب زاده در آنجا بمانند تا صبح شود.

وقتی از خانه بیرون می آمدیم، گفتم: با حکومت نظامی چه کنیم؟ دوریان از زیر چادر دستم را کشید وگفت: فکرش را نکن! حکومت نظامی با من!.

حدود ساعت چهار و نیم صبح که از خانه خیابان زعفرانیه بیرون آمدیم، بنا بدستور دوریان ملک گری، من پشت فرمان اتومبیل نشستم، خودش که حالا دیگر چادر بسر نداشت و موهایش را افشان کرده بود، کنار دست من نشست وقطب زاده و راننده تپلی که گفتم استاد دانشگاه بود، در صندلی عقب جای گرفتند.

هنوز درست وارد جاده پهلوی نشده بودیم که مأموران فرماندار نظامی، فرمان ایست دادند. دوریان بلافاصله گفت: دیوانه بازی در نیار و بایست! یک درجه دار که بلندگویی هم در دست داشت، گفت: دستهایمان را روی سرمان بگذاریم و پیاده شویم. دوریان گفت: همین طور که گفت عمل می کنیم. همه پیاده شدیم و در حالی که سربازی به زانو نشسته و لوله تفنگش بطرف ما بود، درجه دار دیگری پیش آمد و بمن گفت: کارت شناسایی! پیش از آن که من حرفی بزنم، دوریان کارت عبور مجاز شبانه را به درجه دار نشان داد. کارت را گرفت، نگاهی به کارت و دوریان انداخت و فقط پرسید، آقایان همه با شما هستند و چون

دوریان جواب مثبت داد، احترام نظامی گذاشت و اجازه عبور داد. سربازی که بسوی ما قراول رفته بود، از جا برخاست و ما راهمان را ادامه دادیم. من باز در دنیایی از حیرت فرو رفته بودم که این زن، این دوریان کیست که از پاریس تا قلب تهران ، از دادگستری فرانسه تا فرمانداری نظامی تهران ، همه جا نفوذ دارد، به همه دستور می دهد و برای آخوندهای خمینی ، به آن سهولت خط و نشان می کشد.

این بازرسی ها دو بار دیگر هم تکرار شد و هر بار بهمان ترتیب خاتمه یافت. به راهنمایی دوریان وارد خیابان دولت در قلهک شدیم ودر کوچه ای بنام داراب مقابل یک خانه نسبتاً شیک و مجلل ایستادیم.دوریان و قطب زاده، چیزی نزدیک به بیست تا بیست و پنج دقیقه با هم به انگلیسی صحبت کردند و بعد دوریان بمن گفت که با او پیاده شوم. قطب زاده گفت که ٥ـ ٦ دقیقه بیشتر تا ٦ صبح وقت نمانده و دیگر ترسی از مأموران فرمانداری نظامی نخواهد داشت و در ضمن گفت که شب دوباره او را با دوریان خواهیم دید. هنوز ما در آستانه ورود به آن خانه مجلل بودیم و دوریان داشت در را باز می کرد که اتومبیل قطب زاده از جا کنده شد و حرکت کرد. وارد یک حیاط بزرگ که استخری هم داشت شدیم و بعد به درون ساختمان رفتیم. دوریان کیف و کفش خود را بسویی پرتاب کرد ودر حالی که به مبل بزرگی اشاره می کرد که روی آن بنشینم خودش بطرف تلفن رفت و بی اغراق بیشتر از یکساعت و نیم با چند مخاطب مختلف و همه هم با زبان انگلیسی صحبت کرد. ساعت هفت و نیم صبح گوشی تلفن را گذاشت و ضمن شوخی و خنده و یاد آوری ماجراهای پاریس و نوفل لو شاتو مرا به آشپزخانه برد و این بار در شکل یک خانم خانه دار به تدارک کار صبحانه پرداخت . باتفاق صبحانه مفصلی خوردیم در حالی که این زن خستگی ناپذیر و مرموز لحظه ای از شوخی و خندیدن باز نمی ماند. بعد هنگامی که مشغول جمع آوری وسائل صبحانه بود، گفت که هر دو خسته

ایم و می توانیم تا دو بعد از ظهر بخوابیم. دست مرا کشید و به داخل یك حمام هل داد و گفت یك حمام صبحگاهی ، نصف خستگی ها را خواهد گرفت. دوش آب گرم در آن صبح زمستانی براستی در رفع خستگی و بی خوابیم معجزه کرد، وقتی از حمام بیرون آمدم، دوریان با صدای بلند فریاد زد که به طبقه دوم بروم، از روی پله های فرش شده بالا رفتم و در داخل تنها اطاقی که درش باز بود، دوریان را دیدم که لخت مادرزاد ، از حمام بیرون آمده و دارد به تمام بدنش کرم می مالد، تصمیم گرفتم برگردم که صدازد: تو چرا این قدر کمرویی! هنوز نفهمیده ای که من اگر مثل شما مردها نبودم در اینهمه حادثه با شما ها کنار نمی آمدم؟ گفتم: چرا، ولی من هم شرم وحیای دهاتی خودم را دارم! دوریان خندید و گفت: پس چرا با پاتریسیا از این شرم وحیاهای دهاتی نداشتی؟ گفتم، و لابد حالا باید فیلم خودم وپاتریسیا را تماشا کنم!. در حالی که بشدت می خندید وحوله خیسی را بطرفم پرتاب می کرد، گفت: نه! تو براستی پسر خوبی هستی - و همین طور که مشغول پوشیدن رب دشامبرش بود، اضافه کرد: پاتریسیا، خودش برای من تعریف کرد که چقدر ترا دوست دارد. شاید اگر پاتریسیا این درد دلها را نمی کرد، خود من هم اگر وقت داشتم، عاشقت می شدم!!.

می دانستم که دروغ می گوید. دوریان از آن زنهایی بود که نمی توانست حرف راست بزند. شاید هم بخاطر شغلش بود. زن ماجراجویی بود که فقط از حادثه و قضا و بلا خوشش می آمد. بهرحال گفت که در اطاق پهلویی استراحت کنم و تا ساعت دو بعد از ظهر خیالم راحت باشد. بعد هم خودش تا گردن زیر لحاف رفت. من هم به اطاق پهلویی رفتم. اطاق مجلل و تمیزی بود که تمام در ودیوار آنرا عکسهای زننده سکسی پوشانده بود. نمی دانستم که براستی این خانه متعلق به خود دوریان بود، یا بطور امانت در اختیارش گذاشته بودند.

ساعت ۱۲ از خواب بیدار شدم، دوریان باز مشغول صحبت کردن با تلفن بود. سرم کمی درد می کرد. دوریان پس از این که صحبتهای تلفنیش تمام شد، یك لیوان ویسکی برای من ریخت و خودش مشغول لباس پوشیدن شد. یك لحظه فکر کردم زن زیبایی است و خودش هم می داند که زیباست.

او همیشه مرا غافلگیر کرده بود. در جلسات و هنگام گفتگو با کسانی مثل سید احمد خمینی، بنی صدر، قطب زاده، سرهنگ تامسون امریکایی و یا مستر ساندرز انگلیسی به یك فرمانده نظامی بیشتر شباهت داشت تا به یك زن خوشگل و خوش بر و رو. با خمینی که بود، زنانه، ساکت و آرام رفتار می کرد، مثل این که از مریدان خالص و مخلص اوست. در کلوب راسپوتین پاریس مثل یك زن بار رفتار می کرد. براحتی ، لخت مادرزاد مقابل من می ایستاد، اما وقتی چادر نماز مشکیش را بر سر می گرفت و سر و روی می پوشاند، یك حاجیه خانم شصت هفتاد ساله را می دیدی که چقدر آداب و رسوم چادر بسر کردن را خوب بلد است. اینها را به این جهت می گویم که طی این خاطرات با او زیاد سر و کار خواهیم داشت و دوست دارم از خصوصیات او بیشتر آگاه باشید.

بهر حال آنروز هم پس از این که مثل همیشه آرایش مناسبی کرد و باتفاق ناهار مختصری خوردیم، ناگهان قیافه ای بسیار جدی گرفت و گفت: ببین جعفر! نزدیك دو ماه از آشنایی من و تو می گذرد، اما من ترا خیلی زودتر از اینها می شناختم. تو مرا در پاریس شناختی اما من با طرز کار تو از دمشق آشنا بودم. تو یك چریك واقعی هستی. تو می توانی یك کارلوس باشی. اما، مجبورم عیبهایت را هم بگویم و حتی بگویم برای پوشاندن این عیبها چه باید بکنی. اینست که بتو می گویم، باید خیلی مواظب خودت باشی. تو دل و جرأت داری، با هوشی، می توانی بسرعت عمل کنی، اما یك عیب بزرگ داری و آن این است که نه تحصیلات عالی

بلکه حتی تحصیلات مناسبی هم نداری و این همه جا به ضرر تست. تو حتی اگر یك دیپلم داشتی، حواست را جمع کن ، نه مدرکش را ، سوادش را، بنظر من برای بسیاری از کارها مناسب تر از کسانی هستی که دور و بر این پیر مرد را گرفته اند. اما خوب ، همین است که هست ، فعلاً هم کاریش نمی شود کرد. بنا بر این باید این ضعف بیسوادی را با کارهای دیگر از بین ببری. مثلاً همین موضوع خارج کردن اشیای باستانی از موزه ایران باستان و موزه کاخ گلستان، می تواند، یکباره سرنوشت ترا عوض کند. ما تلاش می کنیم همه کارها باسم تو صورت بگیرد و تو پیش خمینی بعنوان طراح و عامل اصلی این کار معرفی شوی. وقتی خمینی نقش ترا تأیید کرد، دشمنان تو دیگر غلطی نمی توانند بکنند.

حرفهایش که تمام شد، گفتم : صحبت های شما آنقدر رك و صریح بود که راستش را بخواهید هنوز نتوانسته ام همه اش را بفهمم اما این موضوع دشمنان من، یك کمی مرا ناراحت کرده است، من هنوز کاری شروع نکرده ام و موضوعی پیش نیامده که رقیب و دشمنی داشته باشم.

دوریان گفت : اشتباه تو همین جاست. تو در دنیای محدود خودت مانده ای در حالی که دیگران روی تو حساب می کنند. بسیاری از بر وبچه ها که برای دوره دیدن به دمشق رفته اند، از زبان دوستان سوری تو حکایتهایی از زبر و زرنگی تو شنیده اند و تقریباً همه شان آن ماجرای اعدام افسران سوری را هم می دانند. بر این اساس تو برایشان یك غول بزرگ دنیای چریکی هستی. این مردکه دیوانه که اسمش را ابو شریف گذاشته و از کودن ترین بچه های دمشق بوده، فعلاً خطرناکترین دشمن آقاست و بدش نمی آید که بعنوان شروع کار سر ترا با کارد آشپزخانه هم که شده ببرد!، بنا بر این باید خیلی مواظب خودت باشی، به کسی اعتماد نکنی، کمتر حرف بزنی و بیشتر عمل کنی. تو باید کنار دست صادق باشی. این بچه هم حرف مرا گوش

نکرد و حالا تنهاست. فقط ترا دارد. ترتیب خیلی کارها داده شده است. یادت باشد که رمز موفقیت تو در خوب انجام دادن عملیات موزه ایران باستان و موزه کاخ گلستان است.

گفتم: ببین خانم دوریان! حالا که شما مرا خوب می شناسید، می دانید که من نوکر و فرمانبر خوبی هستم. اگر بمن بگویید این را بزن، آن را بگیر، این کار را بکن، آن کار را نکن، خوب و خیلی خوب انجام می دهم اما این که خودم بنشینم و طرح و نقشه بریزم از من ساخته نیست. مثلاً در مورد همین کار موزه ها، من در همه عمرم حتی یک بار به موزه نرفته ام. چطور می توانم بروم از آنجا دزدی کنم؟

دوریان در حالی که باز غش غش خنده را سر داده بود، گفت: باز که دیوانه بازی در می آوری! مثل این که گوشت به حرف من نیست. من که گفتم ترتیب همه کارها را من و دوستانم می دهیم و بعد همه را به حساب تو می گذاریم. همین.

در همین موقع زنگ در منزل بصدا در آمد و دوریان برای باز کردن در از اطاق بیرون رفت. دقیقه ای بعد، در برابر چشمان ناباور من پنج مرد امریکایی گردن کلفت که دو نفر زن هم همراهشان بود وارد شدند.

دوریان، مرا به آنها معرفی کرد و بعد همانجا، در اتاق ناهار خوری، همگی دور میز نشستیم. یکی از زنها که ایرانی و اسمش سودابه بود، کنار دست من نشست و پس از کمی حرفهای متفرقه، گفتگو بزبان انگلیسی میانشان آغاز شد و هر جا که لازم بود، آن خانم ایرانی و یا دوریان، توضیحاتی هم به من می دادند. نزدیک به نیمساعت بعد از شروع گفتگو تازه فهمیدم که کار سرقت اشیای تاریخی را این گروه امریکایی انجام می دهند و نه من، ابو شریف یا دار و دسته آخوندها!.

جلسه تا ساعت ٦ بعد از ظهر طول کشید و قرار شد،

فردا صبح ساعت ۱۰ باز در همانجا دور هم جمع شویم. آنها رفتند و من و دوریان باز تنها ماندیم و دوریان در حالی که از جلد همیشگیش در می آمد تا دوباره اسلامی بشود، بمن گفت: درباره این برنامه، ملاقاتها و صحبت ها بجز من و او فقط یك نفر دیگر می تواند در جریان قرار بگیرد و او هم صادق قطب زاده است. او بخصوص روی دکتر ابراهیم یزدی اصرار داشت که بهیچوجه، حتی یك کلمه نباید بداند. بعد از این هشدار، دوریان بجایی تلفن کرد و وقتی گوشی را گذاشت، گفت: صادق تا چند دقیقه دیگر می رسد. گفتم: خانم دوریان! می توانم فقط یك سئوال بکنم؟ گفت: بگو! گفتم: آیا، خمینی می داند که ما این شانزده میلیون دلار پول را می خواهیم از این طریق بدست بیاوریم. دوریان، باز آن غش غش خنده ها را سرداد و گفت: اگر به کسی نگویی، اصلاً فکر اولیه این طرح از کله خود امام بیرون آمد. البته نه این جوری! این امام از آن امامهایی که داشته ای نیست! امام واقعی است! و بعد باز غش غش خندهایش را سرداد.

دنیایی که دو سال از ورود من به آن می گذشت، دنیای شگفتی ها و عجایب و غافلگیری ها بود، اما این که خمینی آدمی هم با داشتن لقب آیت الله و با آن سر و صداها، طرح اولیه چنین سرقتی را داده باشد، آنروزها برایم باور نکردنی بود، حتی اگر دوریان می گفت. بنا بر این حرفهایش را جدی نگرفتم و بعد هم قطب زاده آمد و دیگر مجال صحبت بیشتری پیش نیامد.

این بار، من پشت فرمان اتومبیل نشستم و قطب زاده کنار دستم نشست و دوریان در حالی که بشدت سر وروی خود را با چادر نماز مشکیش پوشانده بود، روی صندلی عقب، جا خوش کرد. مقصد را قطب زاده مدرسه رفاه و بعد میدان بهارستان اعلام کرد، اما همین که به میدان بهارستان رسیدیم، گفت که از خیابان شاه آباد، وارد کوچه ظهیرالاسلام بشوم و در وسطهای این خیابان دستور توقف

داد، به محض آن که قطب زاده پیاده شد، یك اتومبیل بی ام و سبزرنگ ، درست پشت اتومبیل ما توقف کرد، دوریان نیز بلافاصله پیاده شد، در جلو را باز کرد و کنار دست من نشست.می خواستم اتومبیل را که دوبله هم نگاه داشته بودم، خاموش کنم که دوریان گفت : نه تنها خاموش نکن، بلکه به محض آن که امام، صادق و دکتر یزدی سوار شدند، بسرعت حرکت کن، ولی بطوری که بی ام و بتواندنبال ما بیاید، مقصد هم همان خانه کوچه ایران در زعفرانیه است.

این توقف توأم با اضطراب و دلهره، چیزی نزدیك به بیست دقیقه طول کشید تا بالاخره اول دکتر یزدی و بعد خمینی و قطب زاده، در سیاهی شب وارد اتومبیل شدند و حتی هنوز قطب زاده در را نبسته بود که با اشاره آرنج دوریان، اتومبیل را بحرکت در آوردم و راه زعفرانیه را در پیش گرفتم.

در تمام طول راه، صحبت میان خمینی و دوریان جریان داشت و دوریان در مورد دولت بختیار و تماسهایی که با او دارد و همچنین خبرهایی که از اقامت و بیماری شاه در خارج داشت، اطلاعاتی به خمینی می داد.

ساعت حدود هشت و نیم بعد از ظهر بود که از زعفرانیه وارد کوچه ایران شدیم و بهمان منزل رفتیم. هیچکس جز برادر صادق قطب زاده آنجا نبود، اما دقایقی بعد وقتی خمینی بالای اطاق روی یك مخده نشسته بود، مهدی بازرگان، دکتر یدالله سحابی، دریا دار مدنی و سید احمد خمینی هم وارد شدند و دور تا دور خمینی روی زمین حلقه زدند.

میهمانان بعدی درست پنج دقیقه به آغاز حکومت نظامی مانده، یعنی نه و پنجاه و پنج دقیقه شب وارد شدند: ویلیام سالیوان سفیر امریکا و دو نفر همراه که یکی از آنها ایرانی بود. با ورود اینها، بقیه کمی دست و پایشان را جمع کردند تا تازه واردین هم جایی برای نشستن روی زمین

داشته باشند. من برای آنها چای بردم و قطب زاده اشاره کرد که باتفاق برادرش بیرون برویم. وقتی بیرون آمدیم، قطب زاده گفت تا صدا نزده است وارد اطاق نشویم و از آن لحظه دیگر هیچکس اجازه ورود به آن خانه را نخواهد داشت.

من و برادر قطب زاده، در هال منزل نشسته بودیم که ناگهان زنگ در خانه بصدا در آمد. هر دو مات و متعجب و متحیر بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. برادر قطب زاده می گفت، ظرفیت تکمیل است و این هر کسی هست قصد مزاحمت دارد و من بیم از آن داشتم که مأموران فرمانداری نظامی باشند. طرف هم ول کن معامله نبود و همچنان زنگ خوشخراش ساختمان را بصدا در می آورد. دو سه دقیق بعد، قطب زاده از اطاق بیرون آمد و گفت: چه خبر است؟ برادرش گفت: زنگ می زنند و ما بلا تکلیفیم، باز کنیم، نکنیم؟ قطب زاده در حالی که عصبی بنظر می رسید، گفت: محلش نگذارید، بگذارید اینقدر زنگ بزنند که جان از ماتحتش در آید! پرسیدم: مگر می دانید چه کسی زنگ می زند؟ گفت: بله! آیت الله بهشتی است!.

کم مانده بود از تعجب نفسم در سینه بند آید! اگر هیچکس نمی دانست من بعد از میهمانی باغ حاج تراب می دانستم که چگونه سرنخ همه کارها در ایران بدست بهشتی بوده است. او بود که فرمان قتل آیت الله شمس آبادی را داد. او بود که مخالفان مذهبی رژیم را سازمان داد. او بود که مرا به سوریه و لیبی فرستاد. او بود که انقلاب را از اصفهان شروع کرد و به تهران رسانید. و در حقیقت او بود که همه اینها را تا آنجا آورده بود، حالا چطور می شد باور کرد که در حضور سفیر امریکا، جای همه باشد و جای او نباشد؟!

جلسه آن شب میان خمینی و ویلیام سالیوان و همراهان هر دو نفر، تا ساعت شش صبح فردا، بی آن که کسی داخل یا خارج آن اطاق شود، ادامه پیدا کرد و در این ساعت بود که در تاریکی صبحگاهان زمستانی ابتدا سفیر امریکا و دونفر همراهانش ، بعد بازرگان و دوستانش و سر انجام، تیم خمینی که مابودیم از هم جدا شدیم و هر گروه بسویی رفت. تنها تغییری که داده شد، پیوستن سید احمد خمینی به گروه ما و اضافه شدن دکتر یزدی به گروه بازرگان بود. خمینی و سید احمد را این بار به مدرسه علوی رساندیم. قطب زاده گفت که چند دقیقه ای منتظر او باشیم و وقتی بازگشت، در مقابل دوریان یکصد هزار تومان پول نقد بمن داد و گفت : فعلاً این را داشته باش تابعد! و بلافاصله اضافه کرد: اولاً ماشین پیش تو خواهد ماند، اما کلیدش را به احدالناسی نخواهی داد و چون بزودی عملیات موزه را شروع خواهید کرد، اجباراً چند روزی همدیگر را نخواهیم دید، جا و مکانت پیش دوریان خواهد بود و تنها اوست که بتو خواهد گفت چه باید بکنی و دیگر هیچکس !

اگر با یکدیگر کاری داشته باشیم ، فرقی نمی کند چه تو وچه من ، ترتیب ارتباط را دوریان خواهد داد.

همدیگر را بوسیدیم و من و دوریان مک گری که ساعت به ساعت اهمیتش برایم بیشتر می شد، بسوی خانه او براه افتادیم. دوریان باز از جلد اسلامیش بیرون آمد و به محض آن که وارد خانه شدیم، در چشم بهمزدنی، باز لخت مادرزاد شد و در حالی که بطرف حمام می رفت ، گفت: صبحانه امروز را تو آماده خواهی کرد، جناب فرمانده عملیات موزه ! سپاهیانت ساعت ده اینجا خواهند بود!!.

پس از صرف صبحانه و درست هنگامی که مشغول جمع کردن بساط صبحانه بودیم، میهمانان دیروزی وارد شدند و پس از یکی دو دقیقه کار شروع شد، به یك چشم بهم زدن، میز ناهار خوری و دیوارهای اطاق از نقشه های مختلف پر شد و صحبتهایی که بنظر می آمد هیچوقت تمام نخواهد شد، میان آنها آغاز گردید. وضع من بدلیل ندانستن زبان براستی بد و خیلی بد بود. دوریان و سودابه ، اگر کاری مربوط به من می شد، که همین جا بگویم خیلی هم کم بود، آن قسمت را برایم ترجمه می کردند و من دهها بار باید آنچه را که شنیده بودم تکرار می کردم تا رهبر عملیات که یك سرهنگ امریکایی بنام ویلیم بیکر بود، اطمینان پیدا کند که متوجه مأموریتم شده ام.

بموجب دستور بیکر در تمام مدت عملیات، سودابه در کنار من بود تا از طریق ارتباط بی سیم، اگر دستورات تازه ای می رسید، آگاه بشوم.

ساعت ٤ بعد از ظهر جلسه شش ساعته خانه دوریان مك گری خاتمه یافت. یك اسلحه جیبی به سودابه داده شد و یك کلت امریکایی و یك قبضه مسلسل یوزی اسرائیلی در اختیار من قرار گرفت. آنشب ، تمام روز فردا و فردا شب استراحت می کردیم و پس فردا از ساعت ٦ بامداد در منزل دوریان جمع می شدیم تا عملیات موزه ایران باستان آغاز شود.

در آخرین لحظات ، سرهنگ ویلیام بیکر صورتی در اختیار من گذاشت که ۲۷ مسلسل، ۱۱ کلت، ۲۰ نارنجک ، سیصد هزار تومان پول نقد ، ۱۱ دست لباس افسری به اندازه هایی که کنارش نوشته بود، مقداری طناب نایلونی، یك مته حفاری و مقداری اسباب و لوازم دیگر در آن قید شده بود.

بیکر گفت: این فهرست را باید به هاشمی رفسنجانی و ابوشریف بدهی و بدون هیچگونه توضیح اضافی از آنها بخواهی که حد اکثر طی پانزده روز آینده، آنها را بهر ترتیب که شده تهیه کنند و در اختیار تو بگذارند.

این آن قسمت از برنامه بود که رهبری من را در عملیات موزه به طرفهای ایرانی نشان می داد.

هنوز پای میهمانان از خانه بیرون نگذاشته شده بود که دوریان گفت: من دیگر طاقت ندارم، تو اگر می خواهی حمام بگیری ، بگیر، من رفتم بخوابم، فردا هم کاری نداریم و بنا براین زود بیدار نشو!

من هم آنچنان خسته بودم که جز کپی کردن از کار دوریان قادر بهیچ کار دیگری نبودم و باین ترتیب خیلی زود بخواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، ساعت ۱۱ شب بود. دوریان در حالی که فقط رب دشامبرش را بتن داشت، کنار تخت من نشسته بود و به آرامی مشغول خوردن ویسکی بود. سراسیمه از جا پریدم و سعی کردم خود را بپوشانم. دوریان باز غش غش خنده های معروفش را سر داد و گفت: جعفر! تو، آدم شدنی نیستی ! مگر دختر چهارده ساله ای که از خودت و بدنت خجالت می کشی؟ من که یك زن هستم راحت تر از تو هستم، ببینم مگر این یکی دو روز که تو مرا لخت دیدی، اتفاقی افتاد؟ با عجله گفتم: نه! معلوم است که نه ! اما یك چیزهایی هم مثل همین لباس پوشیدن یا نپوشیدن، عادت است. شما عادت دارید لخت و برهنه راه بروید، ما عادت داریم خودمان را بپوشانیم. دوریان باز خندید وگفت:

پس ، جناب فرمانده زودتر بپوشید که ناموستان و عادتتان در خطر نیفتد! آن هم این نصفه شبی !.

ساعتی بعد، باتفاق شام بسیار خوشمزه ای را که دوریان آماده کرده بود با مقداری شراب فرانسوی خوردیم و پس از مدتی گفتگو درباره آینده کارهایمان و راهنمایی های بسیار خوبی که دوریان بمن می داد، مست و نیمه مدهوش در همان سالن روی مبلهای نرم و گرانقیمت، بخواب رفتیم.

با صدای زنگ در خانه، ابتدا من وبعد دوریان از خواب پریدیم، شاید دوساعتی از خوابمان گذشته بود، دوریان پس از لحظه ای تأمل بمن گفت: تو برو در را باز کن ! و خودش مشغول جمع کردن لیوان ها و بطری های خالی شراب شد. وقتی وارد حیاط خانه شدم هوا می رفت تا روشن شود و وقتی در را باز کردم با تعجب زیاد آیت الله بهشتی و دکتر مفتح را دیدم. هنوز سلام علیکمان تمام نشده بود که آقایان وارد حیاط شدند و بطرف ساختمان براه افتادند. معلوم بود که خانه را خوب می شناسند. لحظه ای بعد، همگی در سالن منزل بودیم.دوریان همچنان همان رب دشامبر نازک و بدن نما را بتن داشت و همه اعضای بدنش از زیر آن بخوبی پیدا بود. دوریان هر دو را بوسید و دقایقی چند در حالی که دستهایش در گردن آیت الله بهشتی حلقه شده بود، با او مذاکره می کرد. هنگامی که من سینی چای و قهوه را به سالن آوردم، بهشتی با عصبانیت و صدای بلند می گفت :

– این پیرمرد خرفت، دارد مرا هم بازی می دهد! گرد عبایش را تتکانده ، می خواهد سر مرا شیره بمالد، امروز قرار شده، ساعت ٤ دوتایی جلسه داشته باشیم، آمدم با تو هم صلاح و مشورت کنم. این جوری نمی شود کار کرد. این سه تا از آب گذشته ژیگولو که معلوم نیست سر صاحب مانده شان در کدام آخوریست، دور پیرمرد را گرفته اند و راستی راستی طرف باورش شده که امام است و

کفش جلوی پاهاش جفت می شود!. پریشب با سفیر امریکا جلسه می کنند. گزارشش بمن رسید، من هم رفتم تا از ته و توی قضیه سر در بیاورم. مطمئن بودم هستند، اما در را روی من باز نکردند. بیست دقیقه زنگ زدم....

دوریان میان حرفهای بهشتی پرید و خیلی رك و راست گفت:

ـ من هم در آن جلسه بودم. اتفاقی هم نبود و با برنامه قبلی بود و هیچ لزومی نداشت که شما هم بیایید. چند دفعه ما باید از این قبیل حرفها داشته باشیم و هر بار من توضیح بدهم و باز یك هفته بعد همان موضوع ها مطرح بشود؟. اینجا هم دارد می شود مثل عراق و پاریس! در جلسه پریشب هم موضوع هایی بود که قسمتی از آنها را هم خود آقا! خواسته بودید و باید سفیر و امام حل و فصل می کردند که کردند و چه بهتر هم که تو نبودی وگرنه پیرمرد شاید زیر بار نمی رفت!. اما همان حرفها را وقتی که سفیر زد، همه قبول کردند.

حرفهای دوریان مثل آبی بود که روی آتش می ریختند. او می گفت و بهشتی و مفتح سراپای گوش بودند. آخر سر، بهشتی گفت: پس این طور ؟!. دوریان بلافاصله جواب داد: خوب! حالا اگر قضیه بمیل شما، مقصودم هم تو وهم مفتح است ، نبود، چکار می خواستید بکنید؟

بهشتی، درحالی که می خندید گفت: بالاخره اینجا ها هم یك کارهایی شدنی است که تصادفی هم بنظر بیاید و مقصر هم شاه و ساواك باشد.ببین دوریان، خود خمینی مسئله ای نیست. من از این سه تا سوغاتی فرنگ دلخورم. بدجوری دارند، مسیر همه چیز را عوض می کنند!

دوریان، خیلی خونسرد و آرام گفت: صد دفعه گفتم که همه چیزها را آنقدر جدی نگیر! بازهم تکرار کنم ؟

همه با هم خندیدیم و بهشتی که دیگر از آثار آن خشم و غضب اولیه در او نشانی نبود، گفت:

ـ راستی دوریان، قرار بود، امروز امانتی ها حاضر

باشد، حاضر خواهد شد؟
دوریان گفت: بله! فکر می کنم تا ظهر برسد. می مانید یا می روید؟
بهشتی گفت: هستیم تا امانتی ها برسد، با این وضعی که پیش می رود، هیچ معلوم نیست آخر و عاقبت کار چه می شود. اگر نظامی ها دست به یک کودتا بزنند، تکلیف همه مان ساخته است...
و، تا ساعت ده و نیم صبح که یك موتور سیکلت سوار آمد و ۱۱۷ جلد پاسپورت امریکایی به دوریان تحویل داد، صحبت های سیاسی میان این سه نفر ادامه داشت.
دوریان که پاسپورتها را از موتورسیکلت سوار پیر گرفته بود، وارد سالن شد و بعد از آن که یکایك پاسپورتها را با یك فهرست مقابله کرد، همه را به بهشتی داد و گفت: این هم امانتی ها! هم به دار ودسته بازرگان و جبهه ملی و هم به ملاها بگو، حتی اگر یکی از اینها بدست مأموران شاه بیفتد، فاتحه همه کارها خوانده می شود.
وقتی بهشتی و دکتر مفتح رفتند، دوریان تلفنی با هاشمی رفسنجانی و ابو شریف تماس گرفت و گفت که آقای شفیع زاده ـ یعنی من ـ علاقمند است امشب ساعت ۷ بعد از ظهر آنها را ببینم. محل ملاقات خانه دوریان بود.
باز من و دوریان تنها شده بودیم. از او پرسیدم: این پاسپورتها برای چه بود و اگر بدرد می خورد، چرا من نباید یکی داشته باشم؟ دوریان گفت: حالا نوبت تو شده که عادتهای مرا بشکنی! و می دانی که من عادت ندارم به کسی جواب بدهم اما از شوخی گذشته چون دلم می خواهد روز بروز اطلاعات تو بیشتر بشود، جوابت را می دهم. این دار و دسته خمینی و بازرگان و جبهه ملی باور نمی کنند که رجال آینده ایران هستند و چون ترس از یك کودتا پدرشان را در آورده، فکر می کنند اگر یك پاسپورت امریکایی داشته باشند، پس از فرار از ایران در امن و امان خواهند بود.
گفتم: ولی اینها که امریکایی نیستند! از دور هم جار

می زنند که از اینجا آمده اند!

دوریان خندید و گفت : طفلکی ها دلشان به این خوش است. چه می شود کرد؟

گفتم: یعنی امریکایی ها بهمین راحتی پاسپورت می دهند؟

دوریان جوابداد: ببین! آنجاهایی که تو باید یک چیزهایی بفهمی همین جور جاهاست! درست است که این پاسپورتها امریکایی است و از سفارت هم آمده، اما از سری یک نوع پاسپورت است که بدست هر مأمور امریکایی بدهی از شماره های آن می فهمد که جعلی است و به این ترتیب سر وکار دارنده چنین گذرنامه ای با اف بی آی و سی آی ا خواهد بود و آنجاهاست که دنباله سرنوشت صاحب آن معین می شود. حالا فهمیدی چرا تو نمی توانی و نباید یکی از اینها داشته باشی؟!

گفتم: اگر درست و حسابیش را بخواهم، چکار باید بکنم ؟

دوریان باز غش غش خنده هایش را سرداد و گفت :

ـ جعفر عزیز من هیچ چاره ای ندارد جز آن که با من عروسی کند و بجای جعفر بشود جعفری! تو هم که اهل ازدواج با زنی که لخت و پتی مقابل مرد غریبه راه می رود نیستی! بنابر این فکرش را نکن! ولی از شوخی گذشته، البته می شود برایت کاری کرد اما نه حالا و در این اوضاع و احوال! پس صبر کن!.

تا ساعت ۷ بعد از ظهر که ابوشریف و شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی بیایند فرصت مغتنمی بود که من بیش از گذشته، خانم دوریان مك گری امریکایی را بشناسم. شاید تا ساعت ۷ بعد ازظهر، بیشتر از سی دفعه به او تلفن شد. از همه جا، از مدرسه علوی، از شورای انقلاب، از سفارت امریکا ، از سفارت کانادا، از سفارت انگلیس، دوبار از واشنگتن و یك بار هم خمینی! به همه هم دستور می داد. این کار را بکنید. نه بصلاح نیست این کار را نکنید. در تلفن

هایش به غیر ایرانی ها چه می گفت ، چون زبان نمی دانستم چیزی هم نمی دانم اما حرکات و وجنات صورتش همانی بود که هنگام دستور دادن به ایرانی ها داشت .

ساعت شش و نیم بعد ازظهر، دوریان دوباره در جلد اسلامیش رفت ، چادربسر کرد و در انتظار ورود میهمانان نشست .

در حضور هاشمی رفسنجانی و ابو شریف، حالت دوریان بشکلی بود که مثلاً من فرمانده هستم و او از من دستور می گیرد در حالی که من فکر می کردم شاید می شد این را به ابو شریف قبولانید، ولی در مورد هاشمی رفسنجانی که در جلسات دیگر با یا بدون حضور من شاهد قدرت دوریان بوده است ، این صحنه سازیها چگونه معنایی می تواند داشته باشد؟. جز این که قبول کنم همه و از جمله خود من نقش پردازهایی بودیم که هر چه دوریان می خواست ، همان را بروی صحنه بیاوریم بدون این که یک رابطه منطقی بین آنها وجود داشته باشد!.

بهر حال، آن شب ، شب نشان دادن قدرت فرماندهی من بود. هاشمی و ابو شریف بر خلاف جلسه قبل، آنچنان عزت و احترامی بمن می گذاشتند که گاهی خودم هم خنده ام می گرفت .

پیش از آن که من صورت نیازمندیهایی را که کلنل بیکر داده بود، به آنها بدهم، هاشمی رفسنجانی سر صحبت را باز کرد و گفت :

ـ من بسیار خوشحالم که آقای شفیع زاده یک همکار بسیار شجاع و مومن مثل آقای ابو شریف برای این کار خطیر انتخاب کردند. در این دوسه روز گذشته آقای ابوشریف خدماتی درباره آن برنامه انجام داده اند که فکر می کنم بهتر باشد خودشان توضیحاتی بدهند !

من هاج و واج بودم که معنی این حرفها چیست و این خدمات چه چیزی می تواند باشد ، من که هنوز چیزی از آنها نخواسته بودم. اما بهر حال یادم افتاد که باید کمتر حرف

بزنم و بیشتر بشنوم و خونسرد باشم، این بود که بدون کمترین عکس العملی منتظر گزارش ابو شریف شدم. ابو شریف در حالی که کیف دستیش را باز می کرد و از درون آن جعبه ای بیرون می آورد، گفت :

ــ ما در راه امام و انقلاب سر و جان در کف اخلاص داریم و چون بعد از آن جلسه فکر کردیم باید یک کاری انجام بدهیم تا این شانزده میلیون دلار جور بشود، با نظر حضرت آیت الله مهدوی کنی یک کارهایی انجام دادیم که ملاحظه می فرمایید.

ابوشریف، جعبه ای را که از کیف دستیش بیرون آورده بود، بطرف من دراز کرد. من هم خیلی خونسرد و آرام با سر اشاره ای به دوریان کردم. دوریان جعبه را از ابوشریف گرفت، آنرا باز کرد وپس از ثانیه ای مجموعه جواهراتی را که در آن بود، بروی زمین ریخت.

نمی دانم، چرا دوریان این کار را کرد، اما من آن را بمعنای مخالفتش گرفتم و در حالی که پوزخند می زدم گفتم:

ــ خوب! یعنی؟....

ابو شریف که دستپاچه شده بود، گفت :

ــ اگر ما نمی جنبدیم، دیگران می بردند! ما هم فکر کردیم چرا قسمتی از آن شانزده میلیون دلار را این جوری تهیه نکنیم!

دوریان از سکوت من استفاده کرد وگفت:

ــ ببینید! قبلاً هم تذکر داده شده بود که خود سر نباید کاری انجام داد، که آقایان انجام داده اند و من منتظرم ببینم اینها را چگونه و از کجا بدست آورده اید؟

ابو شریف توضیح داد که چون تقریباً همه طاغوتی ها یا فرار کرده اند و یا در حال فرارند، دزدی به خانه های اینها شروع شده است ما هم با نظر آیت الله مهدوی کنی فکر کردیم که روی مهره های سر شناس و ثروتمند کار کنیم. اینها هم فقط از دو خانه متعلق به سناتور محمدعلی مسعودی و محمود خیامی بدستمان آمده است.

دوریان رو بمن کرد و گفت : بهر حال این کار شده است ، حالا چکار باید بکنیم؟

پس از اندکی سکوت ، گفتم:

ـ اینجا همه چیز در یك سطح کوچك و بصورت دله دزدی مطرح است که من نمیدانم با آن چکار کنم. من خواهش می کنم موضوع محرمانه بماند، آقایان راه می افتند شب زنی می کنند. البته آقای ابو شریف چریك هستند و چریك دستور را اجرا می کند، آن آیت الله که این دستورها را داده، اشتباه کرده است و من بهیچوجه دیگر علاقمند نیستم با او کار کنم. این آت و اشغالها هم جواب بدهی ما را به یك کشور نمی دهد، خاصه که معلوم نیست چقدر از آنچه مصادره شده، اینجا است و چقدرش جاهای دیگر!

هاشمی رفسنجانی که ساکت نشسته بود، بزبان آمد وگفت :

ـ با ایمانی که من در آقای ابوشریف سراغ دارم، گمان نمی کنم چیزی بیشتر از اینها بوده است. دوریان گفت :

ـ حتماً همینطور است ولی آقای شفیع زاده مقصودشان اینست که بدون دستور ایشان چنانچه کاری انجام بشود، ممکن است به ضرر همه مان تمام بشود.

ابو شریف گفت : من جز حسن نیت نداشتم ولی حالا چکار می شود کرد؟ بالاخره راست یا اشتباه این کار صورت گرفته است!

من در حالی که فهرست تنظیمی کلنل بیکر را به ابو شریف می دادم، گفتم:

ـ کار یك چریك خوب که شما باشید، تهیه اینهاست آنهم تا پانزده روز دیگر!

دوریان گفت : پس تکلیف این جواهرات چه می شود؟

گفتم: بمن و برنامه من مربوط نیست. مال دزدی است و همان آیت الله مهدوی کنی ببرد خدمت حضرت امام تا

امام حلالش کنند و بعد هم به یک زخمی بزنند!

هاشمی رفسنجانی گفت:

ـ به این ترتیب گمان نمی کنم که امام هم بجز اعتراض کاری صورت دهند. فکر می کنم بهر حال اشتباهی شده و بهتر است که خانم ملک گری که با بیت امام هم در تماس هستند این زحمت را تقبل بفرمایند و در اندرونی و فرصت مناسب کار را فیصله دهند.

من دیگر دنباله بحث را نگرفتم و گذاشتم آنها خودشان صحبت را دنبال کنند. اما نتیجه باقی ماندن جواهرات در خانه بود.

وقتی که آن دو رفتند، دوریان بی درنگ چادرش را انداخت و پرید و مرا در آغوش گرفت و در حالی که بدفعات می بوسید گفت:

ـ جعفر! تو یک نابغه هستی! واقعاً که دستت درد نکند! همه اش شاهکار بود! بی اعتناییت نسبت به چنین گنج باد آورده ای، عصبانیتت، ادب کردنت که چریک اسلحه می دزدد، نه جواهرات و آخر سر هم این حلال کردن مال دزدی! و بالاتر از همه این میخ محکمی که در فرماندهیت کوبیدی.

گفتم: حالا فکر می کنی، اینها چقدری بیارزد؟

دوریان گفت: نزدیک به بیست، بیست و پنج میلیون دلار، اما گمان نمی کنم این احمقها، حتی این را هم می دانستند!

سر انجام روز موعود فرا رسید، روز عملیات موزه ایران باستان و کاخ گلستان.

از ساعت ۶ صبح، همه در منزل دوریان مک گری جمع شدند. سرهنگ ویلیام بیکر، ناظر و فرمانده واقعی بود، ساعت ۷ صبح عده مان به ۳۶ نفر رسید. ۱۱ نفر امریکایی و ۲۵ نفر ایرانی که به دستور بیکر، لباس افسران، درجه داران و سربازان ارتش ایران را پوشیدند. در حقیقت وقتی کار لباس پوشیدنشان تمام شد، اگر من بچشم خودم تغییر لباس آنها را ندیده بودم، در واقعی بودنشان بعنوان نظامیان ایرانی و ارتش شاه کوچکترین تردیدی نمی کردم. بدستور بیکر به دو گروه تقسیم شدند و تجهیزات لازم در اختیارشان قرار گرفت. همه به بیسیم و کلت مجهز بودند و درجه داران و سربازان علاوه بر آن، مسلسل یوزی و تفنگ ژ-۳ نیز تحویل گرفتند. بعد به همه آنها کارت شناسایی نظامی و کارت فرمانداری نظامی تهران داده شد. در رأس هر گروه، یک سرهنگ قلابی با اسم مستعار بعنوان فرمانده پیش بینی شده بود.

من ، سودابه و امریکایی ها، تنها کسانی بودیم که لباس نظامی نداشتیم و بیسیم هایی هم که در اختیار ما بود با دیگران تفاوت داشت، زیرا که با دو فرکانس مختلف کار می کرد.

بدنبال این کارهای مقدماتی ، آخرین جلسه در سالن ناهار خوری با حضور همگی تشکیل شد و بی آن که من چیزی از مذاکراتشان بفهمم، مدتی به سخنان بیکر گوش دادند. « گوش من » ، سودابه بود و در تمام مدت عملیات او بود که از بیکر دستور می گرفت و بعد به من اطلاع می داد.

ساعت ۸/۴۰ صبح ، من، سودابه ، بیکر و امریکایی های دیگر، آخرین کسانی بودیم که پس از خداحافظی با دوریان، خانه را ترک گفتیم. من و سودابه سوار مرسدس بنز و بیکر و امریکایی ها با سه اتومبیل دیگر براه افتادیم. هنوز از کوچه داراب به ایستگاه قنات در خیابان دولت قلهک نرسیده بودیم که براستی کم مانده بود از ترس آنچه که می دیدم، سکته کنم.

در دو طرف جاده باریک خیابان دولت، دو کاروان کامیون و جیپ نظامی، در دو جهت مختلف ایستاده بودند.

سراسیمه و با وحشت گفتم: مثل این که در تله افتادیم!

سودابه خنده ای کرد وگفت: نه ! دوستان خودمان هستند. تا دو دقیقه دیگر حرکت می کنند، حالا کمی جلو تر برو و منتظر بمان !. وقتی که این طرفی ها بطرف قلهک راه افتادند، پشت سرشان تو، هم حرکت کن و تا بمقصد برسیم فاصله را حفظ کن .

ناگزیر حدود صد متری از کاروان نظامی جلو تر رفتم و در حاشیه جاده ایستادم. سودابه با بی سیم با بیکر صحبت کرد و لحظه ای بعد، کاروان نظامی براه افتاد. ابتدا یک جیپ امریکایی، بعد یک جیپ روسی و سپس ۵ کامیون بزرگ ارتشی رد شدند و با اشاره سودابه من هم بدنبال آنها راه افتادم.

هنوز به سه راهی قلهک و جاده قدیم نرسیده بودیم،

که ناگهان پرده برزنتی آخرین کامیون نظامی که جلو من حرکت می کرد، بالا زده شد و من با چشم ناباور خود دیدم که بیش از ۲۵ تا ۳۰ نفر سرباز مسلح درون کامیون نشسته اند. با دیدن آنها، به خوش باوری و باز هم ناشی گری خودم خندیدم و تازه متوجه شدم که عملیات دستبرد به موزه ها، به آن سادگیها هم که من فکر می کردم، نبوده است و سازمانی وسیع با برنامه ریزیها و یا شاید تمرینهای فراوان برای این کار تدارک دیده شده است. تصوری که من از دزدی و سرقت سیاسی و چریکی داشتم با آنچه که حالا در مقابل چشمانم بود، تفاوتهای بسیار داشت.

از طریق جاده قدیم شمیران بطرف مرکز شهر رفتیم. پلیس های راهنمایی ، حتی اگر چراغ قرمز بود، دیگران را متوقف می کردند تا کاروان نظامی عبور کند و این همکاری آنها ، گاهی کار همراهی من و امریکایی ها را با کاروان نظامی با اشکال مواجه می کرد، یعنی به محض آن که کاروان می گذشت، اگر چراغ قرمز بود، ما اجازه عبور پیدا نمی کردیم و این کمی فاصله میانمان می انداخت ، اما بهر حال بجز این مورد، هیچ اشکال دیگری تا رسیدن به مقصد متوجه کاروان نشد، بجز آن که در تقاطع خیابان فردوسی و میدان توپخانه و خیابان سپه، چند تایی سنگ بطرف کامیونهای نظامی پرتاب شد که در آنروزها اگر نمی شد، تعجب آور بود.

درست در ساعت ده صبح، کاروان در برابر موزه ایران باستان ایستاد و بلافاصله بیکر و یکی از همکارانش، از اتومبیل خود پیاده شدند و به من و سودابه پیوستند. به محض آن که آنها سوار اتومبیل ما شدند، به یک چشم بهمزدن از هر پنج کامیون نظامی، سربازان مسلح بیرون آمدند و با اشاره دست فرماندهشان ، هر چند نفر بسویی شروع به دویدن کردند. ده نفر از آنها، به حالت دو بطرف خیابان سپه ، ده نفر بطرف خیابان شبت ، ده نفر بطرف وزارت امورخارجه و شهربانی کل کشور و ده نفر بسوی

خیابان قوام السلطنه رفتند و بقیه در ورودی و دور وبر موزه را محاصره کردند. چند دقیقه بعد، عبور و مرور اتومبیلها بطور کلی قطع شد. بیکر و سودابه بطور مرتب با بیسیم صحبت می کردند. براحتی می شد فهمید که هریك از آن دونفر روی فرکانس مخصوصی صحبت می کنند. ده دقیقه بعد بود که سرهنگ بیکر و سه امریکایی دیگر باتفاق سرهنگ تلابی فرمانده گروه و عده ای افسر تلابی دیگر از پله های موزه ایران باستان بالا رفتند. از دقایقی پیش، چند نفر ایرانی با لباس شخصی، در مقابل در ورودی موزه ایران باستان، شاهد کارهای مقدماتی گروه بود. درست مثل این که منتظر بودند. بلافاصله همه آنها وارد ساختمان موزه شدند. حالا بجز من ، سودابه، دوست بیکر و سربازانی که موزه را محاصره کرده بودند، کس دیگری از گروه ما در صحنه دیده نمی شد. برای مدتی نزدیك به نیمساعت هیچ حرکت تازه ای نبود، جز آن که سودابه و دوست بیکر با بیسیم بطور مرتب صحبت می کردند. سرانجام سودابه در حالی که خوشحال بنظر می رسید، رو بمن کردو و گفت:

– می بینی امریکایی ها، چه معجزه هایی می کنند! بچه های کاخ گلستان هم موفق هستند، اینها راستی راستی شاهکار است..

و، بعد بی آن که من فرصت پاسخی داشته باشم، سودابه گفت: یوزی را بردار و تو هم وارد شو، منتظرت هستند !

گفتم: بهمین راحتی ؟

گفت: خیالت راحت باشد! همه چیز طبق برنامه است.

مسلسل یوزی ساخت اسرائیل را که کنار دستم بود برداشتم و به مجرد آن که خواستم پیاده شوم، سودابه یاد آوری کرد بیسیم را فراموش نکنم و هرجا اشکالی داشتم بلافاصله با بیسیم تماس بگیرم.

حالا که سالها از آن حادثه می گذرد، این را باید بگویم که راستش را بخواهید حتی در آن موقع هم که

تجربیات امروزم را نداشتم، این کار را با رضا و رغبت انجام نمی دادم. هر جور که فکر می کردم این کار دزدی بود و برای من کشتن آساشر از دزدی کردن بود. علتش را خودم هم نمی دانستم. بهر حال ماجرایی بود که درگیر آن بودم و راه دومی هم برایم وجود نداشت.

سرهنگ ویلیام بیکر که حالا من هم مثل همه امریکایی ها او را بیل صدا میزدم، در مدخل موزه در انتظارم بود و بلافاصله دستم را گرفت و بطرف طبقه بالا برد. بسرعت وارد اطاقی که روی در آن نوشته شده بود « مدیریت کل » شدیم.

همین که در را باز کرد، منظره ای دیدم که برایم باورنکردنی می آمد:

نه نفر در حالی که دهانشان با نوار چسب بسته شده بود و دست و پاهای آنها از عقب طناب پیچ شده بود، با چشمهای از حدقه در آمده و نگران، روی کف اطاق بحالت دمرو افتاده بودند و دو نفر دیگر که بی شک کشته شده بودند، غرق در خون و بی حرکت ، کنار میز مدیر کل بچشم می خوردند. تردیدی نداشتم که هر ۱۱ نفر ، یعنی هم آن نه نفر اسیر و هم این دونفر مقتول ، کارمندان موزه هستند. هنوز از تعجب و بهت بیرون نیامده بودم که بیسیم بصدا در آمد و سودابه گفت:

ــ متأسفانه این حادثه پیش آمده اما بیکر می گوید مهم نیست و همه چیز مطابق دلخواه است. از این لحظه مأموریت تو انتقال گروگانها و همچنین جنازه ها به نقطه ای است که بعد معلوم می شود! اگر به کمکی احتیاج داری بگو!

گفتم: بله! من به چند نفر از چریکهای خودم احتیاج دارم که مثل این گوساله ها نباشند!

گفت: افراد بخصوصی را در نظر داری ؟

گفتم : بله ! ولی اول بگو چقدر وقت دارم؟

گفت: یک لحظه صبر کن تا بپرسم!

کمتر از سی ثانیه بعد، سودابه باز مرا صدا زد وگفت:

از حالا تا غروب آفتاب ! بنظرت کافی است؟

گفتم، زیاد هم هست، اما یادت باشد که من اینجا تنها نمی مانم که به تله مأموران شاه بیفتم!

سودابه گفت: حداقل من و بیست سی نفردیگر هم مجبوریم باشیم، خیالت راحت باشد!

گفتم: می خواهم بلافاصله با دوریان صحبت کنم !

گفت: بگذار برای بعد!.

گفتم: بعدی وجود ندارد! من به چریکهایم احتیاج دارم و آنها هم فقط از دوریان می توانند دستور بگیرند. یادت هم باشد که از حالا این من هستم که تصمیم می گیرم !

سودابه که صدایش نشان می داد، نگران شده است، گفت :

– خواهش می کنم عصبانی نشو، الان ترتیبش را می دهم !

گفتم، و می خواهم بدانم چطور روز روشن موزه بسته بوده؟

گفت: موزه، همیشه پنجشنبه ها تعطیل است چه رسد به این روزها که سگ صاحبش را نمی شناسد!

گفتم: یادت باشد که من یک مسلسل یوزی دارم و نارو هم نمی خورم! برای من کشتن از آب خوردن هم راحت تر است. همه این امریکایی ها را به درك می فرستم. بخصوص امریکایی ها را ، این را به این کلنل دراز امریکایی هم بگو!

سودابه، تقریباً با صدای التماس آمیز گفت: جعفر! خواهش می کنم عصبانی نباش! من می توانم حدس بزنم چقدر عصبانی هستی ! این فقط یك حادثه بوده! کار بچه ها در کاخ گلستان تمام شده، با موفقیت و بدون حادثه! اما اینجا این طوری شده. فقط به اعصابت مسلط باش !

در این موقع سرهنگ بیکر که لحظاتی پیش بیرون رفته بود، به اطاق بازگشت و من بی اختیار و با عصبانیت لوله کوتاه مسلسل یوزی را مقابلش گرفتم و با عصبانیت و

خشم فریاد زدم: دستها بالا!

آنچنان با خشونت با سرهنگ بیکر رفتار کردم، که چاره ای نداشت جز آن که با بیسیم دستهایش را بالا ببرد.

بی اختیار نعره می زدم و بهرجان کندنی بود بالاخره حالیش کردم که بیسیم را هم باید روی میز بگذارد. بیکر داشت بیسیم را روی میز می گذاشت که بیسیم من بصدا در آمد، سودابه بود. گفت: تا چند لحظه دیگر، تلفن خاکستری رنگ روی میز مدیر کل موزه زنگ می زند و دوریان با تو صحبت خواهد کرد!

گفتم: یادت باشد کلکی در کار نباشد، چون کلنل بیکر هم الان اسیر من است!

گفت: شوخی می کنی!

گفتم: در همه عمرم با کسی شوخی نکرده ام!

گفت: من الان بالا می آیم!

گفتم: هرکس وارد شود شلیک می کنم، حتی تو!

سودابه که دیگر براستی متوحش شده بود با صدای لرزان گفت:

ـ ولی اگر کلنل نتواند با افراد صحبت کند و دستور دهد، همه ما به دام خواهیم افتاد!

گفتم: البته غیر از من! ولی تا دوریان حرف نزند من کار خودم را می کنم.

در همین موقع تلفن خاکستری رنگ بصدا در آمد، گوشی را برداشتم، دوریان بود. گفت:

ـ جعفر چه شده و متشکرم که بمن اعتماد داری. چکار می توانم برایت بکنم؟

گفتم: اینها دو نفر را کشته اند، ۹ نفر هم اسیر دارند که مأموریت نگاهداری و انتقال آنها بعهده من است. حرفها با هم جور در نمی آید! من باید اینها را از اینجا بیرون ببرم، بعد می گویند تا غروب وقت دارم. این را دیگر هر احمقی می داند که یعنی به انتظار دستگیری نشستن! من بیکر را اسیر گرفته ام تا با تو صحبت کنم!

دوریان سراسیمه پرسید: چرا بیکر؟! اگر او نباشد که همه کارها خراب می شود! بگذار من با بیل صحبت کنم!

گفتم: تو به او اعتماد داری ؟

دوریان گفت: معلوم است که اعتماد دارم !

گفتم : پس گوشی را به او می دهم .

حدود دو تا سه دقیقه آنها با هم صحبت کردند. در تمام مدت روی بیکر نشانه روی کرده بودم. وقتی صحبتشان تمام شد، بیکر گوشی را روی میز گذاشت و اشاره کرد که آنرا بردارم. دوریان در حالی که می خندید گفت:

– ببین جعفر! اگر چه تو کمی چریک بازی در آورده ای ، اما بیکر می گوید تو تنها کسی هستی که مغزت کار می کند و از این به بعد فقط روی تو حساب خواهد کرد. از سرعت عمل و طرز کار تو خوشش آمده. من تا نیمساعت دیگر پیش تو می آیم. البته مأموریت بخوبی انجام شده است اما خروج وسائل از موزه در روز روشن امکان پذیر نیست و باید تا غروب صبر کنید، سودابه نتوانسته است این را برای تو توضیح بدهد. بیکر، امریکایی ها و حدود پنجاه نفر دیگر تا غروب آنجا هستند.

گفتم: اینها را تو قول می دهی ؟

گفت: چه قولی از این بالاتر که خودم هم دارم پیش تو می آیم.

گفتم: امیدوارم. وگوشی را گذاشتم. از بیکر به زبان فارسی معذرت خواستم و صورتش را بوسیدم. اما او خوشحال و خنده رو، مرتب دست به پشت من می زد و می گفت: اوکی ، جفری! اوکی، جفری !

همین که بیکر از اطاق خارج شد، باز تلفن خاکستری زنگ زد.گوشی را برنداشتم اما چند لحظه بعد سودابه با بیسیم اطلاع داد که دوریان است و گوشی را بردارم. دوریان گفت:

– آن قدر دستپاچه بودم که نپرسیدم از بچه ها کدامشان را می خواهی ؟

گفتم: خودم هم یادم رفت. لطف کن با قطب زاده تماس بگیر و بگو چایچی، احمدی، جمشید نعمانی و تقوی نیا را به اینجا بفرستد!

دوریان خنده زنان گفت: یاران لیبی ؟

گفتم: درست فهمیدی، فقط آنها مرد کار هستند! ولی اگر تو بخواهی یک ضرب شست هم به آن طرفی ها نشان بدهیم، بدنیست نزدیکی های غروب ابوشریف را هم یک سری این طرفها بفرستی !

صدای غش غش خنده های معروفش بلند شد وگفت:

ـ تو یک شیطان گنده هستی ! فکرت عالی است! منتظر باش تا نیمساعت دیگر ترا خواهم دید!

نیمساعت بعد، دوریان ملک گری هم آنجا بود. در میان دوستانش، اسیران و دو جنازه!، مثل همیشه خوشگل و دلربا بود. به محض آن که وارد اطاق شد، در برابر چشم گروگانها، بیکر و دو امریکایی دیگر که با بیکر بودند، مرا در آغوش کشید و برای مدتی طولانی حتی لبهایم را بوسید.

حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که چایچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا درحالی که لباس همافران نیروی هوایی را بتن داشتند، وارد شدند. لحظات شادی آوری بود. بی آن که توجهی به حال نه نفری که با دست و پا و دهان بسته، ساعتها بود روی زمین دمرو افتاده بودند، داشته باشیم ویا منظره وحشتناک دو جنازه ای که کنار میز افتاده بودند، در روحیه مان تأثیری بگذارد، مشغول روبوسی شدیم و به حال خودمان پرداختیم. آنها را با بیکر آشنا کردم و بعد همگی با حضور دوریان یک جلسه نیمساعتی تشکیل دادیم تاچگونگی انتقال گروگانها و اجساد را برنامه ریزی کنیم.

سرهنگ بیکر، بطرز عجیبی به حرفهما و نظرات ما گوش می داد و تقریباً حتی در یک مورد هم با نظرات و پیشنهادات ما مخالفت نکرد. بعد از این جلسه به تدارک مقدمات کار پرداختیم که از پوشاندن جنازه ها شروع می شد!.

در حین کار به بچه ها گفتم : یادتان باشد که قرار است از ابو شریف زهر چشم بگیریم ، بنا بر این وقتی این غول بی شاخ و دم آمد، همه کارها باید رنگ غلیظی از خشونت داشته باشد. دوریان هم که وارد معرکه شده بود با غش غش خنده هایش بچه ها را تشویق می کرد.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که سودابه با بیسیم اطلاع داد یک آدم ریشو و بد قیافه سراغ خانم دوریان مک گری را می گیرد. همگی زدیم زیر خنده! معلوم بود که ابو شریف است، چون در میان همه کسانی که دور و بر خمینی بودند، این آقا از همه بد قیافه تر بود.

دوریان گفت: من پایین می روم و کمی او را معطل می کنم، مثلاً جناب فرمانده خیلی گرفتارند!.

باز همه خندیدیم و دوریان که بدش نمی آمد، در این بازی مسخره نقشی داشته باشد، رفت تا ابو شریف را بازی دهد!. نزدیک بیست دقیقه طول کشید تا بیسیم بصدا در آمد و دوریان گفت: آقای ابو شریف اینجا هستند!. گفتم ده دقیقه بعد تماس بگیرید! و مکالمه را قطع کردم.

بعد از دو سه بار تکرار، بالاخره ابو شریف و دوریان باتفاق وارد شدند. به محض آن که چشم ابو شریف به ۹ گروگان دست و پابسته و دو نعش درون پرده پیچیده شده افتاد، وحشتی سراپایش را گرفت که لرزه دست و صدایش آشکارا معلوم بود.

این نکته را همین جا یاد آور شوم که ابو شریف و اصولاً خیلی دیگر از کسانی که آنروزها دور و بر خمینی بودند، چه عمامه بسر و چه غیر آخوند، و ادعا می کردند دوره چریکی هم دیده اند، از کسانی بودند که این دوره ها را در اردوگاههای فلسطینی گذرانده بودند، حال آن که این تعلیمات با آموزشهایی که ما در لیبی و سوریه دیده بودیم، متفاوت بود. در واقع مثل این بود که ما یك دوره چریك نظامی از نوع روسی گذرانده بودیم و آنها آموزشهایی در حد همین بچه بازیهایی که بیشتر جنبه نمایشی داشت و یاسر عرفات ترتیبش را می داد تا بابت آموزش هرکدامشان مبالغی پول بگیرد!.

برای این که درجه عقل و شعور همین ابوشریف را که بعدها فرمانده سپاه پاسداران خمینی شد، نشان بدهم همین قدر کافی است بگویم که وقتی او وارد شد ودید که ۹ تا آدم با کت و بغل بسته در اختیار ما هستند و دوتا جنازه هم لای پرده پوشانده شده و خودش هم با پای خودش به موزه ایران باستان آمده، بمن می گفت :وسائلی را که دستور داده بودید آماده کنیم، تا چند روز دیگر آماده می شود!،و، وقتی با خشونت جواب دادم که: از اول هم می دانستم که بر و بچه های تهران دل وجرأت این کارهای مردانه را ندارند! باز هم نفهمید که دادن آن لیست کذایی فرستادن حضرات بدنبال نخود سیاه بوده است. نخود سیاهی که باز هم جناب ابوشریف باید بدنبال یکی دیگرش هم می رفت، آنهم همان روز و همان ساعت !

برای حدود نیمساعت ابوشریف ، گروگانها، جنازه ها و تقوی نیا در همان اطاق ماندند و من و دوریان باتفاق چایچی، احمدی و نعمانی بسراغ پیکر رفتیم و به پیشنهاد من تصمیم گرفته شد، یك مأموریت قلابی دیگر تحت نظارت چایچی به ابو شریف بدهیم.

ابو شریف مجبور بود که تا ساعت ۸ بعد ازظهر ، یعنی کمتر از مدت سه ساعت ، محلی را در نزدیکی یك

پادگان نظامی که هم امن باشد، هم دو در ورودی داشته باشد و هم دارای ٥ اطاق آماده کند!. کاری که تقریباً محال بود.

ابو شریف وقتی پیشنهاد را شنید کم مانده بود، پس بیفتد. دستورات بعدی ، حتی از این هم بیرحمانه تر بود. جز با هاشمی رفسنجانی اجازه تماس با هیچکس دیگری نداشت. دقایقی بعد، چاپچی که بیسیمی هم با برد بیشتر در اختیارش قرار گرفت، باتفاق ابو شریف از موزه خارج شدند و چون اندک اندک تاریکی از راه می رسید، ما نیز آماده اجرای اصلی ترین قسمت عملیات شدیم.

نیمساعت بعد، بموجب گزارشهایی که سودابه می داد باز عبور و مرور اتومبیل ها در خیابان های ثبت و قوام السلطنه قطع شد و ما توانستیم با سرعت هرچه بیشتر ابتدا جنازه مقتولین و سپس ۹ گروگان خود را به یکی از کامیونها منتقل کنیم.یکی از امریکایی ها با عجله لباس یک درجه دار ارتش ایران را پوشید و پشت فرمان قرار گرفت. احمدی کنار دست او نشست و بقیه، یعنی گروگانها، دوریان، سودابه، نعمانی و من در عقب کامیون قرار گرفتیم. تقوی نیا هم هدایت مرسدس بنز مرا عهده دار شد تا بطور کلی جدا از مسیر ما حرکت کند و ضمن حفظ ارتباط با بیسیم، در زمانی که ما به نقطه مورد نظر می رسیدیم، به گروه بپیوندد.

ساعت شش و نیم بعد ازظهر، وارد یک گاراژ قدیمی در سه راه امین حضور شدیم و بنا بدستور دوریان بی آن که پیاده شویم، در انتظار نشستیم. این توقف بیش از نیمساعت بطول نینجامید و ساعت هفت و چند دقیقه باز بسوی نقطه نامعلوم دیگری حرکت کردیم. نزدیکی های ساعت ۸ بعد از ظهر، چاپچی با بیسیم تماس گرفت که ابوشریف هنوز نتوانسته است کاری صورت دهد و چند محل را هم که در نظر گرفته و رفتیم، بهیچوجه مناسب کار ما نیست!. من که می دانستم صدایم را ابوشریف نیز می شنود، با عصبانیت جواب دادم. از این بیعرضه ها کاری

ساخته نیست، اما یك ساعت دیگر هم بشما وقت می دهم که کارتان را انجام دهید و گرنه قسمت دوم طرح را اجرا کن ! و در این یکساعت هر ۱۵ دقیقه یکبار مرا درجریان بگذار! و بعد ارتباط را قطع کردم. همه ما از جمله چاپچی بخوبی می دانستیم که این بازی فقط بمنظور تحقیر کردن ابوشریف و دار و دسته اش صورت می گیرد وگرنه ، نه امکان تهیه چنین محلی در آن فرصت کم مقدور بود و نه چنانچه پیدا می شد، قابل اعتماد بود. این نوع بچه بازیها، فقط به درد دوره دیده های اردوگاههای فلسطینی می خورد وگرنه در یك طرح چریکی ، تهیه چنین پناهگاهی از اجرای خود طرح هم مشکلتر است، چرا که مثلاً طول مدتی که برنامه ای ضربتی مثل موزه پیاده می شود، نیمساعت، یکساعت و یا حداکثر هفت هشت ساعت است، اما وقتی به خانه امن می روی ، موضوع روزها و هفته ها پیش می آید که بهرحال باید فکر مسائل حفاظتی و امنیتش را کرد!.

اما خوب هدف ما تحقیر اینها بود و چون شعور و تجربه کافی هم نداشتند، موفق بودیم. همراهی چاپچی هم اطلاعات ما را درباره نوع کار آنها و تماسهایی که داشتند بیشتر می کرد.

بگذریم و به خط اصلی خاطرات برگردیم.

پیش از آن که مقررات حکومت نظامی بمرحله اجرا در آید، در خیابانهای خالی از جمعیت تهران پارس ، وارد یك خانه مجلل شدیم. بی هیچ اشکالی جنازه ها را به زیرزمین خانه منتقل کردیم و گروگانها را در اطاق دیگری مستقر ساختیم. بقول احمدی کار تخصصی ما از آن لحظه آغاز می شد. به هریك از گروگانها کمی آب دادیم، بنوبت آنها را به دستشویی فرستادیم، بعد شام مختصری شامل بیسکویت، نان و پنیر و چای شیرین جلوشان گذاشتیم و پس از این که مجدداً دهان و دست و پایشان را بستیم، آنها را زیر نظر یك امریکایی و تتوی نیا که تازه از راه رسیده بود، قرار دادیم و بقیه برای یك تصمیم گیری در مورد سرنوشت آنها

و ادامه کارهای مربوط به عملیات موزه به اطاق دیگری رفتیم.
دوریان که اصلاً قرار نبود در عملیات موزه نقشی داشته باشد، بدنبال حادثه صبح حالا عملاً وارد کار شده بود و مثل یك فرمانده واقعی عمل می کرد. کاری که سخت به آن محتاج بودیم.
ساعت ۱۱شب ، با آن که حکومت نظامی بود، قطب زاده، سید احمد خمینی و یك نفر دیگر به خانه مجلل تهران پارس آمدند و بی درنگ بحث درباره عملیات موزه شروع شد.

سرهنگ ویلیام بیکر، خانم دوریان مك گری، سید احمد خمینی، صادق قطب زاده، سودابه و من باضافه آن کس دیگری که با سید احمد خمینی آمده بود در جلسه شرکت داشتیم. تا سرهنگ بیکر خواست صحبت را شروع کند، من خطاب به قطب زاده گفتم: شاید همه شما این آقا را بشناسید، اما من یاد گرفته ام تا کسی را نشناسم با او وارد کار نشوم. و سئوالم اینست که این آقا کیست؟ و به چه جهت باید در جلسه ای به این مهمی باشد؟
برقی که از چشمان دوریان و قطب زاده زد، گویای آن بود که توپ را بموقع در کرده ام. سودابه داشت برای بیکر ترجمه می کرد و سید احمد جواب مرا می داد:
– ایشان جناب سرهنگ توکلی هستند و مورد وثوق و اعتماد همه ما!
در حالی که به حالت قهر یا تهدید از پشت میز ناهار خوری بلند می شدم. گفتم: من نه ایشان را می شناسم. نه قبلاً او را دیده ام و نه حاضرم یك کلمه راجع به کارها در حضور ایشان صحبت بشود.
قیافه سرهنگ توکلی با رنگ و روی پریده و دست لرزان تماشایی بود. حتی لبخندهای مصنوعیش نمی توانست جلو این لرزه ها را بگیرد.
به محض آن که خواستم از اطاق بیرون بروم، سرهنگ بیکر که از جا بلند شده بود و بطرف من می آمد، شروع به

صحبت کرد که دوریان بسرعت مشغول ترجمه شد:
ـ حق با تست ! اشتباه از من بود که معرفی نکردم! کلنل در این عملیات خیلی کار کرده است، ترتیب همه کامیونها و وسائل نظامی و لباسها توسط او انجام شده و این خانه نیز از طرف او برای گروه تعیین شده است. کلنل در ارتش ایران نفوذ زیادی دارد، اگرچه رسماً کاری بعهده ندارد.

دوریان دستم را گرفت و دوباره دور میز نشستیم، سرهنگ توکلی هم اگر چه هنوز رنگ و روی پریده ای داشت اما تظاهر می کرد که من بعنوان یك چریك کار آزموده حق دارم و اصولاً انقلاب و کارهای انقلابی به چنین نظم و ترتیبهایی نیاز دارد. من هم از او معذرت خواستم که رفتارم تند بوده است. خوشحالترین آدمهای آن جمع، دوریان و قطب زاده بودند.

آن جلسه تا صبح طول کشید. سرهنگ بیکر گفت که مجموعاً ۱۶ صندوق از هر دو موزه، اشیاء سبك ولی گرانقیمت جمع آوری شده که بنظر کارشناسانی که از ماهها پیش آنها را مورد مطالعه قرار داده بودند، بیش از چهارصد میلیون دلار ارزش دارد.

بعد به تصمیم گیری درباره ادامه عملیات پرداختیم:

سرهنگ بیکر پیشنهاد کرد که چون ماجرای عملیات موزه بزودی علنی خواهد شد، خمینی باید اعلامیه ای بدهد و کار را به شاه و اطرافیانش نسبت بدهد. فرح پهلوی، اشرف پهلوی و شهرام پهلوی نیا بعنوان هدفهای چنین حمله ای مورد نظر قرار گرفتند.

بیکر همچنین پیشنهاد کرد تا زمانی که ترتیب خروج این شانزده صندوق از ایران داده شود، همه آنها زیر نظر من و گروه چریکهای لیبی باشد.

بعد صحبت از جنازه ها و گروگانها پیش آمد. عده ای و از جمله سید احمد خمینی معتقد بودند که با توجه به شرایط روز ترتیب ۹ نفر دیگر هم همان شب داده شود و

بعد یکجا همه جنازه ها سر به نیست شود. من، سرهنگ توکلی و دوریان مخالف این کار بودیم و بخصوص من علاقمند بودم آنها زنده بمانند، که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم بعنوان گروگان از آنها استفاده کنیم. آخر سر هم با این پیشنهاد موافقت شد. اما موضوع جنازه ها مسئله دیگری بود. جنازه ها جز درد سر هیچ چیز برای ما نداشتند.

بیکر می گفت: با توجه به مسائل روز شاید خبر مربوط به موزه را دولت منتشر نکند اما بهر حال این گروگانها خانواده هایی دارند که الان ساعتهاست در انتظار و اضطراب بسر می برند و پی گیری آنها، درد سر درست خواهد کرد، بنا بر این هم جنازه ها باید بسرعت سر به نیست شود و هم تکلیف گروگانها هر چه زودتر روشن بشود.

دوریان ، سرانجام موضوع جنازه ها را حل کرد. دوریان گفت اگر هادی غفاری از خمینی یک دستور داشته باشد، ما جنازه ها را تا کنار در ورودی بهشت زهرا با آمبولانس خواهیم برد و در آنجا، هادی غفاری از جنازه ها بعنوان شهیدانی که به دست نیروهای نظامی کشته شده اند، استفاده خواهد کرد و آنها را به خاک خواهد سپرد.

طرح دوریان براستی که یک شاهکار بود و همین جا اضافه کنم که طرح بهمین صورت پیاده شد و بعد از تظاهرات مقابل ژاندارمری که یکی از ژنرالهای شاه هم در آنجا کشته شد، جنازه ها به هادی غفاری تحویل شد و او نیز از آنها شهدایی تحویل مردم داد که بدست فرمانداری نظامی کشته شده بودند!.

ساعت هشت صبح، پس از پایان گرفتن آن جلسه، قرار شد من، دوریان و کلنل بیکر برای تحویل گرفتن شانزده صندوق عملیات موزه بسرویم و قطب زاده نیز آمبولانسی بفرستد تا جنازه ها را حمل کند و پس از آن بجز گروگانها و چریکهای من، کسی در آن خانه نباشد و به آن مراجعه هم نکند. در برابر چشم همه آنها به چریکها گفتم، هر کس خواست وارد شود، اجازه تیراندازی خواهید

داشت !.

وقتی بیکر، دوریان و من خانه تهران پارس را ترک گفتیم، فقط گروگانها، سوداب، نعمانی، تقوی نیا و احمدی در خانه بودند و احمدی سمت فرماندهی داشت.

از طریق جاده چهل و پنج متری نارمک به قلهک رفتیم و از آنجا عازم خانه دوریان شدیم. هر ۱۶ بسته در منزل دوریان بود.من با دقت فوق العاده ای مشغول تحویل گرفتن آنها شدم. وزن هر یک از آنها زیاد نبود و بنظر من می شد همه شانزده بسته را به یک بسته تبدیل کرد، اما با آنچنان دقتی پیچیده شده بود که تردیدی نداشتم از آن نظامیان قلابی دیروز تعدادی متخصص این نوع بسته بندی بوده اند، برای من که در آنروزها، سر رشته ای از این کارها نداشتم، همه آنها مشتی بنجل بدرد نخور مثل کاسه و کوزه شکسته، چند ورقه طلای درب و داغان ، چند کتاب خطی و چند تا تابلو نقاشی بود که به هیچوجه چهارصد میلیون دلار که هیچ هزارتومان هم نمی ارزید!.

همین جا، این را اضافه کنم چندی بعد، شیخ محمد منتظری مأمور حمل این اشیاء به خارج شد و با توجه با روابطی که با عبدالسلام جلود، مرد شماره ۲ لیبی داشت، آن ماجرای فرودگاه مهر آباد را بوجود آورد و هر شانزده صندوق را با هواپیمای لیبیایی از ایران خارج کرد و به لیبی برد، بعدها در جریان سفری به لیبی ازدوستانی که در آنجا داشتم، شنیدم که مقداری از آنها به شخص قذافی تحویل داده شد و بقیه را بیلی کارتر برادرجیمی کارتر که مشاور قذافی بود، به امریکا منتقل ساخت.

البته این را هم بگویم و هیچ دلیلی هم برایش ندارم، اما تقریباً مطمئنم که در عملیات موزه بیشتر از شانزده صندوق از اشیای تاریخی توسط امریکایی ها بسرقت رفت و آنها بیشترینش را توسط هواپیماهای خودشان که در آنروزها، امریکایی ها و اسباب و اثاثیه شان را به خارج می برد، از ایران بیرون بردند.

بعد از تحویل گرفتن شانزده صندوق کذایی، کلنل بیکر بهنگام خداحافظی بمن تبریک گفت و اظهار امیدواری کرد که با استعدادهایی که دارم، پس از سرنگونی شاه به مقامهای مهمی برسم.

وقتی کلنل بیکر از خانه دوریان خارج می شد، به دوریان گفتم: او را دیگر نخواهیم دید؟

دوریان خندید و گفت: هروقت که بخواهی ! مگر نمی دانی که بیل همسایه دیوار به دیوار من است؟ و مراقبت از من بعهده اوست !

بعد دوریان از برخورد تندی که با سرهنگ توکلی داشتم تعریف و تمجید کرد و آخر سر گفت: بیا برویم بخوابیم وگرنه با این خستگیها زنده نخواهیم ماند تا شاهد سقوط حکومت شاه باشیم!.

گفتم: من هم احتیاج به خواب دارم اما ترجیح می دهم به خانه تهران پارس بروم که هم خودم استراحت کنم و هم بچه ها بتوانند کمی بخوابند!. دوریان گفت: شاید بعضی کارها پیش بیاید که اینجا باشیم بهتر است. آنها هم حتماً به ترتیب استراحت خواهند کرد، من و تو هم که ساعت ٤ بعد از ظهر خواهیم رفت .

مثل همیشه تسلیم حرفهای دوریان شدم و بسرعت بسوی حمام رفتم تا خستگی و چرك و کثافت را از تنم دور کنم. مشغول شستشو بودم که در حمام باز شد و دوریان در حالی که گوشی تلفن را بطرف من دراز کرده بود ، گفت: امام می خواهند با تو صحبت کنند!.

بلافاصله شیر آب را بستم و با حوله ای که دوریان بطرفم پرتاب کرد، دستم را خشك کردم و مشغول صحبت با خمینی شدم. بمن تبریك گفت و اظهار امیدواری کرد که بزودی بتواند من و چریکهایم را که ستون اسلام ! بودیم ، ملاقات کند.

همین که مکالمه را قطع کردم، غش غش خنده های دوریان بلند شد و در حالی که به برهنگی من اشاره می کرد،

گفت :

– دیدی بالاخره تو هم لخت شدی و خجالت نکشیدی؟

درحالی که تازه بیادم آمده بود که در همه این مدت لخت مادرزاد مقابل دوریان بوده ام، گفتم: چیزی که عوض دارد گله ندارد!، و در حمام را بستم.

وقتی به اطاق خوابم برگشتم، دوریان را دیدم که برهنه روی تختخواب من دراز کشیده بود. بطرزی شگفت انگیز لوند و دلربا بود و همین که بازوانش را باز کرد، دیگر صبر نکردم و فوری به آغوشش پناه بردم!

به این ترتیب با تمام ترس و واهمه ای که از این زن زیبای مرموز داشتم، رابطه عاشقانه نیز میان ما برقرار شد!.

با دوریان بطرف تهران پارس می رفتیم که بیسیم بصدا در آمد و چایچی با لحنی که اضطراب از آن می بارید، گفت هرجا هستم فوری و با سرعت خودم را به تهران پارس برسانم . گفتم در راهم و تا حدود نیمساعت دیگر به آنجا خواهم رسید، اما بگو که چه شده است؟.

چایچی که همچنان صدای مضطربی داشت گفت:

- نیمساعت پیش باتفاق هادی غفاری، شیخ علی اکبر [هاشمی رفسنجانی] و ابو شریف برای تحویل گرفتن آن دو امانتی در پرده پیچیده شده به اینجا آمدیم، همه چیز هم آماده و روبراه بود، امانتی ها را هم در آمبولانس گذاشتیم، اما یکدفعه حادثه ای رخ داد که شما باید فوری خودتان را به اینجا برسانید......

اصرار من و دوریان برای این که توضیحاتی درباره حادثه بدهد، بیفایده بود، حتی یك لحظه هردو باهم گمان بردیم مبادا، خانه تهران پارس لو رفته باشد و پرهیز چایچی از دادن اطلاعات بیشتر بخاطر حضور مأموران رژیم شاه باشد، اما بلافاصله هر دو این حدس را کنار گذاشتیم و

دوریان گفت شاید ابو شریف دسته گلی به آب داده باشد که همین طور هم بود!

کمتر از نیمساعت بعد، در خانه تهران پارس بودیم. آمبولانس سفید رنگ همچنان در حیاط خانه بود و بچه ها از آن مراقبت می کردند. احمدی که خشن تر از همیشه بنظر می رسید، بی آن که توضیحی بدهد، من و دوریان را به اطاق ناهار خوری برد. نخستین منظره ای که دیدیم، جنازه سه نفر از گروگانها در کف اطاق بود که هنوز از بدنشان خون جاری بود.

چاپچی با مسلسل یوزی، غفاری، رفسنجانی و ابو شریف را زیر مراقبت قرار داده بود و جوّ وحشت و اضطراب برخانه حاکم بود. بی اختیار و بی درنگ، مسلسل یوزی را از چاپچی گرفتم و پس از آن که سیلی محکمی به گوشش زدم، با صدای بلند فریاد زدم:

– بی لیاقتی و بی عرضگی شما پست فطرتهای بی ناموس کار ما را به اینجا کشانده است، ۲٤ ساعت است که رفته اید برای من محل امن پیدا کنید، حالا سه تا جنازه هم روی دستم گذاشته اید.

ضربه کاری و مؤثری بود. هیچیک رنگ به صورت نداشتند و تا ابو شریف رفت زبان باز کند، با پشت دست راستم که یوزی در آن بود، به دهانش کوبیدم. نفر دومی که ضربه بعدی را نوش جان کرد هاشمی رفسنجانی بود که بلافاصله خون از دهانش سرازیر شد. نعره زنان تقوی نیا و نعمانی را صدا زدم و گفتم دست و پای هر سه نفر را بسته و در زیر زمین کنار بقیه گروگانها بگذارند!.

این دستور در ظرف مدتی کمتر از پنج دقیقه اجرا شد. سرعت عمل که لازم بود اجرا شود تا سر فرصت از حقیقت واقعه آگاه شوم. اینهم از درسهای لیبی بود. وقتی با یك حادثه غافلگیر کننده روبرو می شوی، بلافاصله حادثه دیگری خلق کن تا فرصت برای اطلاع از حادثه اولی بدست بیاوری.

و، حالا نوبت وقوف بر چگونگی کشته شدن این سه گروگان بود. جلسه ای تشکیل دادیم. هر سه نفر مقتولین از مأموران حفاظتی موزه ایران باستان بودند که چون بطور طبیعی دوره های مختلفی را دیده بودند، بنحوی خود را از طنابی که به دست و پایشان پیچیده شده بود، نجات داده و درست بهنگام حمل جنازه ها به آمبولانس، سعی کرده بودند، سایر همکاران خود را هم نجات داده و فرار کنند. در گیری مختصری هم با سودابه و تقوی نیا داشته اند. اما ناگهان ابوشریف وارد معرکه شده و با قاپیدن یوزی از دست نعمانی، هر سه نفر را به رگبار می بندد.

دوریان نگران صدای رگبارها بود، اما بهر حال چهل و پنج دقیقه از وقوع ماجرا گذشته بود و هنوز توجه کسی را جلب نکرده بود، اما بنظر هر دو ما اقامت بیشتر در آن خانه ، دیگر به مصلحت نبود و باید در فکر پناهگاه جدیدی بودیم. به پیشنهاد دوریان با مدرسه علوی و شخص خمینی و قطب زاده تماس گرفتیم و پس از ذکر ماجرا و بزرگ جلوه دادن تقصیرات ابوشریف و هاشمی رفسنجانی و ایجاد فضای دل نگرانی از بابت لو رفتن احتمالی پناهگاه از خمینی خواستیم که هر چه زودتر قطب زاده را به آنجا بفرستد!.

ساعتی بعد، قطب زاده خوشحال و خندان از راه رسید و گفت بمبی که شما در کرده اید، پیرمرد را بدجوری نگران کرده است ! تازه می فهمد که با این الاغها نمی تواند بجایی برسد. عالی بود و حالا برویم سه طفلان اسیر!! را تماشا کنیم که چه کیفی دارد!!.

قطب زاده که از شادی روی پا بند نبود، به محض این که وارد زیر زمین شد، قیافه یک آدم مضطرب را بخود گرفت و از من خواست که بدستور امام آنها را آزاد کنم. من ضمن احترام گذاشتن بیش از حد به قطب زاده، گفتم : چون مسئله مهمی است اجازه بدهید یکبار دیگر هم از حضرت امام سئوال کنم.

پانزده دقیقه دیگری قضایا را کش دادم و بعد

دستور آزادی آنها را دادم.

درست در آستانه غروب هادی غفاری با پنج جنازه و همراهی دوتا از بچه ها از منزل تهران پارس بیرون رفت تا ترتیب نمایش شهدا را بدهد و هاشمی رفسنجانی و ابو شریف ، در حقیقت برای آشتی کنان باقی ماندند.

همین جا اضافه کنم که هاشمی رفسنجانی هرگز این عمل مرا نبخشید و اگر امروز من در دنیا آواره و فراری هستم، بخاطر همین کینه ای است که رفسنجانی از من دارد. البته او ماجرای ترور نافرجامش را هم که توسط ما برنامه ریزی شد، فراموش نکرده است که از آن ماجرا هم بموقع خودش صحبت خواهم کرد. در ضمن بد نیست این را هم همینجا گفته باشم که یکی از مسببین کشته شدن صادق قطب زاده همین رفسنجانی بود و حتی من به چشم خود دیدم که پس از اعدام قطب زاده، کسی که در برابر محمدی ریشهری گلوله خلاص به پیشانی قطب زاده زد، همین آقای رفسنجانی بود.

آن شب پس از کمی گفتگو که بیشتر جنبه آشتی کنان داشت و لزوم این که باید همکاری بیشتری میان همه ما باشد، هاشمی رفسنجانی و ابو شریف از ما جدا شدند و رفتند و قطب زاده باقی ماند تا پس از مدتها که فرصتی پیش نیامده بود. با هم گفتگوهایی داشته باشیم.

قطب زاده مژده داد که بدستور خمینی پانصد هزار دلار به حساب خانم دوریان مك گری و یکصد هزار دلار هم به حساب من در پاریس واریز خواهد شد، و وقتی هر دو ما سئوال کردیم برای چه ؟ قطب زاده گفت : پاداش عملیات موزه است! دوریان باز غش غش خنده هایش را سر داد و به قطب زاده گفت : یاد بگیر! یك عمر برای تو کار کردم یك سنت هم نصیبم نشد، ولی در برنامه ای که اصلاً قرار نبود من در آن شرکت داشته باشم، جنری پانصدهزار دلار برایم پول ساخت!.

قطب زاده، بطور جدی به صحبت پرداخت و از بروز

اختلافهای عمده میان سید احمد خمینی، یزدی و بنی صدر گفت و از دوریان خواست که خمینی و خانواده اش را بیشتر تر و خشك کند. او همچنین گفت : احساس می کنم که خمینی پس از آن ماجرای کثافتکاری آقا زاده اش در پاریس دیگر آن صفا و صداقت قبلی را با من ندارد. آن وقتها بهر دری می زد که با من بیشتر خلوت کند و حالا حتی وقتی فرصتی پیش می آید که من و او تنها می مانیم، سعی می کند به یك بهانه ای یکی از این ریشوها راوارد کند که نتوانیم با هم حرف بزنیم.

دوریان گفت : من از همه مسائل خبر دارم و تو هم تا در ایران جا بیفتی ناگزیری این جور چیزها را موقتاً تحمل کنی. یادت باشد که تو این حضرات یزدی ، بنی صدر و حتی بازرگان و سنجابی را کم در پاریس که بودی مسخره نکرده ای ! بهر حال اینها هم حیوان که نیستند ، عکس العمل نشان می دهند. تو باید تا آنجا که می توانی با طبقات مختلف ایرانی تماس بگیری. بنی صدر باهمه تفهمیش رفته بطرف دانشگاه ها ، یزدی، دارو دسته بازرگان را دارد. تو که نمی توانی روی زنهای خوشگل پاریس حساب کنی. پس برو بطرف بازار و بازاری ها! پایگاه تو باید آنجا باشد.

بعد از راهنمایی های دوریان ملك گری ، قطب زاده بمن گفت : لحظه ای از دوریان جدا نشو و فقط بدستور او کارها را انجام بده، چون بزودی کارهای مهمی با تو خواهند داشت.

آن شب همگی تا صبح در خانه تهران پارس ماندیم و بیشتر وقتمان صرف پیدا کردن پناهگاه جدیدی شد، چون دوریان معتقد بود، بعد از حوادث آنروز هیچ بعید نیست که ابو شریف و یا رفسنجانی ، بنحوی مقامات فرمانداری نظامی را بطور ناشناس در جریان بگذارند و کار بکلی خراب شود.

سر انجام، صبح توانستیم با کمك قطب زاده یك خانه در تهران نو دست و پا کنیم و بسرعت و بی آن که توجه کسی جلب شود، گروگانها را به محل جدید در تهران نو

منتقل سازیم. چاپچی را به سرپرستی بچه ها در خانه تهران نو گذاشتیم و بعد از ظهر با دوریان به خانه او برگشتیم. قرارمان با چاپچی این بود که هر یکساعت یکبار با بیسیم مرا در جریان کارها قرار دهد.

آن شب، دوریان مرا تنها گذاشت و بطوری که فردا صبح برایم تعریف کرد، علیرغم خستگی شدید و بیخوابی، تمام شب را در محل اقامت خانواده خمینی و در کنار همسر وفرزندان او گذرانده بود.

وقتی دوریان به خانه برگشت، خسته و کوفته بود، با اینهمه چند ساعتی را هم کنار تلفن نشست و به گفتگو با این و آن، چه در داخل و چه در خارج پرداخت و سر انجام وقتی در ساعت ۱۱/۳۰ بامداد گوشی را گذاشت و در آغوش من لمید، گفت: اگر حادثه تازه ای پیش نیاید، همین یکی دو روزه کار شاه و رژیمش تمام است! از دی سی بالاخره دستور صادر شد!.

دوریان هرگاه می خواست از واشنگتن و دولت امریکا حرفی بزند، فقط می گفت دی سی و دی سی بظاهر همیشه آخرین حرف را می زد!.

دوریان در آغوش من خوابیده بود و احساس می کردم که مایل است با من صحبت کند. پیش من بود، اما گهگاهی آنچنان حواسش جای دیگری بود که حتی مثلاً متوجه نمی شد که چای برایش ریخته ام و باید بنوشد. از معدود مواقعی بود که بیش از حد در خودش فرو می رفت و فکر می کرد، با اینهمه احساس من این بود که می خواهد با کسی صحبت کند. کسی که به او اعتماد داشته باشد و این کس، در آن موقع جز من چه کسی می توانست باشد؟.

سعی کردم از آن حالت بیرون بیاید. از دی سی پرسیدم، از این که اگر شکست بخوریم، تکلیف چه خواهد بود؟ از این که چرا امریکا بر ضد شاه بلند شده است درحالی که همیشه بما گفته بودند، نوکر امریکایی هاست ؟

.....و، بالاخره دوریان، طلسم سکوت را شکست، دو

لیوان پر از ویسکی و یخ درست کرد و گفت؛
ـ چه میدانیم، شاید هم بقول تو شکست خوردیم. همیشه که این جور کارها به پیروزی ختم نمی شود. می دانی جعفر ! در این دنیایی که من و تو واردش شده ایم، امکان همه چیز وجود دارد، حتی امکان این که سرا هم قربانی کنند، وجود دارد. مثلاً تو فکر می کنی، شاه و رژیمش بمن چه بدی کرده اند که من به خونشان تشنه هستم ؟ هیچ ! اما، مسئله من و تو به من و تو مربوط نمی شود. یعنی به هیچ کس مربوط نمی شود. همین شاه، مگر کم آدمی است. دنیا می داند که یك پای مهم صلح دنیا همین آدم است. نوکر امریکایی ها هم نیست. امریکایی ها هم خیلی دوستش دارند، چون بهر حال زحمت آنها را خیلی کم کرده است، اما حالا دیگر باید برود! درست مثل من وتو که اگر لازم آمد سرمان را می برند، در حالی که دوستشان هستیم .

در آن موقع زیاد از حرفهای دوریان سر در نمی آوردم و بهمین دلیل هم پرسیدم، حالا دستور دی سی چیست و تو چه فکر می کنی ؟

دوریان، در حالی که برای اولین بار تمام ویسکی درون لیوانش را سر می کشید ، گفت؛
ـ چهار برنامه آماده اجراست که هر کدامش برای خرد کردن رژیم کافیست. اگر اولی نشد، دومی، دومی نشد سومی و سومی نشد، بالاخره چهارمی می شود!.

پرسیدم؛ من و تو هم نقشی در آن داریم؟

گفت؛ همین کارهایی که من وتو می کنیم، حد اکثر کاریست که می توانیم بکنیم!

گفتم؛ ببین ! من اصلاً از حرفهای تو سر در نمی آورم. اگر می شود یك جوری بگو که من هم بفهمم !

دوریان، پس از آن که دوباره لیوانش را پر از ویسکی کرد، کنار من نشست و در حالی که موهای سرم را نوازش می کرد ، گفت؛
ـ یك خرمن گندم را در نظر بگیر! گرفتی ؟

گفتم: بله !

گفت: برای این که این خرمن آتش بگیرد، باید یك جرقه زد! حالا این خرمن، کشور ایران است و جرقه با نمایش فیلم ورود امام خمینی به مهر آباد، همین دو سه شب در تلویزیون زده می شود و این یعنی صدور دستور دی سی !

گفتم: و آن وقت با نمایش این فیلم چگونه فاتحه شاه و رژیمش خوانده می شود؟

دوریان لبخند تلخی زد و گفت:

– چهار برنامه پیش بینی شده است. یکی در کلانتری ها، یکی در نیروی هوایی، یکی در بازار تهران و یکی هم در مشهد.

و بعد بی آن که من توضیح اضافه ای خواسته باشم، ادامه داد:

– فکرش را بکن، اگر مثلاً در صحن حضرت رضا تظاهراتی صورت بگیرد و بعد یکباره مقبره امامتان منفجر شود و عده ای نظامی هم آن دور وبر باشند که هستند، چه خواهد شد؟

آنچنان وحشت زده از جا بلند شدم که دستم به لیوان ویسکی دوریان خورد و روی رختخواب ریخت. پرسیدم:

– یعنی واقعاً می خواهید قبر حضرت را خراب کنید؟

دوریان خندید و گفت: چه اشکالی دارد؟ در عوض بعد بمراتب شیك تر و مدرن تر ساخته خواهد شد!

حرفهای دوریان پتکی بود که به سرم می خورد و امروز صمیمانه برای شما اعتراف میکنم که با همه آنچه که کرده بودم، از شکنجه دادن و دزدی و قتل گرفته تا گروگان گیری و اعدام سوری ها، حاضر نبودم حتی قدمی در این راه بردارم. من آن موقع هنوز تعصبات دهاتیم را داشتم. حضرت رضا برای من یك ملجاء، یك پناه، یك جای مقدس بود و انفجار چنین جایی با هفت هشت هزار زائر بیگناه، کاری نبود که جز تنفر در من حالت دیگری بوجود آورد.

بازار تهران و انفجار و آتش سوزی همه آن، آنهم در عرض یک شب برنامه دیگرشان بود. آنچنان عصبانی و احساساتی شده بودم که حاضر بودم با دست خودم خمینی را خفه کنم ولی به حضرت رضا آسیبی وارد نشود!

دوریان که متوجه احساسات من شده بود، ضمن همدلی و بی آن که اشاره ای به دوبرنامه دیگر بکند، گفت:

- اینها، بهایی است که باید برای هر انقلابی پرداخت شود. هر جای دنیا که می خواهد باشد! مگر تو فکر می کنی قضیه سینما رکس آبادان غیر از این بود؟

گفتم: یعنی ...

حرفم را قطع کرد و گفت: نمی دانم! ولی شاید... نه ... حتماً ....

اعتراف می کنم که در همه عمرم حالتی به آن بدی نداشتم. نه قبل از آن و نه بعد از آن. دیگر حتی متوجه صحبتهای دوریان هم نمی شدم. او حرف می زد و من بی آن که بتوانم فکر کنم، فقط عصبانی بودم. عصبانی و خیلی عصبانی. آخر هم نمی دانم چگونه بخواب رفتم. خواب، آنهم خواب بعد ازظهر، پس از آن بیخوابی ها و این جنجال و عصبانیت ها.....

ساعت چهار بعد از ظهر با صدای دوریان از خواب بیدار شدم، اما او را در کنار خود نیافتم. دوریان رفته بود و حالا داشت با بیسیم مرا صدا می زد. خسته و خواب آلود، به او جواب دادم:

ـ تو کجایی ؟

ـ من اینجا هستم، در مدرسه علوی و لازم است که تو هم خیلی زود خودت را به اینجا برسانی . خیلی فوری و حیاتی است .

ـ اتفاقی افتاده ؟

ـ هنوز نه ! زود خودت را به اینجا برسان !

و مکالمه را قطع کرد. تازه بهوش آمده بودم وبیهیچوجه پس از آن گفتگو و آگاهی از برنامه انفجار مرقد حضرت رضا، میل به رفتن نداشتم. اما کاری هم از دستم ساخته نبود و به این ترتیب درست یکساعت بعد باتفاق دوریان و قطب زاده در اطاق خمینی بودم.

آنها، حتی پیش از ملاقات با خمینی مرا در جریان نگذاشتند و خمینی نیز بلافاصله پس از تشکر مختصری گفت:

– من در اینجا به هیچکس اعتمادی ندارم، شما را بیخود از اینجا دور کرده اند. همین الان با آقایان می روید و میهمانانتان را به شیخ صادق تحویل می دهید و خودتان و سربازهایتان به اینجا می آیید، اینجا بوجود شما بیشتر احتیاج است !.

نمی دانستم چرا دوریان و قطب زاده خبری به این خوبی را از من پنهان می کردند، این درست همان چیزی بود که هر سه نفر ما، آرزویش را داشتیم و حالا به این سادگی اتفاق افتاده بود. بی درنگ آمادگیم را اعلام کردم و با قطب زاده بیرون آمدیم. دوریان پهلوی خمینی ماند.

دقیقه ای بعد وقتی قطب زاده، یك لشکر از دور و بری های خمینی را بعنوان کسانی که گروگانها را باید تحویلشان می دادم، بمن معرفی کرد، تازه متوجه شدم قضایا به آن سادگیها هم که من فکر می کردم نبوده است :

شیخ ملاشهاب اشراقی، شیخ صادق خلخالی، شیخ جعفر سبحانی، لاهوتی، هادی غفاری، ابراهیم یزدی، هاشم صباغیان، دکتر معین فر و میناچی باضافه آقای ابوشریف !

و آقایان آنچنان عجله ای هم برای عزیمت به تهران نو و تحویل گرفتن گروگانها داشتند که حتی فرصت ندادند، من منتظر خروج دوریان از اطاق خمینی بشوم. تنها، صادق قطب زاده، در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار اتومبیل بشوم، آهسته بیخ گوشم گفت : جعفرا زود برگرد و سعی نکن اگر در حضور تو اتفاقی افتاد خودت را وارد معرکه کنی !.

باید حدس می زدم که کار گروگانها تمام شده است اما اگر هدف تنها از میان بردن آنها بود، هم این دستور می توانست برای چریکهای خود من صادر بشود و هم ابو شریف به تنهایی برای این کار کافی بود، بنا براین کاسه ای زیر نیم کاسه قرار داشت که بعدها و خیلی بعد ابوشریف برایم تعریف کرد. البته هنگامی که او نیز از دستگاه کنار گذاشته شد و به آوارگی افتاد.

چون در ارتباط با این خاطرات، گروگانها دیگر نقشی ندارند، به نقل از ابو شریف باید بگوییم که آن شب ، پس از این که گروگانها را از چریکهای من تحویل گرفتند و ما خانه را ترک گفتیم، نمایندگان خمینی، تا نیمه شب صبر می کنند و آنگاه با وجود حکومت نظامی، گروگانها را به میدان اسب سواری فرح آباد می برند و با یك صحنه سازی تلابی، دست و پای آنها را باز کرده و سپس آنها را آزاد می کنند و از آنها قول می گیرند که از کل ماجرا با کسی سخن نگویند، گروگانها بهنگام فرار از پشت هدف گلوله قرار می گیرند و هر شش نفر کشته می شوند. این گلوله باران توسط آخوندها صورت می گیرد، اما تیر خلاص را فکل کراواتی ها می زنند و معلوم نیست، چه کسی و چگونه از این صحنه آخر در سیاهی نیمه شب عکس بر می دارد که بعد ها این عکسها، عامل فشار بر روی طرفداران بازرگان یعنی، یزدی، معین فر، سیناچی و هاشم صباغیان شد!

جنازه این شش نفر، بامداد روز بعد و بدنبال حادثه دوشان تپه بعنوان نخستین شهدایی که لشکر گارد کشته است، در همه خیابانهای تهران به نمایش در آمد و تهران را آشفته کرد!.

بهر حال، آنروز پس از آن که افراد خودم یعنی چایچی، احمدی، نعمانی و تقوی نیا و سودابه را صدا زدم و مأموریت جدید را به آنها ابلاغ کردم، خانه تهران نو و گروگانها را در اختیار نمایندگان خمینی قرار دادم و بجز بیسیم های دوربرد و اسلحه های امریکایی ، بقیه آنچه را که از عملیات موزه در اختیار داشتیم، به سودابه تحویل دادم تا بهر نوع که می تواند به کلنل بیکر برساند و به این ترتیب قبل از ساعت ۸ بعد ازظهر وظایف تازه امان را در کنار خمینی که بشدت هم مضطرب بود، آغاز کردیم. حالا، تلویزیون داشت ، مراسم ورود خمینی به تهران را پخش می کرد و پیر مرد، در را برویش بسته بود و مشغول تماشای فیلم ورود خودش بود.

چهار روز بعد از آن را ، من تمام مدت در کنار خمینی بودم و از آنچه که در بیرون می گذشت ، خبری نداشتم. آنچه که به من و چریکهایم می رسید، یا خبرهای خصوصی حاکی از پیروزی انقلاب بود و یا گزارشهای رادیو تلویزیونی که راستش را بخواهید حتی فرصت تماشای آن بندرت بدست می آمد. بهر حال در همین چهار روز بود که انقلاب اسلامی پیروز شد، دولت بختیار سرنگون گردید و دوره حکومت خمینی و یارانش شروع گردید. آنچه شمای بیرونی انقلاب را تشکیل می دهد، همانهایی است که همگان بجز کسانی امثال من که کنار دست خمینی بودیم، از آن آگاهند، اما در آنروزها، حوادث دیگری نیز در کنار دست خمینی اتفاق می افتاد که تنها ما از آن آگاهی داشتیم و دیگران از آن بی خبر بودند. بنظر من، رازها و اسرار انقلاب در این طرف بود و نه در آنچه که مردم دنیا از طریق تلویزیونها می دیدند. برای آن که نمونه ای بدست داده باشم، کافی است به یک مورد اشاره کنم.

همان شبی که ما منزل تهران نو را تحویل دادیم و به جوار خمینی منتقل شدیم، حادثه نیروی هوایی بدنبال پخش فیلم ورود خمینی به تهران، اتفاق افتاد. همافرها شورش کردند، با لشکر گارد درگیر شدند و سرانجام وارد اسلحه خانه بی نگهبان شدند و بدنبال آن مردم هم مسلح گردیدند. این آن شمای خارجی قضیه بود. صبح فردای آن شب، ساعت ده صبح بود که سرهنگ توکلی مرا به کناری کشید و گفت هر طوری شده به امام اطلاع بده که چند دقیقه ای به اندرونی ، یعنی جایی که خانواده خمینی بودند، تشریف بیاورند. خمینی با عده ای از نمایندگان مجلس شاه که بدیدنش آمده بودند مشغول صحبت بود.

در این جور مواقع که کسانی نزد خمینی بودند و من وارد می شدم، خمینی همچنان که مشغول صحبت بود و یا به سخنان کسانی گوش می داد، دست راستش را کنار گوشش می برد و این اجازه ای بود که من بروم و آهسته در گوشش

صحبت کنم. اگر این کار را نمی کرد، من ناگزیر باید منتظر می ماندم.

برای ابلاغ پیام سرهنگ توکلی وارد شدم، اما خمینی دستش را کنار گوشش نبرد و ناگزیر بیرون آمدم، سرهنگ توکلی بلافاصله آمد که چه شد؟ گفتم: امام سرش شلوغ است، گفت: هر جوری شده بگو به نشانی « مالک اشتر » توکلی چنین پیامی داده است. دوباره وارد شدم و به محض آن که خمینی چشمش بمن افتاد، دست راستش را بطرف گوش راستش برد، جلو رفتم و آهسته گفتم:

ـ سرهنگ توکلی بنام مالک اشتر خواسته است که حضرت امام چند دقیقه ای به اندرونی تشریف ببرید!.

خمینی سرش را برگرداند و آهسته گفت:

ـ تا چند دقیقه دیگر!

چند دقیقه دیگر، خمینی و سید احمد از اطاق بیرون آمدند و باتفاق به اندرونی رفتیم. سرهنگ توکلی منتظر بود و حدود سه چهار دقیقه در گوشی با خمینی صحبت کرد و آن وقت همگی باتفاق وارد یکی از اطاق های دیگر اندرونی شدیم. باز از آن مواردی بود که بشدت غافلگیر شده بودم. تا آنجا که می دانستم و بمن گفته بودند بجز افراد بسیار نزدیک به خمینی و خانواده اش کسی اجازه ورود به اندرونی را نداشت وحتی کسانی نظیر بازرگان، بهشتی، منتظری، مفتح و مطهری نیز هرگز وارد اندرونی نمی شدند، در حالی که حالا در آن اطاق، من دوریان مک گری را می دیدم که در کنار دست کلنل بیکر و یک ژنرال نیروی هوایی از جا برخاسته بودند تا به خمینی ادای احترام کنند.

خمینی با دوریان و کلنل بیکر دست داد، کاری که هرگز از او ندیده بودم، اما به محض آن که رو به ژنرال ایرانی کرد، ژنرال سه ستاره روی پاهای خمینی افتاد و ابتدا پا و بعد دست خمینی را بوسید. خمینی که تا بناگوش می خندید، بعد از چند لحظه دست زیر بازوی سپهبد نیروی هوایی انداخت و او را بلند کرد و در حالی که دوباره خنده

از سیمایش محو شده بود، گفت :

ـ متشکرم آقای سپهبد آذر برزین ! حق تعالی پشتیبان مسلمان مؤمنی چون شما باشد، این نصرت یوم الله مرهون خدمات مخلصانه شما به اسلام است.

بیش از نیمساعت میان خمینی، کلنل بیکر و سپهبد آذر برزین گفتگو شد و در آخر کار دوریان ملک گری چکی ـ که بعد ها بمن گفت بمبلغ یک میلیون دلاربوده ـ بدست خمینی داد که خمینی نیز اورادی بر آن خواند و آن را تسلیم سپهبد آذر برزین کرد.

درباره این سپهبد آذر برزین، من قبلاً هم در این خاطرات گفته بودم که چگونه وقتی در نوفل لو شاتو بودیم و برای رژه همافرها برنامه ریزی می کردیم، توانستیم از خدماتش بهره بگیریم. در فاصله ای که اینها مشغول صحبت بودند، من حتی لحظه ای از فکر سرنوشت خودم و مقایسه آن با این جور آدمها بیرون نمی آمدم. جنایتهایی که در این یکی دوسال من انجام داده بودم، کم نبود. من دستم به دزدی، مصادره مال و اموال مردم، قتل، شکنجه و تجاوز آلوده شده بود، اما خوب ، من تحصیلکرده نبودم، من در ارتش شاه به درجه سپهبدی نرسیده بودم، من زمینه مذهبی داشتم، دهاتی بودم، بچه قصاب بودم، دنبال پول و قدرت بودم و مغزم درست کار نمی کرد، اما این آقای سپهبد چه؟ او که درس خوانده بود، پول داشت، درجه داشت، مقام داشت ، او چرا باید از من جانی تر باشد؟ فقط برای این که هفت هشت روزی فرمانده نیروی هوایی خمینی بشود و بعد در برود و بیاید خارج و باز دلال اسلحه امام بشود؟ نظیر آذر برزین ها زیاد بودند. سناتورها، نمایندگان مجلس، وکیل های دادگستری، ژنرال ها، تاجرها و خیلی کس های دیگر که می آمدند و اگر این یکی یک میلیون دلار ناز شست گرفت بقیه پول هم می دادند. درست دو روز یا سه روز پس از پیروزی انقلاب ، سر سفره شام شیخ ملا شهاب اشراقی به خمینی گزارش داد که در همان یکی دو روز ۲۸۶

میلیون پول نقد، تجار تهرانی تقدیم کرده اند ۲۸۶۰ میلیون تومان پول، سهم امام آنهم در دوسه روز و این درست موقعی که بقول سید محمود دعایی، خمینی هیجده ماه اجاره خانه اش را در نجف اشرف نپرداخته بود !

وقتی دوباره خمینی را تا بیرونی همراهی می کردم تا با بهشتی و مجتهد شبستری و فلسفی واعظ جلسه ای داشته باشد، خمینی آهسته بیخ گوشم گفت :

– بدون این که لازم باشد کسی بفهمد، سید احمد با شما کاری دارد، برایش انجام بدهید!

توصیه خمینی بار دیگر مرا از آن دنیای فکر و خیال بیرون آورد و به خوشحالی واداشت. انقلاب پیروز شده بود، خمینی امام بزرگ بود و سید احمد قائم مقام و همه کاره اش، همه کارها و برنامه های ظاهری خمینی را او می ریخت و خیلی راحت خود سید احمد می توانست هر چه می خواست من انجام بدهم، به خود من بگوید، پس این که به پدرش متوسل شده یعنی هم کار خیلی مهمی است و هم من خیلی مهم شده ام.

اوضاع مملکت را در آنروزها، همه بیاد دارند. همه چیز آشفته، شلوغ و سر در گم بود. از همان لحظه ای که رادیو تلویزیون بدستور آیت الله طالقانی در اختیار انقلابیون قرار گرفت، بلافاصله ، چهار دسته بندی جدید دور و بر خمینی بوجود آمد و از همان لحظه حسادت، رقابت، کارشکنی و تلاش و کوشش برای کسب قدرت شروع شد. من به این اختلافها و دسته بندی ها بموقع خودش اشاره خواهم کرد، اما در ارتباط با این قسمت از خاطرات باید بگویم که در آنروزها، اگر چه مرکز همه خبرها، خمینی بود و همه دستورها از آنجا و توسط شخص خودش صادر می شد، اما در حقیقت ما که آنجا بودیم، کمتر از همه از واقعیات خبر داشتیم. هرکس در شهرها، هرکاری که دلش می خواست انجام می داد و چون این کارها، عموماً در خط سیاسی و روش کلی خمینی بود ، پس از آن که اتفاق می

افتاد. خمینی هم آنرا تأیید می کرد. این سیاست که خطوط اصلی آن در نوفل لو شاتو و در همان جلسه معروف کلارک، تامسون، دوریان مك گری و ساندرز انگلیسی ریخته شده بود، هر نوع خشونت، کشتار یا بقول خودشان خشم و قهر انقلابی را مجاز می دانست. در این طرح تا یك میلیون نفر کشته، پیش بینی شده بود.

بهر حال، آنروز آنقدر برنامه و گرفتاری پیش آمد که من و سید احمد، فرصتی برای یك گفتگوی خصوصی پیدا نکردیم. آن شب، ساعت یازده و نیم، همگی به اندرونی رفتیم تا شام بخوریم. یزدی و قطب زاده هم بودند.شیخ ملا شهاب اشراقی که داماد خمینی بود، گزارش پولهای دریافتی را داد و قطب زاده از خمینی خواست که من نیز همراه او به سازمان رادیو تلویزیون بروم. خمینی با در خواست قطب زاده مخالفت کرد و گفت این جعفر بازوی من است و باید همین جا بماند. این نخستین مخالفت خمینی با قطب زاده، مرا بسیار خوشحال کرد اما بعدها دوریان و قطب زاده برایم تعریف کردند که مخصوصاً این مسئله را طرح کرده بودند تا از درجه اعتماد و علاقه خمینی بمن آگاه شوند. آن شب قرار بود، پس از چهار شب کار مداوم، من و دوریان برای استراحت به خانه خودمان برویم، بنا بر این وقتی که درساعت دو بعد از نصفه شب، سید احمد خطاب بمن گفت: شما چند دقیقه ای باشید، با شما کاردارم، دوریان گفت: پس من هم می مانم تا کار تو تمام شود.

به این ترتیب قطب زاده، یزدی و بقیه رفتند، دوریان به اطاق دیگری رفت و وقتی که من و سید احمد تنها شدیم، او در حالی که عمامه و عبا را کناری می گذاشت و از خاطرات خوش پاریس می گفت، ناگهان سکوتی کرد و بعد گفت:

ــ تو این مرتیکه کانادایی، راجر جونز را می شناسی؟

گفتم: نه!

گفت: همین پسره قد بلند موبور را که در نوفل لو

شاتو هم بود و با طیاره خودمان هم به تهران آمد!

گفتم: می دانید که من سرم به این کارها نیست ولی خوب لابد اگر ببینم، می شناسم!

سید احمد در حالی که روی مخده خمینی وجای پدرش می نشست ، گفت :

ـ مطمئنم که او را می شناسی، چون چند بار هم دیده ام که با تو کلنجار رفته است. هم اینجا و هم در نوفل لو شاتو . سر عکس گرفتن و این جور کارها !

گفتم: نمیدانم، من که اسم اینها را بلد نیستم

سید احمد گفت :

ـ ببین! این قضیه ای را که می خواهم با شما در میان بگذارم یک موضوع خانوادگی و خصوصی است و فعلاً هیچکس جز من و پدرم و شما اطلاعی از آن ندارد بنا بر این تا آخر کار هم نباید کسی مطلع بشود.

گفتم: فکر می کنم من در این مدت راز داریم را به حد کافی نشان داده باشم!

سید احمد خندید وگفت : بهمین دلیل هم حضرت امام گفتند که این کار فقط از جعفر آقا بر می آید و بس !

گفتم: من در خدمت هستم

سید احمد در حالی که با من و من صحبت می کرد، گفت :

ـ همانطوری که گفتم این یک موضوع خصوصی و خانوادگی است اما می تواند گزک بدست دشمنان امام بدهد و بنا بر این لازم است که یک جوری بی سر وصدا قال قضیه کنده شود. راستش اینست که پس از آن ماجرای آپارتمان خیابان فوش که به کلانتری و بازداشت ختم شد، فاطی [فاطمه طباطبایی همسر سید احمد و خواهر صادق طباطبایی] لج افتاده و هنوز که هنوز است با من سرسنگین است و چون زن است و ناقص عقل، شاید هم بفکر انتقام یا ترساندن من و بابام، نمی دانم چه جوری بگویم.... بله . خلاصه این مرتیکه راجرجونز یک دل نه صد دل عاشق فاطی شده و این

موضوع همه ما را ناراحت کرده است. البته فاطی محل سگ هم به این مرتیکه نمی زاره! ولی خوب، بهر حال باید یک فکری کرد که از این مخمصه بیرون بیاییم.

گفتم: والله، حالا که این موضوع را پیش کشیدید، طرف را شناختم، اون درگیری های من هم بهمین خاطر بود، در پاریس یک دفعه که خانم بادختر بنی صدر فیروزه و دختر سید مهدی روحانی برای خرید رفته بودند، این مرتیکه هم دنبالشان رفته بود و اقبال احمد، همان موقع بمن گفت که مواظب این بابا باشم.

سید احمد که معلوم بود برای اولین بار است که چنین خبری را می شنود، گفت:

ـ خلاصه، من و امام تصمیم گرفتیم که یک جوری این بابا را از سر راه برداریم.

گفتم: این بابا بیشتر از دوماه است که شب و روز دور وبر ما پلاس است و بیرون کردنش هم کاری ندارد، مثل او ن هفت هشت هزار افغانی که بیرون ریخته شدند، این بابا را هم میشود پس از یک گوشمال حسابی بیرون کرد.

سید احمد، بلافاصله جواب داد:

ـ نه! همه این راهها را بررسی کرده ایم، تنها راه سر به نیست کردن این مرتیکه است و والسلام!

گفتم: اگر اجازه بدهید، من امشب یک فکری بکنم، یک برنامه ای بریزم شاید بدون این که دستمان به خون آلوده بشود کلك طرف را از اینجا کندیم.

این را گفتم و بلند شدم، چون می دانستم که دوریان را خیلی معطل کرده ام. موقع خداحافظی سید احمد یک پاکت محتوایی زرد رنگ بدستم داد که تردیدی نداشتم طبق معمول باز هم مقداری پول برای من در آن گذاشته اند. آنها، نقطه ضعف مرا خوب پیدا کرده بودند.

به محض آن که اتومبیل را بحرکت در آوردم تا به خانه برویم، دوریان گفت:

ــ هان! چیه؟ چرا عصبانی و ناراحتی؟ باز هم پیشنهاد قتل بتو شده؟

گفتم: تو از کجا می دانی؟

گفت: اتفاقاً این یکی را نمیدانم ولی حرکات عصبی تو نشان می دهد از این خبرها در کار است و لابد این پاکت هم پر از پول است؟.

و بعد در حالی که همان غش غش خندهایش را سر داده بود اضافه کرد:

ــ اگر فکر می کنی، موضوعی است که باید بمن بگویی زود بگو چون وقتی برسیم بخانه، قطب زاده آنجاست و شاید نشود جلو او صحبت کرد!

گفتم: ولی قطب زاده که خداحافظی کرد و رفت!

گفت: آره، ولی قرار است امشب سه تایی یک جلسه داشته باشیم.

گفتم: صبح وقتی بیکر و آذر برزین رفتند، خمینی

گفت که سید احمد یك کار خصوصی با تو دارد، برایش انجام بده. حالا آقازاده امام دستور داده اند که یك خبرنگارکانادایی را سر به نیست کنم!

دوریان سراسیمه گفت: راجر جونز را؟!

گفتم: بله! ولی تو از کجا می دانی؟

دوریان در حالی که بطرزی بی سابقه سرش را تکان می داد گفت: من قضیه رابطه زن سید احمد با راجر را از پاریس خبر دارم. بعد از اون کشافتکاری آپارتمان نوش، خواهر امام موسی صدر که خاله فاطی می شود، سر قضیه امام موسی و این که گویا سید مهدی روحانی گفته بود، خمینی و سید احمد در نابود کردن امام موسی با قذافی همکاری داشته اند، فاطی را تحریك به جدایی و انتقام گرفتن می کند و راجر نازنین ما هم توی تله می افتد، اما همین را بدان که بقول شما ایرانی ها حتی یك تار مو نباید از سر راجر کم بشود. من خودم ترتیبی می دهم که تا فردا غروب راجر در ایران نباشد!

حالا نوبت بهت و حیرت من بود و بهمین دلیل پرسیدم: مگر راجر باتو هم در ارتباط است؟

گفت : ببین جعفر! راجر جونز نه خبرنگار است و نه کانادایی، از بچه های سی آی ا است و نقشه قتلش هم هیچ ارتباطی به رابطه اش با فاطی خانم ندارد. قضیه از یك جای دیگری آب می خورد، این طفلکی یکبار هم در جریان چکسلواکی قرار بود نفله شود که باز به دادش رسیدیم. در ضمن یك چیز دیگری هم می خواهم برایت بگویم که باورت نخواهد شد و مهم هم نیست اما یادت باشد که مواظب این قضیه هم باشی!

گفتم: توی این مدت چیزهایی دیدم که حالا همه چیز باورم می شود، حتی اگر تو بگویی مرد هستی !

دوریان گفت: فقط همین قدر می توانم بگویم که زیر چشمی مواظب رابطه مخصوص خمینی با همین فاطی خانم باش. علتش را بعدها برایت خواهم گفت. بهر حال، من

صبح بتو خواهم گفت که چکار باید بکنی تا هم اعتماد خمینی و سید احمد را از دست ندهی و هم راجر جونز از معرکه در برود!

و بعد، در حالی که پاکت را از جلو داشبرد مرسدس بنز بر می داشت، گفت : بگذار ببینیم، نرخ سر راجر بیچاره چقدر است؟

دوریان پاکت را باز کرد و بلافاصله گفت : همین جا نگهدار....

کنار خیابان در جاده قدیم شمیران، برابر وزارت بهداری ایستادم. در پاکت مرحمتی سید احمد، سه بسته اسکناس هزار تومانی که سیصد هزار تومان می شد و یک قطعه عکس وجود داشت. عکس مرا در حال شکنجه دادن یک دختر نیمه برهنه در اطاق بازجویی طرابلس نشان می داد. چایچی هم در عکس بود. دوریان عکس را دوباره از من گرفت و به انگلیسی چیزی گفت که نفهمیدم، اما وقتی بفارسی گفت: پدرسگها!، متوجه شدم که آنهم باید چیزی شبیه همین بوده باشد.

معنی گر گرفتن و آتش گرفتن را آن شب فهمیدم، نعره می زدم و صحبت از انتقام می کردم، خیلی رک و راحت به دوریان گفتم، خودشان کشتن را یادم داده اند و حالا نوبت خودشان است، می زنم ، می کشم و می روم !

دوریان تلاش می کرد، آرامم سازد و می گفت: حالا که آنها نامردی کرده اند، تو کوتاه بیا تا فرصت داشته باشی و بموقع حسابشان را برسی ...

تمام آن شب و در طول گفتگو با قطب زاده و دوریان که تا نزدیکی های صبح بطول کشید، لحظه ای از این قضیه غافل نبودم، اما راستش را بخواهید خودم هم می دانستم که کاری از دستم ساخته نیست.

قطب زاده، درد دلهایش جور دیگری بود. خیلی علنی به دوریان گفت من برای رئیس جمهوری آمدم، اما حالا سنگ قلابم کرده اند به رادیو تلویزیون. پیر مرد هم مرتب امر

و نهی می کند و همه می خواهند این لانه زنبور را بهم بریزند، دور و بر خمینی را کمونیستها گرفته اند و باید کاری کرد. این را از اعلامیه هایی که از دفتر خمینی می فرستند، فهمیده ام،در تلویزیون هم من خیلی تنها هستم، همه برای خودشان یک تیم جور کرده اند و من جز تو و جعفر و برادرم کسی را ندارم.

دوریان، گفت : تا من و جعفر در آنجا هستیم خیال تو راحت باشد، در ضمن تو در رأس کاری هستی که همه آنها از چپ و از راست بتو احتیاج دارند، همان بد رکابی هایی را که در پاریس نمی باید، می کردی و می کردی اینجا باید بکنی که نمی کنی! سفت بگیر، خودت را از همه بالاتر بدان و البته تا روزی که اوضاع همین جور شلوغ و درهم است! یک دفعه دیگر هم بگویم که این وضع همیشگی نیست.

بقیه حرفهام چیزی در همین حدود بود و چندان برایم جالب نبود.

بالاخره همگی ساعت ۵ صبح خوابیدیم که شش و نیم بیدار شویم.

صبح وقتی بطرف اقامتگاه خمینی می رفتیم، دوریان گفت که با نقشه قتل راجر جونز موافقت کنم، منتها، طرح و نقشه را خود آنها بریزند و در ضمن از بابت عکس هم گله کنم.

وقتی رسیدیم، خمینی هنوز در اندرونی بود و از سر لطف بمن گفت که باید ترتیبی بدهیم که شما همین جا مقیم باشید که اینهمه راه را نروید و برگردید.

سید احمد به مجرد آن که مرا دید، به بهانه ای سر صحبت را باز کرد و وقتی تنها شدیم، پرسید:

ـ بالاخره تصمیم گرفتید؟

گفتم: نیاز به تصمیم گیری نبود، می خواستم کمی فکر کنم تا ببینم چطوری می شود، پیاده اش کرد که با توجه به تا آشنایی من در تهران، فکر می کنم یک کسی و هر کسی

را که شما صلاح بدانید باید کمکم کند تا اول طرح و نقشه اش را بریزیم و بعد اجرا کنیم.

سید احمد گفت: امشب درباره اش صحبت خواهیم کرد، اما یادت باشد که مثلاً خدای نکرده یک وقت خانم ملک گری بویی ازقضیه نبرد.

گفتم: در ضمن یک گله ای هم از بابت آن عکس داشتم.می دانیدکه همه در این راه بوده است.راه انقلاب! من هم کسی نیستم که موقعیتم بخطر بیفتد اما این جور چیزها بیاد آدم می آورد که چقدر طرف اعتماد نیست!

سید احمد در حالی که می خندید و به پشتم می زد گفت:

ـ اعتمادی که امام بشما دارد، بمن که پسرش هستم ندارد!

بهر حال قرارمان این شد که شب، با سید احمد درباره طرح و نقشه قتل راجر جونز صحبت کنیم.

از آن روزهای شلوغ و پر سر وصدا بود و خمینی هم از دست یکی از مصاحبه های بازرگان بشدت عصبانی شده بود. داشت با بازرگان تلفنی صحبت می کرد که ناگهان دکتر ابراهیم یزدی در حالی که مجروح و خونین بود باتفاق دکتر حاج سید جوادی و اسدالله مبشری وارد شدند.

اولین باری بود که می دیدم، از خونسردی در خمینی خبری نیست. پرسید چه شده است و اسدالله مبشری تعریف کرد که دو نفر از ژنرالها، نادر جهانبانی ومنوچهر خسروداد، در جریان بازجویی در حالی که دستهایشان به صندلی بسته بوده است، به یزدی حمله می کنند، صندلی شکسته می شود و در همان حال حسابی یزدی را مجروح می کنند.

خمینی با شنیدن این خبر که مبشری هم با آب و تاب تعریف می کرد، یکدفعه از کوره در رفت و با صدای بلند فریاد کشید:

ـ این صادق دیوانه کجاست؟ هرجا هست پیدایش

کنید و باینجا بیاورید!.

همه می دانستند که مقصود از صادق دیوانه، شیخ صادق خلخالی است که اصلاً بعلت دوستی با سید مصطفی پسر خمینی مثل خانه شاگرد خمینی بود. دو سه دقیقه بعد شیخ صادق که همانجاها بود وارد شد.

خمینی خطاب به خلخالی گفت: همین الان دادگاه شرعی انقلاب را تشکیل می دهی و بر اساس موازین شرعی حکم صادر می کنی. امشب آفتاب غروب نکرده باید اولین احکامی را که صادر می کنی ببینم !. تا خون نریزد این انقلاب پا نمی گیرد!

خلخالی درخواست کرد که چند دقیقه ای با امام تنها بماند و رهنمود بگیرد. بی درنگ همه از اطاق خارج شدند و خمینی و خلخالی درست تا یك بعد از ظهر در اطاق دربسته ای که حتی سید احمد اجازه ورود نداشت، به گفتگو پرداختند. ساعت یك خمینی مرا صدا زد و به محض آن که وارد شدم ، گفت:

– محکمه انقلاب اسلامی زیر نظر شیخ صادق از امروز مشغول بکار می شود، چون شما بازوی من هستید باید یك جوخه ورزیده از بچه های خودتان ترتیب بدهید که احکام اسلامی را در مورد مرتدین و محاربین با خدا و رسول خدا اجرا کنند. الان به دفتر دستور می دهم که حکم شیخ صادق و شما را بنویسند. دست خدا بهمراه جلتتان. این شیخ صادق مثل فرزند خود من است با او عهد مودت کنید.

.....و، به این ترتیب تیغ شیخ صادق خلخالی بکار افتاد و متأسفانه من و چریکهایم هم برای مدتی طولانی، دلال این ظلم و جنایتها شدیم.

آنروز حادثه بخصوصی اتفاق نیفتاد و یا افتاد و من خبر دار نشدم ، چون تمام روز مشغول تدارك کار بچه ها و روبراه کردن جوخه اعدام بودم فقط می دانم که ساعت چهار بعد از ظهر خلخالی با خمینی دوباره ملاقات کرد و گفت که کار محاکمه آنروز بپایان نمی رسد و فردا که گویا چهارشنبه

بود، این کار به سامان خواهد رسید. خمینی هم موافقت کرد.

فردا، جلسات دادگاه در دبیرستان شماره ۲ علوی تشکیل شد و اولین متهمین که ارتشبد نصیری، سرلشکر خسروداد، خدابیامرز سپهبد رحیمی و همشهری خود من سرلشکرناجی بودند، مقابل شیخ صادق خلخالی قرار گرفتند. آتش بیار معرکه سرهنگ توکلی بود و برای این که خبث طینت این مرد را گفته باشم بد نیست این راز هم برای اولین بار فاش شود که حتی خلخالی برای ناجی حبس ابد نوشت. اما سرهنگ توکلی آنقدر بیخ گوش خمینی خواند که خمینی را عصبانی کرد، تا جایی که به شیخ صادق توپید.

به این ترتیب ، آن شب روی پشت بام مدرسه علوی، هر چهار نفر که براستی مرگ را مسخره گرفته بودند، مقابل جوخه اعدام که از چریکهای لیبی تشکیل شده بودند، ایستادند و با فرمان آتش من، غرق در خون بزمین افتادند.

برخلاف آنکه نوشته اند خمینی بعد از اعدام برای دیدن جنازه ها آمد، او ، سید احمد و دور وبری هایش، از همان لحظه اول روی پشت بام بودند، و پس از اطمینان از کشته شدن آنها هم خمینی همانجا، نماز شکر بجای آورد.

هنگامی که خمینی و بقیه مشغول خواندن نماز بودند و من و چریکها، مجبور بودیم از نظر امنیتی مراقبشان باشیم، نا گهان متوجه شدم که علاوه بر خبرنگاران اطلاعات و کیهان تنها خبرنگار خارجی حاضر در صحنه راجرجونز است که همانموقع داشت باتفاق سید احمد خمینی، محل حادثه را ترک می کرد.

هیچ کاری از دستم ساخته نبود و بهیچوجه وسیله ای در اختیار نداشتم تا حد اقل دوربیان را مطلع کنم.

بعد از نماز، دوباره همه به اندرونی برگشتیم. خمینی آن شب برای اولین بار تا چهار صبح بیدار بود و طبیعی بود که من هم باید بیدار می ماندم. ساعت چهار وقتی که خمینی برای خواب رفت و من و سید احمد تنها شدیم، گفتم اگر چه

دیر وقت است ولی مثل این که قرار بود امشب صحبت کنیم!

سید احمد گفت: منتظرم امام بخواب برود تا تو آزادتر باشی. همین جاها باش تا بیایم.

شاید پنج دقیقه طول کشید که سید احمد آمد وگفت برویم. از اندرونی بیرون آمدیم و باز بطرف مدرسه شماره ۲ علوی برگشتیم. ابو شریف و محمد غرضی که حالا وزیر نفت است، انتظارمان را می کشیدند و بنظر می آمد که خیلی هم متوحش و دستپاچه هستند. سید احمد بلافاصله پرسید:

ـ کجاست؟

محمد غرضی گفت: کار تمام شد!

سید احمد گفت: یعنی چی؟ چطوری کار تمام شد؟

غرضی گفت: مردك خیلی تقلا می کرد. مدرسه هم شلوغ بود و داشت سر وصدا بلند می شد. توی این هیر و ویر دکتر مطهری و بهشتی هم درست رسیدند دم در مستراح و حدود ده دقیقه آنجا ایستادند به حرف زدن،در این مدت بهر بدبختی بود نگذاشتیم صدایش در بیاد، اما بالاخره از نفس افتاد!

سید احمد خونسردو آرام، پرسید: یعنی خفه شد؟

ابوشریف گفت: نمی خواستیم ولی خوب شد!

سید احمد خمینی علیرغم دستپاچگی غرضی و ابو شریف گفت:

ـ به جهنم که خفه شد، آقای شفیع زاده از هدر دادن چندتا گلوله راحت شد. خوب حالا بگویید جنازه اش کجاست؟

غرضی و ابوشریف که با سخنان سید احمد ترسشان ریخته بود، شروع به دادن توضیحات کردند که جنازه در همان مستراح است ولی خیلی تلاش کرده اند که کسی به آن محوطه نزدیك نشود.سید احمد پرسید که آیا کیف عکاسی و وسائلش را نگاه کرده اند ، یانه و چون جواب منفی شنید، با عجله گفت:

ـ پس برویم سراغش!

محمد غرضی از جلو و سید احمد ، ابو شریف و من از عقب آنها بطرف مستراح رفتیم. ساعت از چهار ونیم صبح کمی گذشته بود. پنج تا مستراح بغل هم بود و غرضی بسراغ آخری رفت ، اما در را که باز کرد از جنازه در آن خبری نبود!.

باز هم من یك جا با چند غافلگیری روبرو شده بودم!

با صحبت هایی که دوریان درباره امنیت حفظ جان راجر جونز کرده بود، پس از آن غافلگیری بالای پشت بام و خروج جونز و سید احمد و اینک ماجرای خفه شدن و بعد ناپدید شدنش ، دیگر نیازی به تشریح این که در چه حالی از ترس و وحشت و اضطراب بودم، نیست. حال آنها، از من هم بدتر بود، سید احمد یکلی خونسردیش را از دست داده بود و ابو شریف و فرضی در حال نزدیک به سکته بودند.

در هر چهار مستراح دیگر هم گشوده شد و خبری از مرده یا زنده راجر جونز نبود. سید احمد، لاینقطع می پرسید: شما مطمئنید، مطمئنید که خفه شده بود، خودتان بدن سردش را دیدید؟ و آنها هم جواب می دادند، نه تنها بدن سردش را دیدیم، نه تنها خفه شده بود بلکه حدود یکساعت هم همین جا بالای سرش بودیم.

من گفتم: شاید درهمین فاصله که بچه ها آمده اند دم در، کسی جنازه را کشف کرده و به اطاق دفتر سرهنگ توکلی برده باشد، خوب است یک سری به آنجا بزنیم.

آنجا هم خبری نبود و پاسداران نگهبان هیچ حادثه غیر مترقبه ای را به سید احمد گزارش نکردند. دیگر کاری از دستمان ساخته نبود. سید احمد به فرضی و ابو شریف اجازه رفتن داد و خطاب بمن گفت:

ـ چاره ای نداریم که امام را بیدار کنیم و حقیقت قضیه را با او در میان بگذاریم!

من فرصت را برای ضربه زدن آماده دیدم و گفتم:

ـ من فکر می کنم، اینها هر دو دروغ می گویند! اینجا پرنده هم نمی تواند بدون مراقبت پاسدارها، بال بزند، چطور ممکن است، یك جنازه ناپدید شود، آن هم از دست این دوتا!

سید احمد گفت: از اینها، بخصوص ابو شریف هر کاری بگویی بر می آید! سابقه اش را که می دانی...

گفتم: و، وقتی که بشما می گویم نمایش با عمل فرق دارد، باید طرح ریخت، نقشه ریخت، حساب همه کارها را کرد و بعد بعمل پرداخت، شما فکر می کنید من نمی خواهم کاری را انجام دهم و می روید این آشغالها را، شاخ می کنید!

سید احمد ضمن تصدیق حرفهای من، گفت: فعلاً که از شر جونز راحت شدیم اما این قضیه گم شدن جنازه اش می ترسم کاری دستمان بدهد!.

حدود یك ربع ساعت به شش صبح مانده بود که من و سید احمد، به پشت در اطاق خواب خمینی رسیدیم. سید احمد که مثل من گمان می کرد، خمینی هنوز در خواب است، به آرامی دستگیره در را گرفت ولی تقوی نیا که آن شب، پاسدار پشت در اطاق خمینی بود، ناگهان رسید و گفت:

ـ امام فرموده اند، کسی وارد نشود، مهمان دارند!

سید احمد گفت: حتی من؟

تقوی نیا گفت: گفته اند هیچکس!

به تقوی نیا گفتم: چرا امام نخوابیده اند و میهمانشان کیست؟

تقوی نیا گفت : امام یک ساعتی است بیدار شده اند و باآقای دکتر کیانوری جلسه دارند.

من با عجله پرسیدم: همان کیانوری توده ای ؟

بجای تقوی نیا، سید احمد گفت: ایشان با ما یک نسبت فامیلی دارند! و بعد از تقوی نیا پرسید، تنها هستند؟ تقوی نیا جوابداد: خانم کیانوری هم خدمت همسر امام هستند!

به محض آن که اسم خانم کیانوری بمیان آمد، سید احمد بطرف اطاق مادرش براه افتاد و تقوی نیا، خیلی آهسته گفت : خانم ملک گری چهار پنج مرتبه سراغ شما را گرفته اند و گفته اند تا آمدید با ایشان تماس بگیرید، گفتم حالا کجاست؟ گفت: با خانم کیانوری پیش همسر امام هستند !

بی خوابی های پی در پی و حوادث پشت سر هم و این خبرهای ناجور و غافلگیر کننده، بکلی داشت مرا از پای می انداخت. بهمین دلیل فکر کردم تنها خواب می تواند مقداری از نیروهای بهدر رفته ام را باز گرداند. به تقوی نیا گفتم : من ٦ ـ ٥ شب است نخوابیده ام. می روم در استراحتگاه شما کمی بخوابم، اگر امام یا دوریان مرا خواستند، بیدارم کن وگرنه هر کس دیگری کار داشت، بگو از من خبری نداری!.

وقتی بیدار شدم، ساعت دو بعد ازظهر بود و سرم بشدت درد می کرد. شاید اگر تقوی نیا بیدارم نمی کرد تمام روز را در خواب بودم. مدرسه علوی شلوغ و پر سر وصدا بود و خودم تعجب می کردم چگونه در آن جار وجنجال خوابیده ام. تقوی نیا گفت که کیانوری و خمینی تا ساعت ۹ و چند دقیقه مشغول صحبت بوده اند و بعد از آن خمینی خودش به تنهایی به بیرونی آمده است . از دوریان پرسیدم، گفت که تا ساعت نه و نیم که او برای استراحت آمده، خبری از او نداشته است.

بسرعت آبی به سر و روی خود زدم، دوتا قرص

مسکن خوردم و به محل کارم بازگشتم. اینجا هم شلوغ بود. اطاق خمینی پر بود از اعضای دولت بازرگان و جمعی آخوند تهرانی و ملای شهرستانی!. چاپچی و نعمانی کشیك حفاظتی داشتند و وقتی از آنها پرسیدم آیا سید احمد را دیده اند یانه، گفتند که باتفاق قطب زاده و دکتر یزدی به محل نخست وزیری رفته است. دوریان هم پیغام گذاشته بود که به مجرد بیدار شدن به او در منزلش تلفن کنم.

وارد اطاق خمینی شدم، از دور خودم را به او نشان دادم و همین که مطمئن شدم مرا دیده است، بیرون آمدم و بسراغ تلفن رفتم. آن موقع هنوز از کنترل و سانسور تلفن، خبری نبود و بنا براین از دفتر خودم و با خیال راحت شماره دوریان را گرفتم، اما تلفن بوق اشغال می زد.

مدتی طول کشید تا بالاخره تلفن دوریان آزاد شد و توانستم صدایش را بشنوم.

گفتم: باید هرچه زودتر ترا ببینم تا در جریان اوضاع باشی. گفت: چرا تلفنی نمی گویی، گفتم: مسائلی نیست که در تلفن گفتنی باشد. گفت: من مجبورم در خانه باشم اما ترتیبی داده ام که تو امشب به این جابیایی. دلم برایت خیلی تنگ شده. گفتم ولی مسائل مهمی در کار است که می ترسم دیر بشود کما اینکه بنظر خودم، حالا هم دیر شده است. دوریان گفت: در ارتباط با راجر است؟ گفتم: حتماً. گفت: زیاد خودت را ناراحت نکن، چندان فوریتی هم ندارد. ساعت ۷ اینجا خواهی بود و درباره اش صحبت می کنیم.

مطمئن بودم که دوریان حساب شده حرف می زند و بنا براین یا از کل جریان خبردارد و خیالش راحت است و یا ترتیب کارها را داده است و نمی خواهد من درگیر جریان جونز باشم. بعد از گفتگو با دوریان حالم بمراتب بهتر شد و بسراغ سید احمد رفتم که از نخست وزیری برگشته بود. تعریف کرد که: امام از سرنوشت جونز خوشحال شد و درباره گم شدن جنازه هم، مهدوی کنی و

برادرش را مأمور کرده است، در ضمن امروز ساعت ۵ همین جا باش امام باتو کار مخصوصی دارد!.

تردیدی نداشتم که خمینی باز روی من حساب کرده است و از این که برنامه خود او برای این که جونز بدست من از میان برود، با برنامه الکی و خلق الساعه سید احمد، بهم خورده است، عصبانی است.

ساعت ۵ بعدازظهر، سید احمد، شیخ ملا شهاب اشراقی، قطب زاده و من، به اطاق خمینی احضار شدیم. این تنها یک معنی داشت و آن این که، حد اقل در موضوعی به آن مهمی فقط این چهار نفر مورد اعتماد او هستند.

خمینی بلافاصله صحبت را شروع کرد:

ـ حادثه ای دیشب در مدرسه علوی اتفاق افتاده که ما را نسبت به همه چیز و همه کس بدبین ساخته. با همه تلاشی که آقایان می کنند و زحماتی که پاسدارها می کشند، اما چون فعلاً اینجا مرکز جلب توجه ها شده، فکر کردیم صلاح نیست من و اهل بیت شبها در اینجا اقامت داشته باشیم. از کید دشمن نباید غافل بود. امروز با آقای کیانوری مفصلاً صحبت داشتیم. از طرف روس ها آمده بود و اطلاعاتی داشت که برنامه از میان رفتن ما در میان است و این جور حرفها. خواستم حجت را برشما تمام کرده باشم و ضمن مشورت اگر مصلحت بدانید، طوری ترتیب داده شود که اقامتگاه شبانه بطور مخفی جای دیگری باشد که بجز همین شما چند نفر کسی از آن مطلع نباشد. روزها اینجا باشیم و شبها آنجا تا وسائل انشاء الله هرچه زودتر جور شود و به قم برویم.

شیخ ملا شهاب اشراقی و بدنبال او قطب زاده و سید احمد در موافقت با نظر خمینی مطالبی گفتند و در آخر سر خمینی خطاب بمن گفت:

ـ این جعفر آقا و دوستانش منظم ترین و مؤمن ترین هستند ولی حدس می برم که زیاد دستشان باز نیست. با این بکش مکش هایی که شروع شده فکر کردیم بالاخره خود

ما باید چیزی از خودمان داشته باشیم که تحت نظر خودمان باشد و مواظب و مراقب توطئه ها باشد. در نجف هم که بودیم این عراقی های ملعون یك گارد شخصی داشتند، البته نه به آن مفصلی ولی احساس می کنم ما هم یك همچنین چیزی از برای خودمان می خواهیم. اینست که جعفر آقا باید ترتیب چنین قوایی را بدهد، از خودش و دوستانش که در فرانسه هم بودند و البته خرج و مخارجش را هم خود آقا شیخ شهاب باید از محل سهام امام بدهد، نه دولت و نه هیچکس دیگری. سر وصدایش را هم حالا در نیاورید.

شیخ ملا شهاب اشراقی پیشنهاد کرد که اسم اینها جوخه شهادت گذاشته شود ولی خمینی بلافاصله گفت:

– روی اسم زیاد تکیه نکنید، حالا که موقع اسم نیست اما بعون الله تعالی وقتی سه چهار هزار نفر شدند، مثلاً اسمش را بگذارید سپاه ضربت انقلاب و یا چیزی در این حدود!

و، به این ترتیب من بخواست شخص خمینی در رأس کاری قرار گرفتم که نوشتن همه این خاطرات در حقیقت مقدمه ای برای بازگو کردن کارنامه آن است. کارنامه ای که به آن هم خواهیم رسید.

اقامتگاه جدید خمینی، همان خانه زعفرانیه در کوچه ایران بود و برنامه انتقال همانشب انجام شد. چایچی، احمدی و نعمانی به زعفرانیه منتقل شدند و تقوی نیامأمورشد تا بقیه چریکها را برای یك جلسه مهم، در فردای آنروز خبر کند. خمینی نیز تا پنجم اسفند، بمن مرخصی داد تا مقدمات کار سپاه ضربت را فراهم سازم. او برای اولین بار شماره تلفن خصوصیش را نیز بمن داد تا بطور مستقیم و در ساعات مشخصی که گفته بود، بتوانم با او در تماس باشم، در ضمن به شیخ شهاب دستور داد که فعلاً پنج میلیون تومان برای کارهای مقدماتی در اختیارم قرار بگیرد. دست خمینی را بوسیدم و شاد و خوشحال از خانه کوچه ایران بیرون آمدم.

حدود ساعت ۸ بعد ازظهر، به خانه دوریان رسیدم.

مثل همیشه خوشگل و دلربا بود، از لباس اسلامی خبری نبود و بیش از همیشه آرایشش مفصل و چشمگیر بود. تا رسیدم مرا در آغوش گرفت و گفت: هیچوقت در عمرم دلم برای یک نفر اینقدر تنگ نشده بود، و وقتی خبر تشکیل سپاه ضربت را شنید، از خوشحالی جیغی زد و چون گفتم چند روز هم مرخصی دارم، فریاد کشید که از این عالیتر نمی شود! امشب وقتی مهمانها رفتند، ماه عسلمان را شروع می کنیم!.

پرسیدم: مگر میهمان داری ؟

گفت: مهمانهای عالیمقام و همه هم مشتاقند، فرمانده جعفری را ببینند!

گفتم: پس قبل از این که مهمانها بیایند، بنشین تا درباره جونز با تو صحبت کنم..

و پیش از آن که جمله ام را بپایان ببرم، دوریان گفت: خبر فرار یک مرده از بغل گوش اسام، چندان هم امشب برایم جالب نیست.

گفتم: پس تو هم خبر داری ؟

گفت: بهر حال دارد دیر می شود، بلند شو فوری یک حمام بگیر، بعد هم یک کت و شلوار نو برایت خریده ام، بپوش و بیا که تا آمدن مهمانها، فرصت زیادی نداریم.

این اولین باری بود در عمرم که کسی برایم چیزی خریده بود، آنهم کت و شلوار! و حق داشتم بعد از آن خبر خوب از دریافت این هدیه هم خوشحال باشم. تا بخاطرم می آمد، خودم برای خودم لباس خریده بودم. آن هم در حد وسع و سلیقه قهدریجانی خودم. لباسهایی را هم که سلامتیان در پاریس برایم خرید، در واقع از پول خودم و برای حفظ مثلاً آبروی آنها بود، اما این را یک زن، یک زن زیبا و مرموز و دوست داشتنی برایم خریده بود و چقدر هم زیبا و متناسب بامن بود. پریدم و با خوشحالی کودکانه ای دوریان را بوسیدم ، به حمام رفتم، از انبوه ریش صورتم کم کردم و برای اولین بار مقدار زیادی ادوکلن بخودم زدم و شاد و سرحال از پله ها پایین آمدم.

دوریان داشت بزبان انگلیسی با کسی صحبت می کرد و حدس زدم یا تلفن می کند یا مهمانها آمده اند، اما چند لحظه بعد وقتی وارد سالن شدم، کم مانده بود همانجا قلبم از طپیدن باز ایستد.

راجر جونز، شیک و مرتب و در حالی که یك لیوان ویسکی در دست داشت، با دیدن من از جا برخاست و خطاب به دوریان که پشتش بمن بود و به زبان فارسی گفت:

ـ اینهم جفری عزیز. سلام جفری!

و بعد بی آنکه بهت و حیرت من پایان پذیرد، جونز لیوان ویسکیش را روی میز گذاشت و مرا محکم در آغوش گرفت و شروع به خندیدن کرد.

بی تردید، صحنه ای تماشایی و تعجب برانگیز بود.

جونز تعریف کرد که جان خودش را مدیون من و دوریان است. می گفت اگر آگاهی ما نبود چه بسا که بدست خود من کشته می شد. جونز گفت: وقتی آدمی از توطئه خبر دارد، راه مقابله با توطئه را هم پیدا می کند. من از همان پشت بام مدرسه که با سید احمد پایین آمدم، تقریباً بقیه سناریو را می دانستم. من باید خفه می شدم تا بتوانم فرار کنم. ولی اینها راستی راستی احمق هستند!

پرسیدم، ولی برای من موضوع فرار شما از خفه شدن که بهر حال می تواند ساختگی هم باشد، مهمتر است، چطوری از آن زنجیر حفاظتی فرار کردید؟.

جونز خندید وگفت: فرار نکردم! مقابل چشم همه از آنجا خارج شدم البته با کمك دوریان و فاطی و یکی از چادر نمازهایش!

صدای غش غش خنده هر سه ما بلند بود که زنگ در خانه بصدا در آمد.

وقتی که دوریان باستقبال میهمانانش می رفت، جونز که او هم بخوبی دوریان فارسی صحبت می کرد و طی دوماه گذشته، حتی یکبار و یك کلمه از او نشنیده بودم، گفت:

ـ قبل از رفتن به امریکا، یك شب باید سه نفری دور

هم جمع بشویم تا داستان را برایت تعریف کنم و کمی بخندیم.

میهمانی تا ساعت ۱۲ شب طول کشید. ویلیام سالیوان سفیر، یك ژنرال امریکایی ، سرهنگ بیکر و چند دختر و زن جوان میهمانان آن شب بودند. شام ساندویچ های کوچکی بود که دوریان تهیه کرده بود و پس از خوردن آن، بجز زنها ، جونز و من، بقیه به اطاق دیگری رفتند تا صحبت کنند. وقت ما هم به تماشای یك فیلم امریکایی که روی ویدیو گذاشته شد سپری شد.

پس از رفتن میهمانان، باز من و دوریان تنها شدیم و چون دیگر اطاق خوابهایمان هم یکی شده بود، در کنار هم بخواب رفتیم.

وقتی از خواب بیدار شدم، ساعت ۹ صبح بود و دوریان هنوز خواب بود. بعد از سالها این نخستین باری بود که بعلت خستگی شدید، این چنین خوابی طولانی داشتم. تقوی نیا را پیدا کردم و تلفنی جویای نتیجه اقداماتش برای جمع کردن چریکها شدم. همه را خبر کرده بود و ساعت دو بعد ازظهر ، جلسه مان طبق قرار قبلی تشکیل می شد.

با صدای حرف زدن من ، دوریان هم بیدار شد و هر دو بهنگام صرف صبحانه فرصت پیدا کردیم که پس از چند روز ، گفتگوی مفصلی داشته باشیم. دوریان برخلاف روز پیش و روزهای پیش، اندوهگین و غمزده بنظر می رسید. از آن شادابی و حالتهای همیشگی در او خبری نبود و من تردید نداشتم که ریشه این دگرگونی هرچه که بود، به جلسه دیشب با سالیوان سفیر امریکا مربوط می شد. به اصرارهای پی در پی و مکرر من برای این که بدانم سبب این دگرگونی چیست ، پاسخ نداد و تنها گفت؛ باید خیلی مواظب و مراقب باشیم ، چون خیلی چیزها دارد عوض می شود و به این ترتیب شاید بجایی برسیم که مجبور باشیم از ایران برویم!

دوریان هر نوع توضیح بیشتری را به روزهای آینده حواله داد و تنها توصیه ای که برای من داشت، این بود که :

ـ سعی کن سپاه ضربت را هرچه زودترتشکیل بدهی. تحت تأثیر بچه بازیهای اینجا قرار نگیری و حتماً سری به دوستان سابقت یعنی سید مهدی هاشمی و دور و بری هایش که حالا همگی در قم هستند بزنی ! اینها به دردمان خواهند خورد!

و، وقتی او را با اتومبیل به اقامتگاه جدید خانواده خمینی می رساندم، گفت :

ـ ساعت ۸ شب یك جلسه مهم خواهیم داشت که تو هم باید باشی !

گفتم: از این جلسه ها دیگر خسته شده ام، این دیگر مربوط به چیست ؟

دوریان در حالی که بنظر من، پرده ای از اشك چشمانش را پوشانده بود گفت :

ـ آن جلسه پاریس و لیست مشترك امریکایی و انگلیسی اعدامی ها، یادت هست؟جلسه مربوط به آن است !.

این را گفت و بعد در حالی که بازویم را بشدت فشار می داد، گفت :

ـ جعفر! من این جور انقلابها را خوب می شناسم. همه چیز دارد بهم می ریزد. قول بده تا آخر خط با من و فقط با من باشی!

فقط گفتم: مطمئن باش. و، چون به خانه جدید خمینی رسیده بودیم، بامید دیدار در شب از هم جدا شدیم.

سری به مدرسه علوی زدم ، مثل همیشه شلوغ و آشفته بود. سید احمد گفت : امام، با تو کاری دارند که باید چند دقیقه ای منتظر بشوی تا دور و برش خلوت شود. پرسیدم از جونز چه خبر! گفت : هنوز خبری نداریم ولی مهدوی ها مشغول فعالیتند، صادق خودمان (طباطبایی) گفته که اگر لازم باشد، از حزب اللهی های لبنان برای تعقیب قضیه استفاده خواهد کرد. گفتم : مگر او هم در جریان است؟

گفت: گویا چمران به او اطلاع داده و حالا سئوال برای من و امام اینست که چمران چه جوری در جریان قرار گرفته است. گمانم کار ابو شریف است که نوچه چمران و از بچه های اردوگاه امل چمران است، یك حدس دیگرمان بچه های طالقانی است که بدجوری انقلابی از آب در آمده اند و اسلامی در حالی که تا بیخ ناف کمونیست تشریف دارند!.

دقایقی بعد، دیدار با خمینی دست داد. گزارش دادم که امروز نخستین جلسه سپاه را تشکیل خواهیم دید و بلافاصله آماده کار خواهیم بود. خمینی در پاسخ من اظهار داشت: درباره شما، بگو ومگوهایی شده بود و ممکن است که شورای انقلاب شما را بخواهد، تحاشی نکنید و بروید، اما قرص و محکم هم بایستید و بگویید که شما در متن انقلاب نیستید و فقط در مقابل من مسئولید. گفتم: اگر اجازه بفرمایید، پس از این که مقدمات کار سپاه همین یکی دو روزه فراهم شد، سفری به قم و اصفهان داشته باشم و عده ای از طلبه های جوان و کسانی را که در تهدریجان می شناسم و ذهنشان پاك است برای خدمت در سپاه استخدام کنم. خمینی، لبخندی زد و گفت: به طلبه ها کاری نداشته باش! به اینها نمی شود اعتماد کرد! اما در قم و همان اصفهان مشغول شو، خیلی هم خوب است.

دستش را بوسیدم و آماده خداحافظی بودم که گفت: برای این مسافرتها از هلی کوپتر استفاده کن، بهتر است. دستورش را همین امروز خواهم داد.

با تقوی نیا عازم کرج شدیم تا به قرار ساعت دو بعد ازظهرمان برسیم. باغ نادر جهانبانی در اختیارمان قرار گرفته بود و تا روزی که یك پادگان نظامی به ما واگذار شد و باغ جهانبانی را به خلخالی تحویل دادیم، این محل، پایگاه اصلی سپاه ضربت بود.

در تمام طول راه، میان سخنان امیدوار کننده خمینی و اعتماد بیش از حدش به من و سخنانی که همانروز صبح از دوریان شنیده بودم، نمی توانستم یك رابطه معقول پیدا کنم

و چون از اهمیت نقش دوریان در همه جریانهای انقلاب آگاه بودم، آنقدر که حرفهای او در من تأثیر داشت، سخنان خمینی بی تأثیر بود. اما بهر حال این خمینی بود که اینک به اشاره ای از او سفید سیاه و سیاه سفید می شد و برای آدمی مثل من که هنوز تجربه های امروزم را نداشتم، انتخاب میان یکی از این دو کار ساده ای نبود.

برای آن که خودم را از اینهمه سرگردانی فکری نجات دهم، از تقوی نیا پرسیدم:

ـ راستی از خانواده ات چه خبر؟ آیا توانسته ای تماس بگیری ؟

تقوی نیا، لحظاتی خیره و ساکت مرا نگاه کرد و آنگاه در حالی که آه بلندی می کشید، گفت:

ـ مگر دیگر می توانم خانواده ای داشته باشم؟

و بعد اضافه کرد:

ـ تا حالا که نه!

گفتم: می بینی دنیای ما چه جور دنیایی است، یا نباید بیایی و یا وقتی آمدی چه بخواهی و چه نخواهی جز ماندن چاره ای نداری . خیال می کنم حالا خوب بفهمی که چرا در همه آن بازیهای طرابلس و بازجویی از تو و نعمانی من جز آنچه که می کردم، قادر به کار دیگری نبودم. قبل از من چاپچی و احمدی و لابد بعد از تو خیلی های دیگر! بهر حال فکر می کنم با پا گرفتن کار سپاه، یواش یواش بشود به خانواده هایمان نزدیک شویم!

هر سی نفر چریکهای لیبی در باغ نادر جهانبانی بودند و همه خوشحال و سرحال. بسیاری از آنها در جریان چند هفته گذشته، بطور عملی کنار بودند و این اندک اندک نوعی یأس و سرخوردگی برایشان بوجود آورده بود و این جلسه بمعنای تمام شدن آن دوره بود. چهار ساعت تمام صحبت کردیم و همان الگوی گاردشخصی قذافی را جلو گذاشتیم تا مشابه آن را پدید آوریم. این به کارمان خیلی سرعت می داد، همه ما روش ها و سازمان آن را می شناختیم و نیاز به

آموزش ، یاد گیری نداشتیم. در این جلسه با توافق همه بچه ها ، .ن. بعنوان فرمانده اول و چایچی ، احمدی، نعمانی و تقوی .یا بعنوان معاونان سپاه که در ضمن هر یك در رأس چهار رکن اساسی سپاه قرار داشتند، ستاد فرماندهی را تشکیل می دادیم و بلافاصله ۳٦ نفر دیگر، فرماندهان واحدهای عمل و ضربتی می شدند که بعدها، سپاهیانشان را انتخاب می کردند و آموزش می دادند و دست کم هر یك بر یك واحد ضربتی ۲۵ نفری فرماندهی می کردند.

صحبتهای بعدی درباره نوع تجهیزات رزمی و چریکی و چگونگی بدست آوردن آن بود که بر سر همه آنهابحث کردیم و تصمیم گرفته شد . در پایان بهر یك ، نفری یکصد هزارتومان پول نقد داده شد و در ضمن قرار شد از همان باغ نادر جهانبانی و اردوگاه منظریه بعنوان پایگاه عملیاتی و از ۷ آپارتمان اشغال شده در ساختمان سامان، ۱۲ آپارتمان دیگر در ساختمانهای آ اس پ و ۲ دستگاه آپارتمان در ساختمانهای ایران سکنی بعنوان خانه های تیمی و امن و با این شرط که در آینده همه آنها به مالکیت چریکها در آید، استفاده کنیم.

بقول چایچی سپاه بی سپاهی آماده خدمت بود، سپاهی که باید بسرعت حدود سه تا چهار هزار نفر دیگر را استخدام و آموزش دهد تا رهبر انقلاب اسلامی خیالش از هر جهت راحت باشد.

از همانجا و برای اولین بار با شماره ای که خمینی در اختیارم گذاشته بود، با او تماس گرفتم، از آمادگی سپاه گزارش دادم و قرار شد بلافاصله چایچی ، برنامه ای را که برای پاسداری از اقامتگاه جدید و همچنین حفاظت از شخص خمینی در مدرسه علوی تنظیم کرده بودیم، برای تصویب نهایی به نزد خمینی ببرد. خمینی که از شنیدن این خبرها، بنظر می آمد خوشحال شده است، قبل از قطع مکالمه تلفنی گفت: قبل از رفتن به قم و اصفهان با او جلسه ای داشته باشم تا در باب حفاظت از خانه اش در قم که

بزودی عازم آنجا می شود، مطالبی را با من در میان بگذارد.

در حالی که از شور و هیجان جلسه کرج ، روحیه دیگری یافته بودم، عازم منزل دوریان شدم تا قبل از ساعت ۸ که جلسه خانه او شروع می شود، او را در جریان کارها قرار دهم.

دوریان تقریباً همزمان با من رسیده و همچنان مغموم و گرفته بود. از پیشرفت کارهای من خوشحال شد و بیش از ده بار خواست که کلمه به کلمه حرفهایی را که خمینی و سید احمد زده بود، برای او تکرار کنم. احساس می کردم، واقعه ای اتفاق افتاده که دوریان را بسیار ناراحت کرده است ، اما نه می توانستم حدس بزنم و نه او بهیچوجه حاضر بود، درباره آن صحبت کند. سر انجام هم با پیدا شدن سر و کله میهمانانش، قرار شد، آن شب پس از آن که تنها شدیم، دنباله حرفهایمان را بگیریم.

جلسه آن شب، بی شباهت به جلسه های هتل سریدین پاریس نبود، بخصوص که پس از رویدادهای نوفل لو شاتو حضور سرهنگ تامسون برای اولین بار در جلسات ایران ، می توانست معنای خاصی داشته باشد.

دو گروه مشخص و ازدو ملیت مختلف روبروی هم قرار داشتند. ویلیام سالیوان، سرهنگ ادوارد تامسون، ژنرال گست، سرهنگ بیکر و دوریان مک گری یک طرف بودند و سید احمد خمینی، دکتر چمران، دکتر یزدی، صادق قطب زاده، آذری قمی، دکتر آیت و آیت الله بهشتی و من طرف دیگر.

بر خلاف جلسات دیگر، دوریان آنشب بدون حجاب اسلامی و با آرایشی شبانه حضور داشت و این در حالی بود که دست کم سه نفر از شرکت کنندگان در جلسه عباپوش بودند.

یزدی ، چمران و قطب زاده ، به تناوب کار ترجمه را انجام می دادند. جلسه با بحث درباره گرفتاریهای پیش بینی نشده ای که بوجود آمده بود، آغاز شد و به کم و زیاد کردن

فهرست نام کسانی که باید اعدام می شدند، بپایان رسید.
دکتر آیت و آیت الله بهشتی اولویت در دستگیری ها را به وزرا و وکلا و بطور کلی غیر نظامیان اختصاص می دادند و امریکایی ها به بهانه حفظ ارتش متلاشی شده شاه، اصرار بر اعدام سریع فرماندهان نظامی داشتند. تامسون بصراحت گفت: همه مشکلاتی که انقلاب با آن مواجه شده، بخاطر آن است که در همان چند روز اول نسبت به از میان رفتن فهرست پاریس اقدام نشده و در حال حاضر بسیاری از آنها فرار کرده اند و بهر حال خطر اساسی برای رژیم جدید از ناحیه آنهاست.

ساعت ۱۱ شب، وقتی که جلسه رو بپایان بود، ژنرال گست، فهرست تازه ای را در اختیار آیت الله بهشتی قرار داد که نام ٦٢٤ نفر از فرماندهان نظامی ارتش شاه روی آن نوشته شده بود. این فهرست نام کسانی بود که باید بلافاصله دستگیر و محاکمه می شدند. از این فهرست که در همان جلسه تقسیم شد، سهمی نیز برای دستگیری آنها در اختیار من قرار گرفت تا به کمك چریکهایم، نسبت به بازداشت آنها ظرف مدت سه روز اقدام کنیم.

این کاغذ را من هنوز در اختیار دارم و این اسامی را می توان روی آن به فارسی و انگلیسی خواند:

« سرلشکر پرویز امینی افشار، سرلشکر معتمدی فرمانده تیپ زرهی قزوین، سرتیپ ملك، سرتیپ همدانیان، سپهبد فخر مدرس، سپهبد نوذری بقا، سرتیپ آیت محقق ، سرتیپ امجدی، سرتیپ فتحی مقدم، سرلشکر خواجه نوری، سپهبد هاشم برنجیان، ناخدا شهریار شفیق، ارتشبد طوفانیان، سرلشکر منوچهری، سرتیپ محمد شهنام، تیمسار شعاعی فرماندار نظامی جهرم، تیمسار آزادی، سرهنگ سلامی، تیمسار عین التضات، سرلشکر زند کریمی، سرهنگ مسعود زمانی، سرلشکر خلوتی، سرلشکر کاظم خزاعی، سرهنگ کمانگر، سرهنگ ابراهیم هوشنگی، سرهنگ غروی، سرهنگ یاسایی، سرلشکر

سوداگر، سرهنگ کریمیان آذر، سپهبد ناصر مقدم، سپهبد ایرج مقدم، سرهنگ جهان بینی، ارتشبد رضا عظیمی، سپهبد محسن هاشمی نژاد، کمال الدین حبیب اللهی فرمانده نیروی دریایی ، سپهبد محسن زاده کرمانی، سپهبد هاشم نجفی نژاد، سپهبد هاشم حجت ، سپهبد موسی رحیمی لاریجانی، سپهبد ناصر فیروزمند، سپهبد ابوالحسن سعادتمند، سپهبد وشمگیر، سپهبد جعفر صانعی، سپهبد محمد کاظمی، سپهبد سیاوش بهزادی، سپهبد نصرت الله فردوست، سپهبد حسین جهانبانی، سپهبد جلال پژمان، سپهبد حبیب نعمتی، سپهبد امیر فرهنگ خلعتبری، سپهبد جمال الدین تسلیم توکلی، سپهبد علیمحمد خواجه نوری، سپهبد رضا مهدوی اردستانی، سپهبد پرویز صفایی نیلی ، سپهبد محمد رضا وحدانی، سپهبد رضا پروانه، سپهبد محمد رحیمی آبکناری، سپهبد جواد معتضد، دریاسالار ابوالفتح اردلان، سپهبد عبدالعلی نجیمی نائینی، سپهبد هوشنگ حاتم، سپهبد خلیل بخشی آذر، سرلشکر حمید جهانبانی، سرلشکر علی اکبر ده پناه، سرلشکر محمد حسین شهیر مطلق، سرلشکر علیرضا ثابت آزاد، سرلشکر محمد گوران، سرلشکر مرتضی نکور، سرلشکر صادق حریری، سرلشکر هرمز مقصودی، سرلشکر حسینعلی علیه، سرلشکر علی بیات، سرلشکر حمید داوران، سرلشکر منوچهر فوزی، سرلشکر محمدحسین میر موجی، سرلشکر کاظم نجفی نژاد، سرلشکر حبیب الله ثمری کرمانی، سرلشکر محمود ماهرویان، سرلشکر حسین عظیمی، سرلشکر خلیل شجاعی، سرلشکر حیدر وفا، سرتیپ فضل الله انشار، سرتیپ محمد ساوجی، سرتیپ عبدالله عصر جدید، سرتیپ هوشنگ فیلسوفی گیلانی، سرتیپ پرویز امینیان، سرتیپ منصور امیر اردلان، سرتیپ حسین فرجی فر، سرتیپ سولخانیان، سرتیپ رضا کاظمی، سرتیپ اردشیر شکیب، سرتیپ محمد حسین ریاضی، سرتیپ هادی قائمی، سرتیپ عطاءالله نامدار عراقی، سرتیپ مصطفی کریمی افشار، سرتیپ ایرج

مسترشد، سرتیپ عزت الله آزموده و سرتیپ محمد جلالی »

اینها را من و چریکهایم باید دستگیر می کردیم و تحویل مهدوی کنی می دادیم تابتول سرهنگ تامسون، انقلاب اسلامی از خطر مصون بماند. براى دستگیری بقیه نیز، چمران اعلام آمادگی کرد تا با چریکهای ایرانی، لبنانی و فلسطینی گروه امل این کار را انجام دهد.

این نکته را هم بگویم که طی مدت زمانی که از آشنایی من با دوریان می گذشت، این اولین و آخرین جلسه ای بود که دوریان حتی یك کلمه بر زبان نیاورد و در تمام مدت ساکت و خاموش بود.

به محض آن که میهمانان بیرون رفتند، دوریان در حالی که مثل همیشه لخت و برهنه می شد تا به حمام برود، با لحنی که دنیایی غم و غصه از آن می بارید، گفت:

ـ مثل این که داریم به آخر خط می رسیم. این سالیوان احمق ایران را با لائوس و فیلیپین عوضی گرفته است ...

ودر حالی که به زمین و زمان فحش می داد، وارد حمام شد.

دوریان در حالی که همچنان لخت و برهنه بود و تنهاحوله ای به سرش پیچیده بود، با یك بطر ویسکی و دو لیوان پر از یخ وارد اطاق خواب شد و بی درنگ حمله را آغاز کرد:

ـ ببین جعفر! اگر چه خود من هم در بوجود آمدن این وضع مقصرم اما تو، فعلاً بعنوان یك مرد خونریز، قاتل، آدمکش و بیرحم در انقلاب اسلامی شناخته شده ای و همه جا صحبت بر سر اینست که براحتی آب خوردن، می توانی سر از تن جدا کنی، و من اصلاً دوست ندارم هر وقت و هرجا صحبت قتل و دزدی و آدمکشی است، اسم تو اولین اسمی باشد که به ذهن اینها می رسد!. فعلاً گرفتاریهای خودم کم است این تبلیغات بدی هم که روی تو می شود به آن اضافه شده است.

در حالی که پس از مدتها حرفهایم را با قسم و آیه چاشنی می کردم، گفتم:

ـ تو بهتر از هرکسی مرا می شناسی و می دانی که نصف آنچه که فعلاً در مدرسه علوی بر سر زبانهاست، دروغ

و شایعه است. همین امروز در مدرسه، یکی از این چریکهای مجاهد، از من سئوال می کرد، شما تا بحال در چندتا هواپیما ربایی شرکت داشته ای ؟ و هر چه می گفتم: هیچی ! طرف باورش نمی شد. اما، نمیدانم، اگر برنامه قبلی بهم نخورده باشد، قرار بود از این سروصداها برای زهر چشم گرفتن دور و بر من باشد! یعنی پیشنهادش از خود تو بود !

دوریان بی آن که به این موضوع اشاره ای کند، گفت:

ـ فعلاً که این سالیوان احمق دارد همه برنامه ها را بهم می ریزد!

گفتم: ببین دوریان ! من از همان دیشب متوجه تغییر حال تو شده ام، از من که کاری ساخته نیست و از این جور چیزها هم سر در نمی آورم اما بهر حال دلم می خواهد که تو ناراحت نباشی و بدانی که هر کاری از دست من ساخته باشد و تو بخواهی انجام می دهم.

دوریان در حالی که با لبخندی تلخ نزدیك آمده بود تا صورتم را ببوسد، گفت:

ـ تو این دکتر بهشتی یا بقول شما آیت الله بهشتی را از کجا می شناسی و چطور می شناسی ؟

گفتم: بهشتی اصفهانی است، زن اصفهانی هم دارد. از خانواده امامی ها. اما آشنایی من با او از ماجرای باغ حاج تراب درچه ای که قضیه اش را برایت گفته ام شروع شد، البته نه این جور که حالا هست. خوب آن موقع او دکتر بهشتی بود و من یك بچه قصاب. و نمی توانست رابطه ای جز همانی که بود میان ما وجود داشته باشد!

دوریان که حالا دیگر روی تخت دراز کشیده بود و سرش روی سینه من بود، گفت:

ـ این از تو ! اما من این آیت الله شما را از وقتی می شناسم که تو حتی هنوز بدنیا نیامده بودی. من آنموقع از امریکا برای کار در اداره اصل چهار ترومن به ایران آمده بودم. فقط شانزده سال داشتم و شغلم سکرتری بود.

وارن رئیس اصل چهار بود و با آن که شانزده سالگی برای استخدام منع قانونی داشت، اما وارن این کار را انجام داد و مرا با خود به ایران آورد. خیلی از شخصیت های سرشناس رژیم شاه، آنموقع از کارمندان اصل چهار بودند. این بهشتی، اون موقع ها هنوز آخوند نشده بود و کت و شلوار می پوشید، خوب هم می پوشید و بعنوان کارمند محلی رده پایینی در اصل چهار زیر نظر غفور آلبا کار می کرد.

اگر بگوییم با توجه به کمی اطلاعات من و همچنین اختلاف سنی که با دوریان داشتم، آنچه که او تعریف می کرد برایم حکم قصه و افسانه را داشت باور کنید!. من نه می دانستم اصل چهار ترومن چیست و نه می توانستم خیلی از اسمهایی را که می آورد، درست تلفظ کنم. در آنموقع تنها این موضوع برایم اهمیت داشت که زن صاحب نفوذی چون دوریان که همه برایش احترام قائل بودند و حتی از او می ترسیدند، محرمانه ترین اسرارش را تنها برای من می گفت. این اسمها و این خاطرات بعدها و در تکرارهای مختلف و بمناسبتهای مختلف در ذهن من ماند و اینک که صاحب تجربیاتی شده ام و ناگزیر کمی هم درس خوانده ام تازه می فهمم که بی اطلاعی چه دردی است و داشتن اطلاعات هم چه مصیبتی!.

دوریان، همچنان سخنانش را دنبال می کرد ودر میان نوشیدنهای پیاپی اسرارش را فاش می کرد:

ـ آنروزها، یعنی سالهایی که مصدق نخست وزیر بود ومن در ایران بودم، این آقای آیت الله دکتر بهشتی، بقول شما ایرانی ها، یك دل نه صد دل عاشق من شده بود. هر وقت که من هم کششی بسوی او پیدا می کردم، غفور آلبا، آنچنان شرح و تفصیلی از بیشعوری، خنگی و خرفتی و کند ذهنی او برایم تعریف می کرد که براستی دل مرا از هرچه مرد بود بهم می زد. از آنزمان تا حالا ما هیچوقت از حال و روز بهشتی بی خبر نبوده ایم. حالا با این مقدمه که بعد هم پرونده روابط خصوصی من و او به آن اضافه خواهد شد،

خوب گوشهایت را باز کن و ببین چه خواب و خیالهایی برای این بابا و کشور تو دیده اند و چگونه من و تو می توانیم، نگذاریم این خواب و خیالها پیاده شود!

یکبار دیگر غافلگیر شده بودم و تازه می فهمیدم که آن مقدمه چینی برای زمینه دیگری بجز قصه گفتن بوده است. دوریان نیز که مانند من، از جا بلند شده بود، روی تخت مقابل من نشست و گفت:

– دیشب، سالیوان، همان مرد مو سفید که سفیر امریکاست، تلگرافی را در جلسه مطرح کرد که بموجب آن بدستور مقامات دی سی، من باید از حرمسرای خمینی به حرمسرای بهشتی نقل مکان کنم، چون بزودی اداره کننده کشور شما، بهشتی خواهد بود و نه خمینی! این البته طی چند روز گذشته مایه اختلاف من و سفیر بود و ظاهراً او برنده شده و این احمق های دی سی را یك جوری با نقشه هایش موافق کرده است. اینها دنبال یك اسقف ماکاریوس جدید برای مملکت تو هستند.

گفتم: خوب، برای تو چه فرقی دارد که این باشد یا آن؟

دوریان در حالی که دوباره دراز می کشید گفت:

– بنظر دی سی خمینی یك احمق متعصب مذهبی است در حالی که بهشتی زیرك و با هوش است! این فکر از کله علیل سالیوان بیرون آمده در حالی که اگر این حرف درست هم باشد که نیست، برای این کار خیلی زود است. تازه در صورت چنین تغییر و تبدیلی، انگلیسی ها دوباره با ما سر شاخ می شوند و این یعنی فاتحه انقلاب را خواندن!

گفتم: چرا دی سی را در جریان نمی گذاری؟

دوریان گفت: برای این که من بخاطر یك راز، سالهاست ماجرایی را بنفع بهشتی، از چشم دی سی پنهان کرده ام و حالا اگر بخواهم آنرا عنوان کنم، باور نخواهند کرد!

گفتم: باور کن که اصلاً سر در نمی آورم، تو چرا باید بنفع بهشتی چیزی را از دی سی پنهان کنی و تازه این چه

چیزی است که آنها باور نکنند؟

دوریان گفت: این که چرا بنفع بهشتی کاری کرده ام یك راز شخصی است ولی آنچه که دی سی نمی داند اینست که این آقای دکتر بهشتی همانموقع که پیشنماز مسجد هامبورگ بود، از طریق آلمان شرقی با کمونیزم بین الملل روابطی داشت و حالا چنین فردی چگونه می تواند جای خمینی را بگیرد بگوش اینها فرو نمی رود. حالا میفهمی مشکل کجاست و چرا دیشب تا حالا من دست کمی از دیوانه ها ندارم؟!

گفتم: حالا فکر می کنی چکار می توانیم بکنیم که این مشکل حل شود؟

دوریان گفت: خیال دارم به یك اقدام خودسرانه دست بزنم و دی سی را در مقابل عمل انجام شده قرار دهم....

حرفش را قطع کردم و گفتم: یعنی کشتن بهشتی...

دوریان خندید و گفت: آره، ولی نه بدست تو، خیالت راحت باشد، بدست بیکر، کلنل بیکر

گفتم: یعنی یك آیت الله ایرانی بدست یك کلنل امریکایی کشته شود؟

گفت: آفرین! یعنی از بین رفتن بهشتی و رابطه با امریکا برای همیشه و باقی ماندن خمینی برای همیشه!

گفتم: و، ناراحتی تو فقط برای همین تصمیم گیری ساده است؟.

دوریان که بنظر می آمد با درد دلهایش کمی آرام شده است و یا شاید هم آنهمه ویسکی آرامش کرده بود، گفت: قرار نبود زیاد سئوال کنی! حالا بگیر بخواب که اینروزهابیشتر از هر چیز به استراحت احتیاج داریم. هم تو و هم من!

تا من به دستشویی بروم و برگردم، دوریان بخواب رفته بود. من هم ناچار پس از مدتی فکر کردن به آنچه که شنیده بودم، بخواب رفتم، اما نمیدانم چقدر وقت بعد با صدای هق هق گریه های دوریان از خواب پریدم.

این که دوریان بتواند گریه کند آن هم با آن صدای بلند، بزرگترین سئوالم پس از پریدن از خواب بود. این زنی که برای من تجسم واقعی قدرت، فکر ، هوش و نفوذ بود، اینك مانند کودکی که اسباب بازیش را گم کرده است، گریه می کرد.

بی اختیار او را در بغل گرفتم و در حالی که موهایش را نوازش می کردم به دلداریش پرداختم. مانند کسی که منتظر باشد، سرش را روی سینه ام گذاشت و صدای هق هق گریه هایش بلند تر شد. سر انجام آنقدر او را نوازش کردم که اندکی آرام گرفت و خواست که لیوان مشروبش را دوباره پر از یخ و ویسکی کنم. هنگامی که با لیوان پر از یخ از آشپزخانه بر می گشتم ، دوریان داشت، اشکهایش را پاك می کرد و با چشمان پف کرده و قرمز و نگاهی مهربان گفت :

ـ جعفر ! تو خیلی خوبی. معذرت میخواهم که بیدارت کردم !

او را بوسیدم و گفتم: ولی برای من گریه کردن زن مقتدری مثل تو از همه چیزهای دنیا عجیب تر است. دوریان و گریه، یعنی چیزی که در خواب هم تصورش را نمی کردم!

دوریان که تازه داشت به حال طبیعی بر می گشت ، دوباره زد زیر گریه و در میان گریه و اشك و فریاد گفت :

ـ جعفر!... جعفر!... آخر تو که نمی دانی... بهشتی پدر دخترك ۱۷ ساله من هم هست..!...کاترین.... کاترین من ....

بی هیچ تردیدی اگر یك پتك هزار کیلویی بر سر من می زدند، تحملش آسانتر از آن بود که دوریان بگوید یك دختر هفده ساله از آیت الله بهشتی دارد.دیگر حتی مسئله زنده ماندن یا نماندن بهشتی برایم مطرح نبود. مسئله این بود که چگونه یك سیداولاد پیغمبر، آنهم یك آیت الله، آنهم آیت الله بهشتی با یك زن امریکایی که جاسوسی کارش بود، رابطه داشته و چگونه از او صاحب دختری شده که حالا

هفده سال دارد؟!.

دوریان را دوباره در آغوش کشیدم و به نوازشش پرداختم و او نیز بی آن که من اصراری کرده باشم لب بسخن باز کرد:

ـ حالا... حالا مشکل مرا حس می کنی؟ می فهمی چرا گزارش رابطه بهشتی با شرقی ها را به دی سی ندادم؟ و، حالا فکرکن که سر به نیست شدن بهشتی توسط بیکر، یعنی سر به نیست شدن پدر دختر من ! و سر به نیست شدنش ، یعنی یك اشتباه تاریخی دیگر برای کشورم! کشورم که از پانزده سالگی خودم را فدایش کرده ام.

گفتم: ببین، من اصلاً نمی توانم خیلی چیزها را در این قضیه بفهمم. چطور، آخر چطور زنی مثل دوریان، می تواند با یك آیت الله رابطه عاشقانه داشته باشد، آنهم هفده هیجده سال پیش ...

دوریان گفت: این ماجرا در فرانکفورت اتفاق افتاد! من ناراحتی زنانه داشتم و دکترها توصیه می کردند حتماً باید بچه دار بشوم. همه چیز تصادفی بود. من آن موقع در پایگاه امریکایی ها در ویسبادن که ۱۵ـ ۱۶ کیلومتری فرانکفورت است کار می کردم. بهشتی از هامبورگ به فرانکفورت آمده بود و برحسب تصادف پس از سالها، همدیگر را در یك فروشگاه معروف آلمان دیدیم. او چند روزی در فرانکفورت ماند و باز همان عشق و عاشقی های سال ۱۳۲۹را پیش کشید. بالاخره ماجرا به رختخواب کشید و دوماه بعد، فهمیدم حامله شده ام. به بهشتی تلفن کردم، خیلی خوشحال شد و گفت بچه را نگاه دارم. از آن ببعد مرتب به فرانکفورت می آمد، بعد که من برای وضع حمل به امریکا رفتم ، او هم آمد و اجازه داد که از نام بهشتی برای کاترین استفاده کنم. از آن ببعد هم اگر چه همه مسئولیتهای کاترین با من بود اما گهگاهی هم بهشتی کمی پول برایش می فرستاد. این کل ماجرا است و حالا اگر دست از حسادت شرقیت می کشی، بفکر حل مشکل باش، نه این که بخواهی

بدانی چگونه من واو بغل هم خوابیده ایم...
واین جملات آخر را با لحنی عصبانی ادا کرد و من بار دیگر غرق حیرت بودم که او چگونه، حتی پشت فکر آدم را می خواند؟.
گفتم: با این قضیه من فکر می کنم بهتر است با خود بهشتی صحبت کنی و بگویی بنحوی از سیاست کناره بگیرد و گرنه تو هم اسرارش را فاش می کنی!
دوریان در حالی که پس از آن هق هق گریه ها، باز غش غش خنده های معروفش را سر داده بود، گفت:
ـ اگر او هم بخوبی و سادگی تو بود، شاید این هم راه حل بود، اما آن آیت اللهی که من می شناسم، حالا که پس از عمری به آرزویش رسیده، محال است دست از سیاست بازی بردارد، ولو این که به تو یا ابو شریف دستور کشتن من که هیچ، حتی دخترش را بدهد!
گفتم: اگر باز به حرفهایم نمی خندی، یك راه حل دیگر مانده است و آن این که بلندشوی و بروی امریکا و اول سعی کنی دی سی را قانع کنی، قبل از این که هر تصمیم دیگری بگیری...
چشمان دوریان برقی زد و بدنبال آن از جا پرید و در حالی که مرا می بوسید گفت:
ـ براوو... جعفر!...اگر خیالم از اینجا راحت باشد و یا در مدت غیبت من سالیوان اینجا نباشد، حتی اگر در امریکا باشد، خیلی کارها می توانم بکنم...این فکر، به عمل کردنش می ارزد! عالی است، به یك شرط که قول بدهی تو هم با من بیایی!.
گفتم: دیدن امریکا، برای من بصورت یك آرزو در آمده، اما فکر می کنی، با جریان سپاه ضربت و اینهمه آدم عوضی که تو صف ایستاده اند، می شود، اینجا را ترك کرد؟
دوریان گفت: تو فکر می کنی، می خواهیم به مسافرت یکماهه برویم؟ فوتش دو روز یا سه روز آنجا خواهیم بود!

که این را هم می شود طوری برنامه ریزی کرد که بجز دوسه نفر کسی اصلاً از آن خبردار نشود!

گفتم به این ترتیب من باید برنامه مسافرتم را به قم جلو بیندازم، بخصوص که خمینی گفت می خواهد به قم منتقل شود و از من خواست که فکری به حال حفاظت اقامتگاهش در قم بکنم!.

دوریان گفت: اینهم یکی دیگر از اشتباهاتی است که پیرمرد دارد به تحریک بهشتی و سفیر سولیوان می کند، یعنی درست همان کاری را که نباید بکند، دارد انجام می دهد، حرف هم بگوشش فرو نمی رود.

گفتم: مگر تو در این باره با او صحبت کرده ای ؟

گفت: نه یکبار که دوسه بار! بعد از آن ملاقات کیانوری که معلوم نیست چرا باید چهار ساعت طول بکشد، به پیرمرد گفتم صلاح نیست شما به قم بروید، می گوید، اگر شما هم جای من بودید و با آن شکل از قم اخراج شده بودید، دلتان حتماً می خواست که به این شکل برگردید!

ساعت پنج و نیم صبح بود که هر دو خسته و کوفته بخواب رفتیم و به این امید که از فردا، او در اندیشه سفر امریکا باشد و من درخیال رفتن به قم و هر دو در فکر عقب انداختن انتقال خمینی از تهران به قم!

هنوز از خانه بیرون نرفته بودیم که صادق قطب زاده تلفن کرد و پس از حدود نیمساعت گفتگو با دوریان، بمن گفت که امشب به شورای انقلاب احضار شده ای و مواظب باش که کوتاه نیایی و خیلی قرص و محکم جلو شان بایستی. ملاها و من و بنی صدر طرف تو هستیم و دارودسته فکل کراواتی های مهندس بازرگان بر ضد تو.

به قطب زاده گفتم: از این بابت خیالت راحت باشد، اما آیا امام از این احضار خبر دارد؟

قطب زاده گفت: هنوز نه! و شورای انقلاب می گوید لازم نیست راجع به هر کار کوچکی به امام متوسل شویم، ولی من پیش از ظهر با خمینی قرار دارم و قضیه را به او اطلاع خواهم داد.

گفتم: من دارم بطرف سپاه می روم، دلم می خواهد یك روز شما هم بیایید برای آنها صحبت کنید.

قطب زاده که از این پیشنهاد خوشحال شده بود، گفت: فعلاً که امام خیال دارد، برای سپاه تو سخنرانی کند، بمن گفته برای ضبط و پخش برنامه مربوط به شما آماده باشم

اما از تاریخ آن صحبتی نکرده، پس سخنرانی مرا بگذار برای بعد از سخنرانی خمینی. این جوری خیلی بهتر است.

خلاصه ماجرا را برای دوریان تعریف کردم، با تعجب گفت:

– روی این موضوع سخنرانی قطب زاده قبلاً فکر کرده بودی؟

گفتم: نه! چطور مگر؟

گفت: من دقت کرده ام، تو بعضی وقتها، بدون این که قبلاً فکری کرده باشی، حرفی می زنی که وقتی من خوب روی آن فکر می کنم، می بینم بهتر از آن وجود ندارد و این نشان می دهد که اگر تو درس خوانده بودی چیزی از یک نابغه کم نداشتی!

گفتم: و، تو فکر می کنی اگر درس خوانده بودم اصلاً به این راهها کشیده می شدم؟

دوریان باز خندید و پرسید: راجع به شورای انقلاب مگر خمینی با تو صحبت نکرده بود؟

گفتم: چرا، ولی گفت که کسی نداند، چرا فکر می کنی باید موضوع را به قطب زاده می گفتم.

دوریان گفت: کم کم مغز نازنینت دارد بکار می افتد، با اینهمه یادت باشد که جلو شورای انقلاب خیلی محکم بایست و برنامه ات این باشد که ساکت بنشین، خوب که حرفهایشان را زدند و تمام شد، تو هم از جا بلند بشو و بگو جواب این حرفها را به حضرت امام خواهم داد و بعد هم بیرون بیا!، در ضمن اگر این اسدالله مبشری هم آنجا بود و حرفی زد، اگر فرصت بود همانجا و اگر نبود، ازبیرون به مهندس بازرگان یک تلفن بزن و بگو علاقمندی با حضور ایشان و مبشری یک فیلم انقلابی تماشا کنی.

گفتم: از اون فیلمها ؟

دوریان باز غش غش خنده هایش را سرداد و گفت فیلم سید جلال تهرانی پیش این یکی جایزه اخلاق و عفت می گیرد!

از خانه بیرون آمدیم، دوریان را به مدرسه علوی بردم، خودی به امام که جلسه داشت نشان دادم و بسرعت عازم باغ جهانبانی شدم.

بچه ها که سواد و تحصیلات یکایکشان از من خیلی بیشتر بود، بطور جدی مشغول کار و برنامه ریزی بودند و با آمدن من تماسهای سپاه را با واحدهای انقلابی هم برقرار کردیم و توانستیم تهیه خیلی از کارهای مورد نیاز، مثل وسائل آموزشی اردوگاه و اسلحه های مشقی و سایر لوازمی را که احتیاج داشتیم وارد مراحل مقدماتی کنیم. نکته جالبی که توجه همه ما را جلب کرده بود این بود که با هرجا تماس می گرفتیم، جواب نه نمی گرفتیم و این نشان می داد که محرمانه بودن کار ما فقط حرف است و خود امام جلوتر از همه دستور همکاری با ما را به نهادهای انقلابی داده است.

ساعت دو بعدازظهر، سید احمد و بدنبال او قطب زاده تلفن کردند که بعد از شرکت در جلسه شورای انقلاب به زیارت امام بروم و ساعتی بعد از ستاد ارتش تلفن کردند که آقای شفیع زاده چه موقعی عازم قم و اصفهان هستند که هلی کوپتر برای ایشان آماده شود؟.

بقول چایچی آن قدر که سپاه برای دیگران وجود داشت برای خود ما هنوز از مراحل مقدماتی تجاوز نکرده بود.

به بچه ها گفتم خیال دارم در ملاقات با خمینی از او بخواهم که برای ارشاد مذهبی چریکها یک آیت الله جوان و روشنفکر به سپاه اعزام دارد. به آنها گفتم فکر می کنم با این ترتیب امنیت خاطر بیشتری به امام داده ایم. بچه ها همگی موافقت کردند و من پیش خود گفتم که بعد از نظر خواهی از دوریان این کار را خواهم کرد و نه همان روز!

ساعت ٦ بعد از ظهر به جلسه شورای انقلاب رفتم و با همان سناریو از پیش تنظیم شده، در جلسه شرکت کردم.

بازرگان درباره خشونتهایی که توسط چریکهای من می شود، داد سخن داد و به ماجرای منزل جهان بینی اشاره کرد

و گفت که خشونت چریکهای من همه جامعه را دستخوش ترس و اضطراب کرده است و این موضوع به انقلاب لطمه وارد می کند و بصلاح هیچکس نیست که خشونت تا این حد علنی باشد.

حدود بیست دقیقه صحبت کرد و بعد خواست که من جواب این مسائل را بدهم، من هم در حالی که از جا بلند می شدم، گفتم :

ـ فرمایشات شما را شنیدم، جوابش را به حضرت امام عرض می کنم، چون واحدهای زیر نظر من تنها در برابر حضرت امام مسئول است. امیدوارم آقایان محترم این عمل مرا به حساب بی ادبی من نگذارند.

و، بی آن که منتظر پاسخ یا نظر تازه ای باشم، از در اطاق بیرون آمدم و شتابان به دیدار خمینی رفتم.

سید احمد، به محض دیدن من، از کنار دست خمینی که با جمعی از نظامیان صحبت می کرد، بلند شد و گفت :

ـ بعرض امام رساندم، فوق العاده بود، خوب از پس شان بر آمدی و اما برو داخل اندرونی، خانم ملک گری با تو کار واجب دارند،خیالت راحت باشد، امام تا نیمساعت دیگر از دست نظامی ها راحت نخواهد شد.

خبر رو در رویی مؤدبانه من با بازرگان و شورای انقلاب زودتر از خود من به آنجا رسیده بود و دوریان هم هشدار داد که خمینی خیلی راضی بنظر می رسد، مواظب باش زیاد دربرابرش غره نشوی و فقط بگویی اطاعت امر کرده ای. به دوریا ن گفتم می خواهم پیشنهاد کنم یک حجه الاسلام جوان برای ارشاد چریکها به سپاه مأمور کند، نظر تو چیست؟

دوریان در حالی که از زیرچادر نمازش می خندید گفت : بالاخره تو هم رگ خواب امام را پیدا کردی، حتی یک لحظه هم صبر نکن که بهتر از این نمی شود. در ضمن اجازه بگیر که فوری به قم بروی ، چون دوستان سابقت مشغول کارهایی هستند که بنظر خطرناک و خیلی هم

خطرناك می آید.

پرسیدم: می توانی بگویی، چه شده است؟

دوریان گفت: اگر می دانستم نمی گفتم که تو زودتر بروی.

گفتم: برای امریکا چکار کردی؟

گفت: مشغولم! کارت که تمام شد، بمان تا با هم برویم!

ساعتی بعد خمینی مرا به حضور خواست و از جریان شورای انقلاب سئوال کرد، هر آنچه را که اتفاق افتاده بود، تعریف کردم. خمینی اظهار رضایت کرد و گفت: دستور داده ام که هر وقت خواستی بجایی بروی، هلی کوپتر در اختیارت بگذارند، به بنیاد مستضعفین هم گفته ام وسائلی را که امروز خواسته بودی در اختیارت بگذارند. در ضمن یادت باشد که چند روز دیگر دعایی بتو تلفن خواهد کرد، سئوالاتی درباره لیبی دارد، جواب مستقیم به او نخواهی داد!.

دستش را بوسیدم و ضمن اجازه سفر، ماجرای مأموریت یك آیت الله برای ارشاد چریکها را مطرح کردم، برای اولین بار دستم را گرفت و گفت: خودم هم در چنین خیالاتی بودم، خودت فکر کن ببین چه کسی مناسب است که خیلی هم خشکه مقدس نباشد. من هم فکر می کنم وقتی برگشتی با هم مذاکره می کنیم!.

به این ترتیب، برخلاف شب پیش، من و دوریان بدنبال یك روز پر از موفقیت، شب خوشی را پشت سر گذاشتیم و خیلی زود خوابیدیم تا فردا او عازم خانه خمینی شود و من راهی قم ...

وقتی سوار بر هلی کوپتر نظامی شدم تا رهسپار قم شوم، از کار روزگار خنده ام گرفته بود. باز بیاد آن پسر بچه قصاب تهدریجانی بودم که ظرف دو سال از قصابی به جایی رسیده بود که سوار بر هلی کوپتر از این سو به آن سو می رفت.

در قم مورد استقبال عده ای روحانی و بعضی رؤسای

نهادهای انقلابی قرار گرفتم و بلافاصله بدیدار سید مهدی هاشمی رفتم. سید مهدی بطرزی که برای خودم هم باور نکردنی بود از من تجلیل می کرد، اما من دلم می خواست که هرچه زودتر با هم خلوت کنیم و به درد دلهای خصوصی بپردازیم. فرصتی که زودتر از دوساعت دیگر پیش نیامد.

وقتی که بالاخره تنها شدیم، گفت:

— به آنچه که می خواستیم برسیم، رسیدیم و حالا مملکت در دست خودمان است. من به تمام تعهداتی که به آقا جعفر خودمان داشتم، چه آزاد بودم و چه در زندان، عمل کردم، مو بمو و دانه به دانه، حالا فقط یك سئوال دارم که آیا آقا جعفر هم همچنان یار و مددکار من هست یا نیست؟

بلند شدم و او را بوسیدم و با حالتی که طی دوسال گذشته در خودم سراغ نداشتم و بیشتر شباهت با رفتار آن بعد از ظهر تابستان تهدریجان داشت، با همان شرم و ادب یك بچه قصاب که سید مهدی هاشمی ، قهرمانش بود، گفتم:

— من دار و ندارم و همه امکانات و موقعیتم را از تصدق سر شما دارم. در این دوسال روزی نشده که شاکر این محبت ها نبوده باشم، وقتی خبر دستگیری شما را شنیدم، می خواستم از دمشق فرار کنم و برای نجاتتان جانم را بگذارم، اما گفتند که شما راضی نیستید...

سید مهدی هاشمی نگذاشت حرفم تمام شود و در حالی که با خوشحالی هرچه بیشتر جلو آمده بود تا پیشانی مرا ببوسد، گفت:

— همه اینها را می دانم، سئوالی را هم که کردم به این خاطر بود که تجدید عهدی کرده باشیم تا بتوانیم راحت تر درباره برنامه های آینده صحبت کنیم.

گفتم: شما حتی یك لحظه در نوکری و کوچکی من تردید نکنید.

سید مهدی هاشمی، بدنبال یك مقدمه طولانی، سر انجام به اصل مطلب رسید و گفت:

ـ همانطوری که دو سال پیش رسیدن به چنین وضعی برایمان خواب و خیال بود، حالا هم می خواهم بگویم که این وضع زیاد بطول نخواهد انجامید و رهبر سیاسی آینده ایران من و رهبر مذهبی آن حضرت آیت الله منتظری خواهد بود، بنا بر این در این جوی که بوجود آمده و سگ صاحبش را نمی شناسد، کسانی مثل ما که از قدیم تخم این انقلاب را کاشته ایم، باید زنجیر وار بهم بچسبیم و برنامه هایمان را طوری هماهنگ کنیم که در زمان مناسب بتوانیم به هدفهایی که داریم برسیم. فعلاً اوضاع خیلی شلوغ و درهم و برهم است، دار و دسته جبهه ملی، مجاهدین، فدائیان، کمونیست ها، توده ای ها یك طرف لحاف را می کشند و خود جناحهای مختلف روحانیت یك طرف دیگرش را...من از شجاعت های تو چه در اینجا، چه در لیبی و چه در سوریه خبر دارم و روی تو حساب می کنم. حساب عمده. عده ای هستند، بخصوص در میان همین ملاها که سد راه هستند، مثل طالقانی، مثل شیخ علی اکبر [هاشمی رفسنجانی] مثل مطهری، مثل مفتح. اینها هر کدامشان یك خطی دارند. و این خط ها با ما نمی خواند. خمینی خودش با معدوم شدن طالقانی موافق است اما با بقیه نه! نقشه من، نقشه از میان بردن اینهاست، بخصوص این شیخ علی اکبر کوسه ...

می دانستم مقصود سید مهدی هاشمی چیست و درست در همان لحظاتی که او صحبت می کرد، پیش خودم می گفتم اگر من به سوریه و لیبی رفتم تا دوره چریکی ببینم، برای اعدام کردن افسران سوری و یا سرقت از موزه ایران باستان نبود، این همه پول و قدرت را این آدم بمن داده، بیخودی هم نداده و حالا حق اوست که بخواهد از سرمایه گذاری دوساله ای که کرده است استفاده کند. حق سیدمهدي با هیچکس دیگر قابل مقایسه نیست و بر اساس همین طرز فکر بود که بلافاصله گفتم:

ـ من نوکر شما هستم و یك اشاره شما برای من بمنزله فتوا است و دقیقه ای صبر نخواهم کرد!

سید مهدی هاشمی که از این آمادگی من غرق در خوشحالی بود، گفت:

– پس یک ملاقاتی با حضرت آیت الله منتظری بکن و بعد هم باش تا با شیخ محمد (منتظری) یک جلسه دونفری داشته باشیم.

آنروز، پیش از آن که سفر خود را بدستور خمینی برای دستگیری دکتر میناچی نیمه تمام بگذارم و به تهران برگردم، با منتظری بزرگ ملاقات کردم و بعد هم با سید مهدی و شیخ محمد عهد و پیمان تازه ای بستیم تا بعنوان تهدریجانی ها نگذاریم رشته کارها از دستمان بیرون برود و در این باره هر مشکلی سر راهمان باشد، بدستور سید مهدی و بدون چون وچرا برداریم.

من مأمورشدم، ضمن حفظ دوستی خود با دوریان مك گری و صادق قطب زاده، از همه خبرهای پشت پرده انقلاب ، آنها را آگاه سازم و هرگاه مذاکرات میان سید مهدی هاشمی و هاشمی رفسنجانی به نتیجه نرسید، با یك اشاره از قم، او را سر به نیست کنم. خیلی تلاش کردم که به سید مهدی و شیخ محمد منتظری این نکته را بقبولانم که با دوریان مك گری نمی توان شوخی کرد و او آنچنان در قلب و روح خمینی نفوذ دارد که بدون صلاحدید او دست بکاری نمی زند، اما آنها همان شایعه ساخته و پرداخته شده توسط قطب زاده و سلامتیان در پاریس را تکرار می کردند که دوریان صیغه سید مصطفی خمینی بوده و چون اسلام آورده، بعد از درگذشت سید مصطفی مورد علاقه خمینی و خانواده اش است. در حالی که من شاهد و ناظر بودم که این شایعه توسط قطب زاده و سلامتیان به پیشنهاد خود دوریان ساخته و پراکنده شد تا حضور او در کنار خمینی در نوفل لو شاتو و بعد در پاریس قابل توجیه باشد.

بهر حال، همین جا اضافه کنم که اندك مدتی پس از این مسافرت من به قم، دکتر مطهری و چند ماه بعد مفتح ترور شدند که من در این سوء قصدها، هیچ نقشی نداشتم،

ولی آیا آنگونه که شایع شد کار گروه فرقان بوده است یانه ، آنرا نمی دانم. اما این را مطمئنم که اگر مطهری کشته نمی شد ، جانشین خمینی، دکتر مطهری بود و نه شیخ حسینعلی منتظری. البته بدستور سید مهدی هاشمی قرار شد ما ترتیب یك سوء قصد نافرجام را فقط بمنظور تهدید وترساندن هاشمی رفسنجانی ترتیب بدهیم که دادیم و هاشمی رفسنجانی را مدتی به بیمارستان فرستادیم. این سوء قصد که از اول هم قرار بود ناموفق باشد و همه گرفتاری طرح هم بشرحی که بعد و بموقع خودش خواهم گفت از همین اصرار بر ناموفق بودنش صورت می گرفت ، سبب شد که رفسنجانی به محض خروج از بیمارستان به قم برود و دست شیخ حسینعلی منتظری را ببوسد.

در آخرین لحظه ای که می خواستم سوار هلی کوپتر شده و به تهران برگردم، هاشمی رفسنجانی یك کیف دستی سام سونیت بمن داد و با خنده گفت:

ـ مقداری سوهان خانگی قم است که برای شما پخته شده ، امیدوارم شیرین کام باشید!.

از دوشان تپه که هلی کوپتر در آنجا فرود آمد ، بی درنگ عازم دیدار خمینی در مدرسه علوی شدم.

دوریان انتظارم را می کشید ، کیف سام سونیت را بدستش دادم و بی درنگ به حضور امام رفتم که عده زیادی از ملاهای شورای انقلاب در حضورش جلسه داشتند. تنها غیر آخوند جلسه دکتر آیت بود. خمینی خشمگین و عصبانی بود و با اشاره دست ، اجازه داد که گوشه اطاق بنشینم. صحبت بر سر اختلافات میان دولت بازرگان، ندانم کاریهای وزیران او و مخالفتهایی که بعضی از آنها با روحانیت می کردند، بود. خیلی زود دریافتم که دکتر معین فر، در حقیقت جاسوس آخوندها در کابینه مهندس بازرگان است و این اوست که خبرهای آنطرف را برای اینها می آورد و آنها را عصبانی می کند.

وقتی من رسیدم، دکتر آیت داشت مطالبی می گفت

که من از خلال آن اطلاعاتی را که اشاره کردم بدستم آوردم.
وقتی صحبت های دکتر آیت تمام شد، خمینی در حالی که بمن نگاه می کرد، گفت:

– اگر این دکتر میناچی به حبس بیفتد، کار آقایان حل می شود؟

و چون تقریباً همه جواب مثبت دادند، در حضور همه رو بمن کرد وگفت: صبر کردم تا شما برسید، با آقای دکتر آیت صحبت کنید و ترتیب حبس هر کس را گفت بدهید! هرکس یعنی این دکتر میناچی. این کار را هم بگذارید برای فردا صبح.

و، وقتی همه بجز من و سید احمد و شیخ ملا شهاب اشراقی رفتند، خمینی خطاب بمن گفت:

– هر چه بشما گفتند به سید احمد بگویید و تا من خودم دوباره بشما نگفته ام کسی را حبس نکنید!

حالا دیگر نوبت حضرت امام بود که پی در پی مرا احضار کند و هربار بطرزی تازه غافلگیرم سازد.

خمینی گفت: از قم برای این گفتم بیایید که فردا باتفاق بچه های سپاه به اینجا بیایید برایتان صحبت کنم. ساعت یک بعد از ظهر!

هنوز حتی اتومبیل را روشن نکرده بودم که دوریان گفت:

ـ مغز پیرمرد مثل کامپیوتر کار می کند، منتها کامپیوتری که فقط برای توطئه برنامه ریزی شده است، ترا با هلی کوپتر به قم می فرستند، نرسیده می خواهد برگردی، چون ناگهان می فهمد که تو از دست پرورده های سید مهدی هاشمی هستی، بهانه اش دستگیری این دوست خودمان میناچی است که مثلاً وزیر کابینه است، آن وقت معلوم می شود، فردا سپاه ضربتش را می خواهد به رخ این و آن بکشد، آیت را آن جوری از خودش راضی می کند و ترا این جوری!

گفتم: مقصودش از این کارها چیست؟

خندید وگفت: جای پای خودش را محکم کند! هنوز هم باورش نمی شود، و حالا تو بگو در قم چه گذشت ؟ توطئه های شما به کجا رسید؟ بالاخره قرار شد رفسنجانی و مطهری و مفتح را بکشید یانه ؟ اولین خبرهای مربوط به من و قطب زاده و بقیه را کی قرار است به سید مهدی بدهی ؟

اگر دوریان را نمی شناختم و از قدرت و نفوذ او آگاهی نداشتم، باورم می شد که این زن بصورت یك موجود نامرئی در تمام روز و در سفر قم بامن بوده است. گفتم : تو اینها را از کجا می دانی ؟

گفت : چیزی نمی دانم، فقط می خواهم یك دفعه بسر جعفر عزیزم نزند که چون خودش را مدیون سید مهدی هاشمی می داند، حقیقت را بمن نگوید؟

این بار نوبت من بود که بخندم و پیش از آن که مو به مو قضایای سفر قم را برایش تعریف کنم ، فقط گفتم: تو تنها کسی هستی که نمی شود بتو دروغ گفت .

دوریان گفت : این سیدمهدی اعجوبه ای است و برنامه ریزی هایش هم حساب شده است ، تنها کسی است که فقط به امروز فکر نمی کند و آینده را هم در نظر دارد. بهر حال امیدوارم به هر آنچه از تو خواسته است ، حتی جاسوسی از من موافقت کرده باشی و اما در عمل هیچ کاری انجام ندهی، مگر آن که به مصلحت همه باشد!

وقتی بخانه رسیدیم، صدای زنگ تلفن بلند بود. دوریان گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه کوتاه که به انگلیسی چیزی گفت، مکالمه را قطع کرد و خطاب بمن گفت :

ـ بیکر دارد به اینجا می آید، مثل این که چند تا دزد گرفته است .

سراسیمه پرسیدم: دزد؟

دوریان که داشت بطرف آشپزخانه می رفت، با لحن تمسخر آمیزی گفت :

ـ دزدهای عرب !

وبعد خواهش کرد بروم و در را روی کلنل بیکر باز کنم. بیکر کلید منزل را داشت اما هر وقت من و دوریان در خانه بودیم از کلید استفاده نمی کرد و زنگ می زد .

دوریان و مك گری مدتی نزدیك به نیمساعت به انگلیسی با هم صحبت کردند و بعد بطور خلاصه برایم تعریف کرد که پیش از ظهر ، کلنل بیکر متوجه می شود که

دونفر قصد بالا آمدن از دیوار خانه دوریان را دارند، صبر می کند تا آنها وارد خانه شوند و چون قبلاً متوجه شده بوده که آنها از یك جیپ تویوتا پیاده شده اند، بسراغ جیپ می رود و تنها سرنشین جیپ رابا تهدید اسلحه پیاده می کند، به خانه خودش منتقل می سازد، دست و پایش را می بندد و سودابه را که تصادفاً در منزل بیکر بوده، به سراقبت از شخص دستگیر شده می گذارد و آنگاه به منزل دوریان می رود و آن دونفر را نیز که هنوز مشغول ور رفتن به قفل در ورودی ساختمان بوده اند، دستگیر و به خانه خودش منتقل می سازد. حالا هم هر سه نفر در خانه بیکر هستند و سودابه و دو امریکایی دیگر از آنها محافظت می کنند.

گفتم: اینها نگفته اند، هدفشان از این کار چه بوده است؟

دوریان گفت: مسئله اینجاست که دو نفر از آنها عرب هستند و سومی هم که ایرانی است، حتی یك کلمه حرف نمی زند.

گفتم: بهترین کار این است که آنها را به بچه های سپاه تحویل دهیم!

دوریان با بیکر گفتگوی کوتاهی کرد و گفت: بیکر می گوید تا خودمان ندانیم که اینها چه کسانی هستند و مأموریتشان چه بوده است، صلاح نیست به جایی تحویلشان بدهیم، چون بهر حال رؤسایشان بکار می افتند و بدون این که چیزی دستگیر ما شده باشد، از چنگمان خارج می شوند.

پس از مدتی گفتگو، دوریان گفت: کلید حل مشکل در دست قطب زاده است، هم از خودمان است و هم عضو شورای انقلاب!

این را گفت و بسراغ تلفن رفت، یك ساعت بعد قطب زاده آنجا بود و پس از آن که در جریان جزئیات قرار گرفت، از من خواست که پنج نفر از چریکها را احضار کنم تا دیدارمان از دستگیر شدگان حالت رسمی داشته باشد.

ساعت دو بعد از نصفه شب بود که نعمانی و چهار نفر

دیگر از چریکها رسیدند و همگی باتفاق به منزل کلنل بیکر که دیوار به دیوار خانه دوریان بود، رفتیم.

دوریان و قطب زاده در همان نگاه اول هر سه نفر دستگیر شدگان را شناختند:

آقای هانی الحسن، نماینده یاسر عرفات در تهران ، ابو راشد، فرمانده ستون ضربت فلسطینی ها در تهران و پسر آیت الله طالقانی !

قطب زاده بلافاصله دستور داد، دست و پای دستگیر شدگان را باز کنند و در حالی که به یك سوء تفاهم اشاره می کرد، خودش و نعمانی با دستگیر شدگان در اطاق ماندند و از بقیه خواست که چون از آن لحظه دولت و شورای انقلاب مسئله را بررسی می کنند، از اطاق خارج شویم.

چهار نفر پاسداری که با نعمانی از کرج آمده بودند، در خانه بیکر ماندند وبقیه به خانه دوریان آمدیم. دوریان با تلفن خمینی را در جریان قرار داد و آنگاه درست مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است به پذیرایی از میهمانانش پرداخت.

ساعت پنج و ده دقیقه صبح دستگیر شدگان با جیپ تویوتای خودشان از آنجا رفتند، نعمانی و چهار چریك سپاه پس از آن که با من ملاقات کوتاهی کردند به کرج باز گشتند تا مقدمات رفتن نزد خمینی را فراهم سازند، قطب زاده به خانه دوریان آمد و با او و بیکر بمدت بیست دقیقه صحبت کرد و یکی از امریکایی ها که با سودابه به خانه بیکر رفته بود، در بازگشت، یك حلقه نوار ویدیو به دوریان داد که معلوم بود، بطور پنهانی از دستگیر شدگان گرفته شده است، و، به این ترتیب آن شب پر حادثه بی آن که برای من علت آزادی دستگیر شدگان روشن شود، بپایان رسید.

دوریان و من که تمام شب را نخوابیده بودیم، حمام گرفتیم و سر میز صبحانه نشستیم تا پس از صرف صبحانه هر یك بدنبال کار خودمان برویم. دوریان معتقد بود اگر چه نمی شود قطب زاده را بخاطر آزادی آنها سرزنش کرد، اما

آزادی آنها بدون مشورت با بیکر و دوریان هم کار صحیحی نبوده است. قطب زاده، به دوریان گفته بود که همه چیز را کشف کرده و علت مراجعه پنهانی آنها را به خانه دوریان می داند و اینها همه را وقتی که فقط با دوریان تنها بود، به او خواهد گفت.

گفتم: حالا کی با قطب زاده قرار گذاشته ای ؟

گفت: همانموقع که تو با چریکهایت نزد خمینی هستید.

وقتی که برای دومین بار دوریان، چای در فنجان من می ریخت، گفت:

ـ بلند شو و کمی از آن سوهان قم بیاور که با چای بخوریم.

کیف سام سونیتی را که دیروز سید مهدی هاشمی داده بود، باز کردم و در نهایت تعجب بجای سوهان خانگی قم، آنرا لبالب از دلار سبز امریکایی دیدم!.

دوریان که از صدای خنده من متوجه امری غیر عادی شده بود، نگاهی بمن و کیف لبریز از دلار انداخت و در حالی که می خندید، گفت:

ـ خدا می داند، سید مهدی از کدام ثروتمند فراری گرفته است...

اما، ناگهان با سرعت مشغول بررسی اسکناسها شد و پس از آن که مدتی با آنها ور رفت، گفت:

ـ این هدیه دوست عزیزت سید مهدی که چیزی نزدیک به یک میلیون دلار است، قسمتی دلار واقعی و قسمتی دلار تقلبی است! حالا هم موقع جدا کردن آنها نیست، بگذار برای شب تا بعد ببینیم در این کار دیگر چه کلکی است!

چای بدون سوهان را خوردیم و از خانه خارج شدیم.

روز بیهوده ولی پر از تلاشی بود. تمام روز به جمع کردن بچه ها، آوردنشان به مدرسه علوی، منتظر شدن و بعد آن سخنرانی طولانی خمینی و آنگاه باز گشت به کرج و بحث

و گفتگو درباره سخنان خمینی گذشت.

ساعت ده شب ، خسته از بی خوابی شب پیش بخانه رسیدم . دوریان هنوز نیامده بود و این فرصتی بود که بتوانم یك بار دیگر کیف سام سونیت سید مهدی هاشمی و دلارهای واقعی و تقلبی آنرا، بررسی کنم. بنظر من، همه اسکناسهای ۵۰ و ۱۰۰ دلاری شکل هم بودند و هیچ تفاوتی با هم نداشتند اما مطمئن هم بودم که دوریان بیخودی حرفی نمی زند و آنگاه فکر کردم سید مهدی هاشمی با دادن اینهمه پول واقعی و تقلبی، چه منظوری داشته است ؟.

اسکناسها، روی تختخواب مشترك من و دوریان پخش و پلا بود که دوریان وارد شد و یك چك بانکی روی آنها انداخت و گفت:

ـ این درست است! به دوستانت بگو یاد بگیرند!

در حالی که گونه هایش را می بوسیدم گفتم:

ـ از کجا آمده؟

دوریان که دوباره چك را برداشته بود و می بوسید، گفت:

ـ سه میلیون دلار است و حضرت آیت الله العظمی دکتر سید محمد بهشتی برای دختر نازنینشان کاترین بهشتی مرحمت فرموده اند!

و غش غش خنده را سرداد. پرسیدم: پس برنامه رفتن به دی سی چور شد؟

دوریان گفت: بله! و بی آن که من پیشنهاد کرده باشم، حضرت امام فرمودند، آقای شفیع زاده برای محافظت شما در این سفر مأمور خواهد شد!.

گفتم: چه موقع خواهیم رفت ؟

گفت: هر وقت گذرنامه تو حاضر شد!

گفتم : گذرنامه من که حاضر است!

خندید و گفت: گذرنامه ای که مهر ورود و خروج سوریه و لیبی در آن نباشد!، بهر حال تو به این کارها کاری نداشته باش و سعی کن طوری برنامه ریزی کنی که برای این

غیبت پنج روزه جز همان چهار نفر معاونانت کس دیگری در جریان قرار نگیرد. مثلاً می خواهی به اصفهان بروی و یا ...نمیدانم، یك همچنین بهانه هایی .

گفتم: قضیه هانی الحسن و قطب زاده چه شد؟

گفت: مفصل است ، ولی رویهمرفته قطب زاده خوب عمل کرده است . هانی الحسین خیلی صریح و در مقابل چشم پسر طالقانی گفته است که دفتر الفتح هیچ برنامه ریزی قبلی در این مورد نداشته و همراهی با پسر طالقانی بدستور خود آیت الله طالقانی بوده است .

گفتم: تو این حرفها را باور می کنی ؟

دوریان خندید و گفت: نه ! ولی وقتی پای یك ارتباط سیاسی مطرح است باید باور کنی !

تا ساعتی بعد که خسته و کوفته برختخواب رفتیم، دوریان تمام وقتش را برای جدا کردن دلارهای اصلی از تقلبی گذاشت و آخر سر گفت: درست پانصد هزار دلار اسکناس اصلی و پانصد هزار دلار تقلبی است .

گفتم: حالا چکار باید بکنیم؛

دوریان گفت : اصلی ها را با خودمان از مملکت خارج می کنیم تا به یك حساب مخصوص که برایت باز می کنم بریزی و تقلبی را همین جا می گذاریم تا بعد بفهمیم علت این کار چه بوده است . ممکن است که اصلاً سید مهدی هاشمی هم خبر نداشته باشد و دستهایی در کار وارد کردن دلار تقلبی در بازار باشد که آن وقت قضیه طور دیگری می شود!.

دوریان داشت ازعارضه هایی که با وارد شدن پول تقلبی به بازار پیش می آید، تعریف می کرد که احساس کردم، دیگر نمی توانم حتی پلکهایم را باز نگاه دارم و بخواب رفتم.

پایان جلد اول